

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



....داستان از زبان دختری به اسم مریم نقل میشه که به خاطر تهمت به هم جنس بازی یک سری از موقعیت های زندگیشو از دست میده اما در عوض

هم جنس من

هم جنس من

(فصل 1)

یه استرس شیرین ته دلم موج میزد، نمیتونم درست و واضح توصیفش کنم فقط همینو بگم که دستام یخ کرده بود و از شدت خوشحالی کم مونده بود با صدای بلند گریه کنم برای بار هزارم به صورت خودم توی آینه نگاه کردم، اونقدرها هم زیبایی چشم گیری ندارم اما در بین همسن و سالهای خودم پر طرفدارم. با صدای مهسا خواهرم که با محبت بهم زل زده به خودم میام: خوشحالم که به آرزوت داری میرسی وبا اون که دلت میخواد ازدواج میکنی. از تعریفی که به کار برد ته دلم غنچ میره وهمه هیجان درونیم به شکل یک لبخند گل وگشاد ظاهر شد وهر کاری کردم نتونستم جمعش کنم. زندایی تارا با دیدن قیافه من با صدای بلند خندید ورو به مهسا گفت: تورو خدا اینو جمعش کنید مایه آبروریزیه امشب!! و دوتایی با هم خندیدند لبامو غنچه کردم: نامردا!! من مایه آبروریزی ام؟! زندایی تارا که خودش هم آرایشگر بود خم شد واز گونه ام بوسید: شوخی کردم خوشکل خانوم. با صدای زنگ گوشیم از روی صندلیم کنده شدم و موبایلمو از جلوی آینه برداشتم وبا دیدن اسم علی روی صفحه گوشیم فوراً جواب دادم: بله؟ صدای بم و مردونه علی توی گوشی پیچید: سلام. خوبی؟ در صورتی که داشتم از ذوق منفجر میشدم خودمو کنترل کردم: من خوبم. تو چطوری؟ صداش آروم شد: مگه میشه تو همچین شبی بد باشم؟! اگونه هام سرخ شد: پس تو هم بلدی از این حرفها بزنی!! الحن صداش کمی جدی شد: بهم نمیداد؟ دوست داری همون علی سابق باشم؟ فوری گفتم: نه نه! اونو دوست ندارم. با صدای



بلند خندید: قربونت برم. واسه اون علی فقط دختر خاله بودی. اما واسه این یکی همه چیزش... چند ثانیه ای بینمون سکوت برقرار شد. علی سکوت رو شکست: مریم جان کی پیام دنبالتون؟ به خودم اومدم و با دیدن قیافه برافروخته مهسا جدی شدم و گفتم: وای! بیا دیگه. هنوز راه نیفتادی؟! اقهقه ی زد: چشم تا 5 دقیقه دیگه اونجام. زیادی احساساتمو بروز داده بودم ولی اصلاً پشیمون نبودم. بعد از این همه سال که توی دلم نهال عشق یک طرفه به علی رو پرورونده بودم و تقریباً همه دوستام خبرداشتن که از بچگی علی رو دوست داشتم حالا امشب قرار بود من و اون برای همیشه مال هم باشیم. همین ماه پیش بود که خاله پروینم اومده بود خونمون و با مادرم علاقه علی به من رو در میان گذاشته بود. خدا میدونه چی بهم گذشت تا به امشب برسم. این یک ماه مثل یک قرن گذشته بود. هرچند بخاطر نامزدیم با علی رابطه ما با خانواده طاهری به هم خورده بود چون شب قبل از خواستگاری خاله، به پسر اونها جواب بله داده بودم اما واسم مهم نبود چون رسیدن به عشقی مثل علی ارزشش رو داشت. تازه اش هم من و پسر طاهری که عقد نکرده بودیم، حتی بله برون یا شیرینی خورون و هرچی... هیچی بینمون نبوده. با صدای گوشیم به خودم اومدم. پیام بود از طرف دوستم گلاره. با ذوق بازش کردم: میخوای به عشقمون پشت کنی؟! بلخند محوی روی لبم اومد: من وتو وصله ناجوریم واسه هم... خداحافظ عشق کهنه!!! سوء تقاهم پیش نیاد من و گلاره خیلی با هم صمیمی بودیم. بعد از این که با دوست پسرش وحید به هم زد دچار کمبود اعتماد به نفس ویه جور افسردگی شده بود و من به عنوان رفیقِ دوران سختی به دادش رسیدم و سعی کردم با شوخی فکر وحید رو از سرش در بیارم. بنا بر این ازش خواستم شماره منو از گوشیش پاک کنه تا وقتی بهش اس میدم به جای اسمم شماره ام بیافته و تصور کنه که من پسرمن و من هم از این طرف اس های پسرمنه میدادم. اون هم به این شکل جلوی هم اتاقیهاش وانمود میکرد که هنوز دوست پسر داره. البت به اینجا ختم نشد و اون حتی زمانی که زنگ میزد با وجود اینکه صدای دخترمنه من رو میشنید باز هم عاشقانه حرف میزد. من هم به این شوخی ادامه دادم. با صدای زنگ آرایشگاه مهسا از جا پرید و بعد از جواب دادن رو به من گفت: پاشو علیه بشنلم رو سرم انداختم. واز آرایشگاه بیرون اومدم. داییم هم کنار ماشین علی ایستاده بود و با هم خوش و بش میکردند علی تقریباً با دایی هم قد بود، قد متوسط تقریباً بلندی داشت یه خورده هم بُر ویا به قول مهسا که میخواست لج منو در بیاره چاق، عینک طبی و کوچکی به چشمهای زده بود که خیلی بهش میومد، همه اش یکسال ازم بزرگتر بود یه پیراهن اندامی سفید یقه مردونه پوشیده بود با شلوار



نوک مدادی پارچه ای راسته یک تیپ مردونه و مریم کُش. مهسا بهم تنه زد: جمع کن خودتو مریم، جلو دایی زشته. کمی کلاه شنل رو جلو کشیدم. وبه سمت دایی و علی رفتیم. علی با دیدن ما به همه سلام کرد. دایی در جلو رو باز کرد و نشست. علی هم نشست پشت فرمون. من و زندایی و مهسا با تعجب به هم نگاه کردیم. با صدای علی به خودمون اومدیم: سوار شید دیگه. خیابون شلوغ زشته" از ظاهر معلوم بود که قراره همه با ماشین علی بریم و دایی ماشینشو در نیاره. اول زندایی نشست بعد مهسا بعد من. یعنی پشت صندلی دایی یه خورده حالم گرفته شد ولی با خودم گفتم: اشکال نداره بعد از عقد وقت دارم و اسش ناز کنم. از این تصور لبخندی روی لبم اومد که از دید علی که داشت از گوشه چشم نگاه میکرد دور نمود. اما با یاد آوری حرفهای خانوم آقای طاهری_ خانوم محمدی_ که دیروز پشت تلفن بهم زد لبخندم روی لبم ماسید. نه که سید هم بود بیشتر ترس برم داشت. میگفت: امید وارم همین طور که دل پسر منو شکوندی خدا دلتو بشکنه. میگفت: آرزو میکنم آبروت جوری بره که نتونی جمعش کنی. من که با پسرش دوست نبودم که بخواد به من دل ببند. حتی یه بار هم باهم صحبت نکرده بودیم. فقط مثلاً امشب که زنگ زده بود جواب بگیرم مامان گفته بود بله فردا صبحش که خاله اومد و... مامان دوباره زنگ زد و گفت: نظر من عوض شده. همین الان هم هرچی فکر میکنم نمیتونم قیافه پسرشون رو به یاد بیارم فقط یادم میاد به خاطر فوت یکی از دوستاش که چند ماه هم گذشته بود ریش داشت. از دست علی هم لجم گرفت انگار منتظر بود منو شوهر بدن بعد به خودش بیاد و ازم خواستگاری کنه. از شیشه به آسمون نگاه کردم و تو دلم گفتم: خدایا! خودت به خیر بگذرون. ماشین جلوی در حیاط توقف کرد. زندایی حرف دل من رو به زبون آورد و رو به دایی گفت: کاوه جان ما پیاده شیم بذار مریم جلو بشینه تو فیلمش خوب بیفته. و سریع خودش هم پیاده شد. دایی و مهسا هم در برابر حرف زندایی پیاده شدند. من هم در حین جلو نشستن یه معذرت خواهی تصنعی کردم و سوار شدم. زندایی زنگ در رو زد. بعد از دقایقی در حیاط باز شد و شوهر مهسا، حسین با دوربین کوچک دیجیتالش رو برومون ظاهر شد و علی هم ماشین رو به حرکت درآورد. جمعیت زیادی روی ایوان ایستاده بودند. با ذوق به همه نگاه میکردم، خاله پروین ظرف اسفند دستش گرفته بود و مادر هم بادی به غیغ انداخته کنارش ایستاده بود. اونقدر غرق تماشا بودم که متوجه نشدم کی علی از ماشین پیاده شد به جای خالیش خیره شدم. نمیدونم چرا یهو ته دلم خالی شد که با باز شدن در طرف خودم توسط علی هم دلم آروم نگرفت. آروم پیاده شدم، وقتی قامتم رو راست کردم واسه ثانیه ای نگاهم با نگاه علی گره خورد



که در عوضش لبخند گرمی به صورتم پاشید و ناخودآگاه من هم لبخندی زدم و با هم به طرف خونه به راه افتادیم. میتونستم خوشحالی رو از صورت تک تک فامیل بخونم، حتی عمه هام که همیشه مایه عذاب مادرم بودند هم ذوق و شوق داشتند. یه جورایی همه دوستم داشتن آخه من ذاتاً آدم آرومی بودم و هیچ وقت تو دعوای بزرگترها دخالت نمیکردم. به محض رسیدن به ایوان صورت من و علی غرق بوسه شد. توی جمعیت چشمم به رویا همکلاسیم و دوست مشترک من و گلاره افتاد. قیافه اش نگران نشون میداد. با هم روبوسی کردیم، نمیدونم چرا با دیدن قیافه رویا استرسم بیشتر شد. ساعتی بعد من و علی کنار هم روی مبل نشستیم، امضاها مونو کرده بودیم و منتظر بودیم تا عاقد از ما وکالت بگیره برای خوندن خطبه عقد. رو به رویا با اشاره پرسیدم که گلاره کو؟ اون هم سرش رو به علامت تاسف تکون داد و هیچی نگفت و سرشو انداخت پایین. احساس کردم تمام بدنم از شدت استرس منجمد شده. گرمای دست علی روی دستم از یخ بستن کامل نجاتم داد: مریم من چرا یخ کرده! به سمتش برگشتم و به چشمهایش خیره شدم خودم هم نمیدونستم علت ترسم چیه؟ آقا از علی وکالت گرفت. حالا نوبت من بود: دوشیزه مریم کرامتی، آیا بنده وکیلیم شمارا به عقد دائم علی توکلی با مهریه معینه یک جفت آینه و شمعدان و یک جلد کلام الله مجید و 114 سکه تمام بهار آزادی در بیاورم؟ سکوت... صدای مهسا سکوت رو شکست: عروس رفته گل بچینه عاقد که یه پیرمرد ریزه میزه بود با لحن بانمکی گفت: این وقت شب گل کجا بوده؟ همه خندیدند. چرا من خنده ام نمیومد!! صداها ساکت شد و عاقد دوم مرتبه خوند: برای بار دوم دوشیزه خانم..... آیا بنده وکیلیم؟ صدای زنگ در اومد. دخترِ مَهروز (خواهر بزرگم) رفت در رو باز کنه. این بار مَهروز گفت: عروس رفته گلاب بیاره. عاقد با متلک گفت: ایشالله امشب برمیگردن دیگه؟ وای خدا اینا چقدر لفت میدن!!! من که مُردم؟ به صورت علی نگاه کردم. انگار اون هم دست کمی از من نداشت آخه دست اون هم دیگه گرمایی نداشت. دخترِ مَهروز، فاطمه کنارم ایستاد و آهسته گفت: گلاره بود خاله داره میاد داخل با شنیدن اسم گلاره به صورت رویا خیره شدم. رنگ به رخ نداشت. عاقد برای بار سوم خواند: آیا بنده وکیلیم؟ خاله پروین قاب النگوی طلا رو توی دستم گذاشت. همه عزم رو واسه گفتن بله جمع کردم و به زور لبهام رو باز کردم: با اجازه .. گلاره وارد اتاق شد و روبروی من و علی ایستاد به چشمام خیره شد. لبهام بسته شد و از جام بلند شدم. توی چشمهای گلاره هرچی که بود غیر قابل ترجمه بود. همه با تعجب به ما دونفر نگاه میکردند. گلاره با غیظ داد زد: این بود عشقی که ازش حرف میزدی؟ به خاطر این آشغال به من پشت کردی؟ (و به



علی اشاره کرد) ذهنم توان هضم کردن حرف گلاره رو نداشت یا سیلی که به صورتم زد به خودم اومدم. رویا به طرف گلاره خیز برداشت: بس کن دیوونه دستشو گرفت و بیرون بردش. گلاره همچنان داد و فریاد میکرد و بد و بیراه میگفت که: پس قول و قرار مون چی میشه؟ مقرر بود واسه همیشه برای هم بمونیم. "بی اختیار روی مبل نشستم. صورتم داغ داغ شده بود. جرات نگاه کردن به جمعیت رو نداشتم. سکوت سنگینی تو اتاق حاکم شده بود. به زور سرم بلند کردم و به صورت بهت زده علی نگاه کردم. علی با ناباوری بهم زل زده بود. خدایمیدونست که توی ذهنش چی میگذشت. فقط چند بار سرشو به چپ و راست تکون داد و به سرعت از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به دنبالش بقیه هم بلند شدند و هر کس با گفتن حرفی از کنارم رد شد و از اتاق خارج شدند... تنها کاری که به ذهنم میرسید فرار از وسط اون جماعت بود. به همین خاطر توان باقیمانده ام رو جمع کردم و به سمت اتاقم دویدم. وقتی به اتاق رسیدم و پشت در نشستم تازه متوجه وخامت اوضاع شدم. حالا باز خوبه مثل فیلمها نگفته بود من ازت حامله ام! حالا میفهمم دلیل بیقراریم چی بود. بغض شکست و اشکهام پشت سر هم به صورتم راه پیدا کردند. دستهامو روی گوشهام گذاشتم تا صدای نیش و کنایه های دیگران و عذر خواهی های خانواده ام رو نشنوم...

فصل 2

خدارو شکر رویا در جریان شوخی مسخره بین من و گلاره بود. ای کاش به حرفش گوش کرده بودم و قبل از بله گفتن به علی گلاره رو قانع میکردم. هرچند با کمک رویا و مهسا تونسته بودم تو این یک هفته تا حدی دید خانواده ام رو نسبت به خودم روبراه کنم. اما اون همه آدم که اونشب شاهد ماجرا بودن و آدمهایی که با دهن لقیه همینها در جریان قرار گرفته بودن رو چجوری باید روشن میکردم!! از همه اینها گذشته دل علی رو چجوری صاف میکردم که حتی حاضر نمیشد به تلفن هام جواب بده؟ با صدای رویا به خودم اومدم: چرا ساکتی دختر سه ساعته حرکت کردیم. صدا ازت در نیامد! به زور لبهامو باز کردم: چی بگم؟ عارف شوهر رویا با خنده گفت: حداقل بگو اونجا که رسیدی و گلاره خانومو دیدی چجوری میخوای بکشیش؟



و خودش خندید. لبخند مصنوعی روی لبم نشست. رویا با دلسردی گفت: بلانسبت خانوم واسه اون عفریته!

دوباره سکوت بینمون برقرار شد. طفلک رویا و شوهرش به سختی تونسته بودن بابا و مامانو راضی کنن تا منو پیش گلاره ببرن. آخه باید همه چی معلوم میشد ویه راهی پیدا میشد تا دید دیگران رو نسبت به خودم درست میکردم. حتی اگه واسه همیشه علی رو از دست میدادم. از فکر از دست دادن علی بغض خفه کننده ای توی گلویم نشست.

با صدای عارف به خودم اومدم: مریم خانوم چیزی نمیخورین؟ نگه دارم؟ به زور بغضم رو قورت دادم: ممنون. فقط برین.

نگاه معنی داری بین رویا و عارف رد و بدل شد. رویا به سمت من که عقب نشسته بودم برگشت: مریمی، اونجا که رسیدیم خودتو کنترل کنیا! هیچی مثل زبون خوش کار ساز نیست. هرچند میدونستم کار غیر ممکنیه که خودمو کنترل کنم ولی واسه اینکه خیال رویا راحت بشه سرمو به نشونه باشه تکون دادم. ساعتی بعد عارف پرس وجو کنان خیابونها و کوچه ها رو میگذشت و بعد از مدتی درحالی که جلوی ساختمون بلندی نگه میداشت: بفرما، این هم خوابگاه بهار ساختمون شماره 3

همین قدر آدرس رو هم از آلاله هم اتاقی سابق گلاره گرفته بودیم که اونهم از دوستان دوران دبیرستان ما بودو ترم پیش فارغ التحصیل شده بود. رویا پیاده شد و زنگ رو زد. لحظه ای بعد صدای خانومی اومد: بله؟

رویا: سلام. خسته نباشید

- مرسی. بفرمایید

- ببخشید با گلاره ریاحی کار داشتم

- چند لحظه صبر کنید

دلم از عصبانیت میتپید و داشتم تو ذهنم بهترین برخورد اول رو مرور میکردم. دوباره صدای خانومه از آیفون اومد: کسی به این نام نداریم.

رویا با تعجب گفت: خانوم مطمئنید؟ (بعد از دروغ گفت) خودش آدرس داده!

- من نمیدونم. ولی گلاره ریاحی نداریم... چند لحظه صبر کنید.

دقایقی بعد دختر جوانی با مانتوی مشکی و شلوار راحتی جلوی در ظاهر شد با خوشرویی به رویا سلام کرد و دست داد: میشه بپرسم شما؟



رویا: من یکی از دوستاشم.

دختره با دودلی و صدای آرومی پرسید: مریم کرامتی؟!

من از ماشین پیاده شدم: من مریمم. (یه ابرومو بالا دادم) خود گور به گورش کجاس؟

دختره پوزخندی زد: یه ماهی میشه از خوابگاه رفته.

بعد زیر لب ادامه داد: شما که باید بهتر بدونید!

از حرفهای کنایه میبارید. نتوانستم خودمو کنترل کنم. یه سمت دختره حمله کردم و لحظه ای بعد

درحالی که یقه اش تو مشتم بود به دیوار کوبیدمش: خفه شو آشغال. چرا من باید خبر داشته

باشم؟

اونقدر زورم زیاد شده بود که رویا نمیتونست از دختره جدام کنه و من هم بی وقفه حرصم رو

سر اون بیچاره با مشت هام خالی میکردم. عارف مداخله کرد و من رو عقب کشید. از خجالت

عارف دستهامو بالا بردم که یعنی دیگه عصبانی نیستم. عارف هم منو ول کرد. دختره که تازه

مجال حرف زدن پیدا کرده بود داد زد: چته افسار پاره کردی؟ بهت برخورد! باید بمیری

همجنس باز بدبخت.

خاک بر سر گلاره کنن که همه عالم و آدم رو خبر کرده بود. خواستم دوباره به سمتش حمله کنم

که عارف جلوم قرار گرفت من هم از ترس اینکه دوباره مجبور شه بهم دست بزنه تو جام

ایستادم. رویا به دختره پرخاش کرد: بس کن دیگه خانوم. تو چی میدونی که اینطور زود

قضاوت میکنی؟

خداروشکر بعد از ظهر و خلوتی بود و کسی دور و برمون جمع نشده بود. دختره با همون

عصبانیت رو به رویا گفت: قضاوت؟! همه بچه ها از اس های عاشقانه مریم جونتون خبر

داشتن. فکر میکنین واسه چی گلاره ء لیز رو از اتاق انداختیم بیرون؟

برای دفاع خودم گفتم: گلاره لیز نبود. اون دوست پسر داشت.

دختره که حالا آروم تر شده بود با نیشخندی گفت: منظورت احياناً وحید که نیست؟

با تعجب بهش نگاه کردم تا بقیه حرفشو بزنه و اون ادامه داد: چون هیچ وحیدی وجود

نداره. توباً چشمای خودت وحیدو دیدی؟

سرمو به نشونه نه تگون دادم. اون هم در جواب این ساده لوحی من لبخند کجی زد و ادامه داد:

خواستم پیام ببینم معشوقه این عشق اساطیری کیه. فقط همین...

دیگه بقیه متلک هاشو نشنیدم و سوار ماشین شدم. حتی حال گریه کردن هم نداشتم.



عارف پشت فرمون نشست بدون اینکه به سمت من برگرده گفت: کاش خودتو کنترل میکردی! شاید میشد ازش آدرسی چیزی گرفت

به رویا نگاه کردم که داشت جیک تو جیک با دختره حرف میزد. در جواب عارف گفتم: اگه به رویا ایمان داری پس یه خورده دیگه منتظر باش.

عارف لبخندی زد: ما بهش ایمان داریم. بر من کرش لعنت..

ودوتایی باهم گفتیم: پیش باد..

لحظاتی بعد دختره در حالی که دیگه از اون اخم اولیه توی صورتش خبری نبود، نگاهی بهم انداخت و داخل رفت. رویا هم با لبهای خندون به سمت ماشین اومد و سوار شد و ماشین به حرکت در اومد.

عارف: شیری یا روباه خانومی؟

رویا با لبخندی به عرض صورت: شیر شیر.

روبه من کرد: آدرس خانوم خرابکارو گرفتم

باید خوشحال میشدم یا ناراحت؟ اصلاً فایده ای داشت؟ بی تفاوت به رویا نگاه کردم. رویا ابرو هاشو تو هم کرد: بخند دیگه مریمی.. شاید گلاره بتونه با علی صحبت کنه. اینطوری علی توجه میشه

لبخند بی جونی روی لبهام نشست. بعد از نیم ساعتی به مقصد مورد نظر رسیدیم. رویا از ماشین پیاده شد. تا خواستم منم پیاده بشم عارف و رویا باهم به سمت برگشتن و تقریباً داد زدن: تو نه..

با دلخوری گفتم: چطونه شما؟! خون آشام که نیستم!

رویا به سمت زنگ آپارتمان رفت و عارف رو به من گفت: میری جری تر میشه بد تر میکنه. آروم باش مریم خانوم. بسپار به دست رویا خودش همه چیو درست میکنه.

فاصله ما با رویا زیاد بود. بعد از چند دقیقه در باز شد و رویا داخل شد. ساعتی گذشت در حالی که داشتم آب آناناسی که عارف واسم خریده بود رو میخوردم رویا از خونه بیرون اومد، قیافه اش داد میزد که از نتیجه راضی نیست. نگاهم به بیرون بود خطاب به عارف گفتم: به گمونم محاسباتتون اشتباه شد و خانومت این بار روباهه

قبل از اینکه عارف جواب بده رویا به ماشین رسید و سوار شد، در حالی که لبخندی مصنوعی به لب داشت به آب میوه های دست منو عارف اشاره کرد: خوب به خودتون رسیدینا!



ماشین حرکت کرد، عارف آب میوه رویا رو از داشبورت درآورد و بهش داد. طاقت نیاوردم و گفتم: خب؟

رویا: خب که چی؟

با دلخوری گفتم: نتیجه؟

توی فکر فرو رفت: علی آقات از ما یه قدم جلوتر بوده

عارف پرسید: واضح بگو ببینم چه خبر بود؟

رویا نفسشو با قدرت بیرون داد و گفت: گویا چند روز پیش علی گلاره رو پیدا میکنه و ازش میخواد که واسه اثبات حرفهای مدرک بیاره. گلاره هم نامردی نمیکنه و پیام های مریم رو به علی نشون میده. جالبش اینجاس که خودش هم اعتراف میکنه که اونهایی رو به علی نشون داده که واسه اثبات حرفش محکم تر بودن.

ته دلم خالی شد. احساس کردم دیگه دستم به علی نمیرسه. خدا لعنتت کنه گلاره...

ساعتی بعد سه تایی توی رستوران نشسته بودیم و منتظر بودیم تا غذاهایی که سفارش داده بودیم برامون بیارن. عارف سعی میکرد موضوع بحثو عوض کنه: راستی مریم خانوم جواب نیمه دوم کنکور کی میاد؟

ده-یازده روز دیگه

لبخندی زد و گفت: خدا کنه راه دور قبول شی

رویا با دلخوری گفت: اه!!!! عارف!! واسه چی راه دور؟ من دوست ندارم مریم ازم جدا شه. من به جای عارف جواب دادم: نه رویا جون، خودم هم دوست دارم راه دور قبول شم. آخه اینطوری از این جو خفقان آور دور میشم.

رویا ادامه داد: اما من دوست دارم مثل دوره لیسانس باز هم با هم توی یه دانشگاه باشیم...

سکوت بینمون برقرار شد. غذاها روی میز قرار گرفت. هیچ میلی به غذا نداشتم. دوباره عارف سکوتو شکست: با گلاره چقدر صمیمی بودین؟

رویا جواب داد: تو دبیرستان سه تایی باهم رفیق بودیم. من و مریم سال اول قبول شدیم، اما گلاره موند به سال دوم و از ما جدا شد.

رویا رو به من: مریمی چرا غذا تو نمیخوری؟

بغضم رو با جرعه ای آب فرو دادم: من سیرم



عارف با لبخند گفت: با چی سیر شدی؟ تو که چیزی نخوردی! نکنه از عشق گلاره اشتها کور شده

رویا با آرنج به بازوی عارف زد. از لحن عارف خنده ام گرفت و گفتم: آره چه جورم! میخواستم بینمش که نداشتین. اصلاً من از بچگی گلاره رو دوست داشتم..
با به زبون آوردن از بچگی دوست داشتن انگار داغ دلم تازه شد بی مهابا زدم زیر گریه و از جام بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی دویدم.

فصل 3

داشتم جلوی آینه ابرو هامو مرتب میکردم که بابام صدای زد: مریم تلفن.
این لحن جدی بابام جای تعجب نداشت. همین قدر هم که هنوز آدم حسابم میکردن خیلی بود. جواب دادم: اومدم.
از اتاق بیرون رفتم. گوشی رو برداشتم لحن ناراحت رویا ته دلمو خالی کرد: خوبی مریمی؟
و شروع کرد به گریه کردن. پاهام شل شد روی صندلی نشستم: چی شده رویا؟
بابام که هنوز توی هال بود به سمت اومد و بهم خیره شد. اعضای خانواده ام بیچاره ها انگار همه اش منتظر شنیدن خبر بد بودن. صدای عارف تو گوشی پیچید: بده به من اون گوشیه دختر مردمو کشتی! (با صدای پر انرژی) الو؟
سلام آقا عارف چی شده؟
با صدای بلند خندید: تبریک میگم مریم خانوم. ما کافینتیم. الان نتایج رو دیدیم. قبول شدید. اما یه خبر دیگه هم دارم که بنا به برداشت خودتون هم میتونه بد باشه هم خوب و دوباره خندید. رو به بابا که کم مونده بود سخته کنه لبخندی زدم: چیزی نیس بابا. ارشد قبول شدم.
لبخند محوی رولبهاش نشست اما سریع پنهونش کرد و به اتاقش رفت. دوباره صدای رویا اومد: مریمی من یه جا دیگه قبول شدم!
خندیدم: اشکال نداره آجی. مهم اینه که قبول شدی. حالا بگو کجا قبول شدیم؟
مریم با همون بغض بچگونه جواب داد: من همینجا قبول شدم اما تو..



مکث کرد. صدای عارف دوباره اومد: سعی کن برداشت خوب کنی. رویا جیغ زد: عارف ببند دهنتو.

در جواب من گفت: تو دانشگاه گلاره اینا قبول شدی.

از خوش شانسی خودم خنده ام گرفت. رویا با تعجب گفت: داری میخندی؟

جواب دادم: نه رویا جان. خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است...

رویا و عارف انگار پشت تلفن درگیری داشتن. رویا با خنده گفت: میدونی منظور این دیوونه از برداشت خوب چیه؟

- چیه؟

- میگه میتونی یه نقشه خوب واسه قتلش بریزی

آهسته خندیدم. رویا ادامه داد: جدا از اون تو توی اون دانشگاه دانشجوی ارشدی و اون دانشجوی کارشناسی. اون هم از نوع شاگرد تنبلهاش. راستی کی میای بیرون بریم مریمی؟ دق کردم از بس با هم نگشتیم این مدت.

جواب دادم: هر وقت آبها از آسیاب بیفته (و آهسته ادامه دادم) که هیچ وقت هم نمی افته!

رویا با لحن مظلومانه ای گفت: مریمی ناراحت نباش دیگه گریه میکنما!

عارف که انگار میخواست من هم بشنوم خطاب به رویا گفت: به این مریمه اعتمادی نیس نکنه طعمه بعدیش تو باشی!

با عصبانیت ساختگی گفتم: رویا خودت شوهرتو ساکت کن و الا قبل از گلاره اونو میکشم.

صدای قهقهه عارف تو گوشی پیچید.

فصل 4

از زمان اعلام نتایج تا ثبت نام اصلاً به روی خودم نیاوردم که قبول شدم، شاید از بابام توقع چنین محبتی رو نداشتم که بخواد ثبت نامم کنه. اما خانواده ام خیلی بیشتر از اونی که من فکر میکردم به من اهمیت می دادن. یماند که روز ثبت نامم چقدر با استرس دیدن گلاره یا دوستاش گذشت اما حالا بعد از گذشت چند روز و اجاره کردن یه خونه جمع و جور یه خورده آروم تر شده بودم.



خب حالا یه خورده در مورد خونه ای که اجاره کردم توضیح بدم . یه ساختمون دوطبقه بود که دوتا ایستگاه اتوبوس با خط سرویس دانشگاه فاصله داشت طبقه بالا یه زن وشوهر مسن زندگی میکردن و طبق آماری که مهر روز در همون چند ساعت به دست آورده بود بچه هم نداشتن . کاملاً غریبه و از طرف بنگاه معاملات ملکی معرفی شده بودند . طبقه پایین که یه سرویس نسبتاً بزرگی بود به شکل ناشیانه ای دستکاری شده بود و به دو واحد مجزا تبدیل شده بود که دیوار جدا کننده این دو واحد هم نئوپانی بود، یعنی این ور سرفه کنی از اون ور میگن نوش.. معلوم بود مخصوص دانشجوها به این روز در آورده بودنش یه خوابه با حموم دستشویی سر هم و یه آشپزخونه خیلی کوچک جمع وجور بود اما به درد من که تنها بودم میخورد، قرار نبود بخرمش که بخوام زیاد سخت بگیرم . سویییت بغلی هنوز خالیه و کسی یا کسانی نیومدن . لازم به ذکره که اون بزرگتره چون دو خوابه اس و آشپزخونه اش هم بزرگتره، و البته اجاره اش هم بیشتره، و اتاق خواب طرف من و اتاقی که دیوارش با اتاق من مشترک بود هر دو به حیاط خلوت راه داشتن . روز قبل مامان و آجیها به کمکم اومده بودن و در چیدن وسایل هام کمکم کرده بودن فقط مونده بود یه تمیز کاری کلی . کار خاصی نداشتم، فقط داشتم لباسهایی رو که با خودم آورده بودم تا میکردم . (یه تذکر کوچک رو هم بدم که اصلاً چرا با این فاصله کم من خونه گرفتم وقتی دو روز در هفته بیشتر کلاس نداشتم ، و اون چیزی نبود جز درخواست خانواده که شاید میخواستن ریخت منو نبینن و بهونه شون این بود که مریم جان توی دوری آرامش بیشتری پیدا میکنی)

ساعت دور وبر 11 شب بود که تمیز کاریم تموم شد . برای شام واسه خودم تخم مرغ نیمرو کردم، روی تخت که دراز کشیدم تازه مجال فکر کردن به خودم دادم، تمام اتفاقات این چند هفته مثل یه فیلم از نظرم رد شد . چقدر تو این مدت خودمو سبک کرده بودم واسه صحبت کردن با علی اما اون همه جوهره پسم زده بود، بیشتر از همه از این ناراحت بودم که چرا علی بجای اینکه از من توضیح بخواد رفته سراغ گلاره ! یعنی من حتی ارزش این رو نداشتم که یه خورده در مورد تصمیمی که میگیره فکر کنه؟ جدا از اون خجالت میکشیدم تو چشمهای مامانم نگاه کنم که با این اتفاق یه دونه خواهرش باهاش قطع رابطه کرده بود . یماند که چند هزار تابه علی پیام دادم و هیچ جوابی دریافت نکردم . همه اینها به کنار حتی گلاره نامرد هم دیگه خبری ازش نبود که حداقل با زدنش دلم خنک بشه یا صدای در از جام بلند شدم، صاحبخونه ریحانه خانوم بود با خوشرویی سلام کردم و به داخل دعوتش کردم اون هم اومد . چند دقیقه ای باهم



صحبت کردیم لابلای حرفهای در مورد خواهر زاده اش لیلا گفت که توی همین دانشگاه درس میخونه و فردا صبح میاد تا باهم به دانشگاه بریم، خلاصه بعد از نیم ساعتی که قشنگ مغز منو خورد شب بخیر گفت و رفت. من هم بی رمق روی تخت افتادم و بیهوش شدم.

ساعت 10 صبح روز دوشنبه بود و من ساعت 1 کلاس داشتم. به زور از جام بلند شدم یه دوش گرفتم و چون دیگه نزدیک ناهار بود بیخیال خوردن صبحانه شدم. مانند سوره ای که انگار از دهن گرگ در اومده بود از بس چروک شده بود رو اتو کردم همین طور مقنعه هم رنگش رو یه آرایش مختصر کردم و یه خورده واسه خودم سوسیس سرخ کردم و بعد از خوردن آماده شدم. یکم جلوی موهامو پوژ دادم تا از اونحالت کچلی در بیام. وسایل خاصی واسه پر کردن کوله ام نداشتم. فقط کیف پولم و کیف لوازم آرایش و یه دفتر و خودکار هم واسه یادداشت شلوارلی آبی تیره ام رو پوشیدم و کفشهای کتانی سرمه ای برفیم که با کوله ام ست بود رو هم پام کردم. لحظات آخر خودم رو توی شیشه در ورودی برانداز کردم شده بودم شبیه بچه دبیرستانی ها. در کل اصلاً بهم نمی اومد که یه دختر 23 ساله و دانشجوی ارشد باشم. وقتی پا به حیاط گذاشتم و قصد خروج داشتم صدای دختری از روی ایوان باعث شد سرمو برگردونم: و ایستا همسایه با هم بریم.

یه دختر تقریباً 20-21 ساله بود. اندامش از من درشت تر بود و سنش رو هم خاله اش یعنی ریحانه خانوم بهم گفته بود. ترم 3 کارشناسی ناپیوسته تربیت بدنی. دختر پله هارو دوتایکی طی کرد و پله آخر هم جفت پا پرید درست جلوی من دستشو به سمت گرفت: سلام من لیلا هستم. بهش دست دادم: سلام. مریم

لبخندی به روی هم زدیم و از حیاط خارج شدیم. لیلا دختر خیلی شیطونی بود. توی کل مسیر یک نفس حرف میزد در مورد همه چیز بدتر از خاله اش به من فرصت نمیداد حداقل حرفهایش رو تابید کنم. میگفت بچه اینجا نیست و به خاطر اینکه بادوستهایش باشه اینجا خوابگاه گرفته. البته هرکس جای خودش ولی اگه من جای لیلا بودم میومدم پیش خاله ام اینجا به دانشگاه هم که رسیدیم کمکم کرد کلاس رو پیدا کنم و بعدش از هم جدا شدیم. کلاس اولی سه ساعت طول کشید. استاد یه پیرمرد خیلی خیلی مسن بود، جوری که با خودم گفتم این به آخر ترم نمیرسه. هرچند لابلای کلاس آنراک داد ولی واقعاً خسته کننده بود. بعد از کلاس به سمت بوفه رفتم تا جونی تازه کنم واسه کلاس بعدی.



چای و کیک خریدم و گوشه ای رو انتخاب کردم و نشستم. دقایقی گذشته بود، داشتم با شماره کتاب فروشی هایی که از همکلاسی هام گرفته بودم تماس می گرفتم تا ببینم کتابی که استاد معرفی کرده دارن یا نه که دست آخر یکیشون گفت داره و ازش خواستم نگه داره تا غروب برم و بخرم. به جو امروز کلاس کمی فکر کردم، کلاً بیست نفر هم نمیشدیم که از بین همین جمعیت فقط هفت هشت نفرمون جوون بودیم که باز هم من از همه کوچیک تر میزدم. با خانوم تقریباً 30 ساله ای به اسم طاهره که کنارم نشسته بود کمی صمیمی شدم و شماره هامونو به هم دادیم. اون میخواست بره کتابخونه به همین خاطر الان از هم جدا بودیم و الا کلاس بعدی رو هم با هم مشترک داشتیم. با صدای لیلا سرمو بالا آوردم با خنده به صندلی روبروم اشاره کرد: اجازه هس؟

لبخندی زدم: بفرما (دختر خوبی بود ولی نمیدونم چرا به دلم نمی نشست، شاید به این خاطر بود که به این طور تیپ ها که به گلاره شباهت داشتند وسواس پیدا کرده بودم). روبروم نشست و شروع کرد به پر حرفی. چند دقیقه ای که گذشت با هیجان یهو دستشو بلند کرد و به پشت سر من تکیه داد. این کارش من هم به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن دختری که به سمتون می اومد کم مونده بود قالب تهی کنم. دختره همون هم اتاقی سابق گلاره بود که من زده بودمش. لیلا با لبخند به من گفت: هم خوابگاهیم نازیه اشکال نداره پیش ما بشینه؟ از جام بلند شدم و در حالی که وسایلم رو جمع میکردم گفتم: نه عزیزم. من هم دیگه دارم میرم کلاس بعدیم الان شروع میشه.

هرچقدر سعی کردم عجله کنم که دختره منو نبینه اما در لحظات آخر منو دیدو از بدشانسیم شناخت. با لبخند موزیانه ای گفت: سلام. احوال مریم خانوم! منم جواب سلام سردی دادم و از لیلا خدا حافظی کردم.

بعد از کلاس دومی که ساعت هفت شب تموم شد دوباره با کتاب فروشی تماس گرفتم و بعد از اینکه خیالم از باز بودنش راحت شد با طاهره به سمتش حرکت کردیم. کتابی رو که میخواستیم خریدیم و کتاب دیگه ام رو هم سفارش دادیم تا هفته بعد برامون بیارن. نمیدونم چرا به طاهره اعتماد کردم و جریان اتفاقات اخیر رو واسش تعریف کردم. شاید بخاطر این بود که دوست نداشتم از زبان کس دیگه ای بشنوه و بهم بی اعتماد بشه. خیلی به حضور یک دوست تو شهر غریب احتیاج داشتم. اگه رویا کنارم بود همه چی حل بود. البته طاهره هم زن خوبی بود. کارمند شرکت حسابرسی شوهرش بود. ساعت دور و بر 8-9 بود که از هم جدا شدیم و به سمت خونه



راه افتادم. یا یاد آوری خونه و لیلا، یاد بعد از ظهر و بوفه افتادم و دلم خالی شد. کسی توی حیاط نبود داخل شدم و بعد از اینکه لباسهامو عوض کردم و مشغول درست کردن شام شدم دوباره صدای در اومد. درواز کردم ریحانه خانوم بود. دیگه از اون لبخند ژکوندی که دیشب رو لبش بود اثری نبود، جاش یه اخم کم رنگ رو صورتش بود. بماند که سلام کردم جواب نداد. شصتم خبردار شد نازی دست گل مورد نظر رو به آب داده و جلوی لیلا رسوا کرده. یا تعجب به ریحانه خانوم که در حال برنداز کردن سرتاپام بود گفتم: امری داشتن؟ ابروهاشو بیشتر تو هم داد و گفت: یه سری تذکرات هست که باید بدم. من هم با لبخند بیجونی گفتم: بفرمایین. گوش میکنم با همون حالت ادامه داد: ما این خونه رو به یک نفر یعنی شما اجاره دادیم. پس از آوردن دوستانتون خودداری کنید. بی هیچ واکنش خاصی گفتم: چشم. بعدی کمی من و من کرد و فهمیدم دیگه تذکری نداره. منظورش رو فهمیده بودم ولی اصلاً دوست نداشتم به روی خودم بیارم تا بهونه ای باشه و اسه صحبت‌های بعدی. انگار دوست داشت من بد جواب بدم تا بهونه بدم دستش اما چون از من فقط چشم شنیده بود از کوره در رفت و با عصبانیت گفت: میدونی من این چند وقته چند تا مستاجر مرد و پسر رو به خاطر تو رد کردم؟! حالا باید مستاجر های خانوم رو رد کنم. ابروهاشو بالا دادم: بله؟؟!! سریع از من جدا شد و در حالی که از پله ها بالا میرفت زیر لب غُر میزد که: آدم دیگه به چشمهامش نمیتونه اعتماد کنه. دوره آخر الزمون شده... داخل شدم درحالی که خنده ام گرفته بود اما از وضعیت پیش اومده دلم داشت میترکید. هرکاری میکردم که زندگیمو به روال عادی برگردونم نمیشد. سبب زمینی سرخ کرده هام انگار داشتن بهم دهن کجی میکردن. میلم رو به غذا از دست داده بودم. همه رو تو سطل آشغال خالی کردم. ظرفها رو شستم. نگاهی به کتابی که خریده بودم انداختم و بعدش لامپو خاموش کردم. ساعت گوشه‌ی رو روی 6 صبح گذاشتم و بعدش شروع کردم به دیدن عکس های گوشیم. عکسهایی که شب مراسم توی آرایشگاه مهسا ازم گرفته بود. بعدش به شماره علی یه پیام قطعه ادبی فرستادم. اما مثل همیشه جوابی دریافت نکردم. بغضی که از سر شب داشت خفه ام میکرد به شکل گریه ظاهر شد و منو به دست خواب سپرد.



فصل 5

یک هفته ای از اون شب گذشته بود دو جلسه از هر کلاس تشکیل شده بود. هر چهار تا استاد مرد بودن و سن بالا. ریحانه خانوم و شوهرش با من خیلی سرد بودن. عین دو تا همسایه غریبه فقط به هم سلام میکردیم. لایلا هم آگه منو تو دانشگاه میدید راهشو کج میکرد تا به هم برنخوریم. همه اینها به کنار. حال من از این بیشتر گرفته بود که چند روز پیش مامان بهم زنگ زده بود و بعد از کلی بد و بیراه بارم کردن گفت که خاله باهانش تماس گرفته و ازش خواسته که بمن بگه دیگه به علی پیام ندم و زنگ نزدم. خاک بر سر علی نشه. اون که میگفت همه چیزشم یعنی همین قدر بود که به خاطر یه دختر دیوونه به این راحتی بیخیالم بشه؟ بی لیاقت بی همه چیز! از قدیم گفتن سر بی گناه پای دار میره اما بالای دار نمیره بالاخره یه روزی بیگناهیم ثابت میشه و اون روزه که این جماعت روسپاهن و من روسفید و آگه اون موقع علی خاک پام هم بشه نگاهش نمیکنم. خدایا یعنی واقعاً میشه؟

سه شنبه غروب بود و ساعت 5 کلاس تموم شد با طاهره رفتیم کتاب فروشی تا کتابهایی که هفته پیش سفارش داده بودیم تحویل بگیریم. بعد از یکی دو ساعت گشت زنی عزم بازگشت کردم. ریحانه خانوم صبح گفته بود که واحد بغلی رو هم اجاره داده و امروز قرار بوده که بیاد من هم به همین خاطر یه خورده لفت دادم تا همسایه جدید جابه جا بشه بعد برم. کلید رو توی قفل انداختم. لامپهای واحد بغلی روشن بود و خبر از اومدن همسایه ام رو میداد. یه جفت صندل مردونه پشت در خونه اش بود. ای بر اون ذاتت ریحانه خانوم که کار خودت رو کردی و خونه رو به مرد اجاره دادی. وارد خونه که شدم صدای شر شر آب از واحد کناری میومد معلوم بود که حمومه پس اینطور که بوش میاد صداهای اینور هم به همین واضی شنیده میشه. چند دقیقه ای با رویا تلفنی حرف زدم در همون حین صدای قطع شدن آب اومد که یعنی حموم کردنش تموم شد. بعد از خوردن شام با کامپیوتر آهنگ ملایمی از ویگن گذاشتم و شروع کردم به پاک نویس کردن مطالب درسیم. خودم هم گهگداری تیتترهای آهنگ رو باهانش زمزمه میکردم. یهو با صدای تق تق محکمی از فاز خوش صداییم بیرون پریدم: کیه؟

صدای مرد جوونی از پشت نئوپان اومد: سلام.

درحالی که هنوز قلبم تند میزد جواب دادم: سلام بفرمایید.



جواب داد: میشه خواهش کنم آرومتر! من واقعاً خسته ام.
 از بی ملاحظگی خودم لجم گرفته بود. چشمی گفتم و اون هم تشکر کرد. از جام بلند شدم
 و کامپیوتر رو خاموش کردم و بی صدا به بقیه کارم ادامه دادم.
یه غیر از دوشنبه و سه شنبه که کلاس داشتم مابقی روزها اصولاً خونه بودم مگر اینکه
 خریدی داشته باشم یا بخوام با طاهره برم بیرون. بنابراین هنوز همسایه محترم رو ندیده بودم
 و فقط از پشت دیوار نئوپانی گهگاهی به هم تذکر میدادیم. دوشنبه شب بود و چون فردا یعنی سه
 شنبه صبح زود کلاس داشتم زود تر به تخت خوابم رفته بودم تا بخوابم. آهنگ ملایمی گذاشتم
 و رفتم توی حس:

از این راهرو یک نفر رد شده
 که عطرش همونه که تو میزنی
 برای به زانو درآوردنم
 تو از مرگ حتی جلو میزنی
 از این راهرو یک نفر رد شده
 مثل وقتایی که تو ناراحتی
 نفس میکشم با تمام وجود
 عجب عطر خوبی زده لعنتی
 یه جوری دلم تنگ میشه برات
 محاله بتونی تصور کنی
 گمونم نمیتونی حتی خودت
 جای خالیتو تو دلم پُر کنی
 یه جوری دلم تنگ میشه برات....

.....

صدات میکنم تا همه بشنون
 جواب صدام غیر پڑواک نیست
 من اونقدر شکستم که حس میکنم
 که هیچ ارتقاعی خطر ناک نیست
 صدات میکنم تا همه بشنون



.....

یه جوری دلم تنگ میشه برات

محاله بتونی تصور کنی

گمونم نمیتونی حتی خودت

جای خالیتو تو دلم پُر کنی

آهنگ که تموم شد من هم چشم غرق اشک بود سرمو تو بالش فرو کرده بودم و داشتم گریه

میکردم. یا صدای همسایه که گند بزن بهش که گند زد تو حس و حالم سرمو از بالش بیرون

آوردم و با صدای دورگه ای گفتم: بله؟

گفت: معذرت میخوام مزاحم میشم. میشه یه خواهشی کنم

من که منتظر بودم الان دوباره بهم تذکر بده با سردی گفتم: میشنوم.

جواب داد: میشه این آهنگو بفرستین؟

بار الها!! این دیگه چه دل خوشی داشت فقط دوست داشتم هر جور شده فعلاً از شرش خلاص

بشم و دوباره برم توی حس. بنابراین گفتم باشه و روی آهنگ ارسال با بلوتوث رو زدم و بعد از

search کردن اسم پارسا روی گوشیم افتاد. برایش فرستادم. از اون ور صدا کرد: توتیا شماین

دیگه؟

میخواستم بگم: پَ پَ ریحانه خانوم داره باهات بلوتوث بازی میکنه. اما با گفتن یه بله ساده

ازش گذشتم. بعدش هم تشکر کرد. یعنی تا صبح به خودم لعنت فرستادم که چرا هندزفری تو

گوشم نداشته بودم تا آهنگ رو گوش بدم. پنجاه بار این آهنگ و گذاشت گوش کرد. نمیتونستم

حتی بهش تذکر بدم، آخه دسته گلی بود که خودم به آب داده بودم. توی این چند روزه فهمیده

بودم که صبح ها ساعت هفت از خونه خارج میشه و شبها هم ساعت هشت گاهی اوقات 9

برمیگرده. جمعه هم صداش نیومد به گمونم اصلاً خونه نبود. صبح ساعت 6 با صدای گوشیم

از خواب بیدار شدم. باشنیدن صدای اونور خنده ام گرفت داشت همون آهنگ دیشبیه رو با

خودش زمزمه میکرد. آهنگی که تا دیروز باعث میشد توی حس برم حالا ازش تنفر داشتم. آماده

شدم و راس ساعت هفت از خونه خارج شدم. جلوی در خم شده بودم و داشتم بند کفشم رو

میبستم. که در بغلی باز وبسته شد و همسایه ام خارج شد سلام بلند بالایی داد: سلام.

سرمو بلند کردم تا جوابشو بدم قیافه اش به طرز وحشتناکی آشنا بود. پسر جوونو قد بلند با

اندامی ورزیده و تیپ مردونه. با پوست گندمی که موهای مشکیشو رو به شکل پر پشت و نامنظم



رو پیشونیش ریخته بود در واقع خیلی بهش میومد و اصلاً جلفش نکرده بود یا شک و دودلی سلام دادم. نمیدونم چرا انگار به اون برق سه فاز وصل کردن چون رنگ صورتش تغییر کرد و ابروهایش رو تو هم داد به سرعت کفشهایش رو پاش کرد و در حالی که هنوز پشت پاشو داخل کفش نکرده بود خداحافظی نکرده رفت.

این چش بود؟! من هم بیتفاوت شونه هامو بالا انداختم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. بین دو کلاس طاهره ازم گوشیمو گرفت تا برای خودش چند تا آهنگ بفرسته. وقتی میخواست ارسال کنه با تعجب بهم گفت: بلا! پارسا کیه؟

متوجه شدم که از حافظه ارسالیم اسمشو دیده بابتخیالی گفتم: همسایه ام. چشاشو نازک کرد: جوونه؟

با تصور قیافه اش تو ذهنم یهو ذهنم جرقه خورد: خدای من پارسا! طاهره با تعجب: پارسا چی؟

دوباره با صدای بلندتری گفتم: پارسا!

و این بار توی صندلیم و ارفتم. طاهره به شونه ام زد: چت شد دختر؟ پارسا کیه؟

درحالی که احساس میکردم فشارم زیر صفره به زور گفتم: پارسا طاهری! بعد با پشت دست زدم به پیشونیم: خاک توسر خنگم کنن چطور نشناختمش. ولی ناکس با یه ریش تراشیدن چه تغییری کرده بود!!!!!!

به طاهره نگاه کردم که داشت بهم میخندید: چته؟ خود درگیری داری! پارسا طاهری کیه؟ - قبل از اینکه به پسر خاله ام جواب بده بدم به این داده بودم که بهم خورد.

طاهره با تعجب پرسید: با هم دوست بودین؟

فوری جواب دادم: نه بابا! مادرش منو بهش معرفی کرده بود من هم فقط شب خواستگاری دیده بودمش چون واسم فرقی نمیکرد جواب بده دادم.

طاهره پرسید: مگه همشهریت نیست؟ اینجا چیکار میکنه!

لبخند کجی زدم: من چه میدونم. لابد این هم از خوش شانسیه منه.

فصل 6



به سختی قدم برمیداشتم، کلاس های امروز واقعاً خسته کننده بود. از گشنگی هم دلم ضعف میرفت. به در که نزدیک شدم تازه یاد صبح افتادم و یادم اومد که پارسا همسایه ام شده. در حیات رو که باز کردم با قیافه برافروخته ریحانه خانوم روبرو شدم. خون به صورتش دویده بود. کارد میزدی خورش در نمی اومد. چرا دروغ! یه خورده ازش ترسیدم. سلام که کردم انگار جرقه ای شد و اسه منفجر شدنش: من احمق گول ظاهر آرومتو خورده بودم که حاضر شدم خونمو بهت اجاره بدم. بد کردم؟ خوب بود گیر یه صاحبخونه ظالم میفتادی؟

من که از حرفهای این پیری چیزی سر در نمیآوردم با تعجب گفتم: متوجه منظورتون نمیشم. به سمت خیز برداشت: چی به این پسره گفتی که میخواد از اینجا بره؟

خدای من این چی میگفت؟ در حالی که هنوز تو شوک بودم گفتم: هیچی

بیشتر قاطی کرد، در حالی که دستهاشو تو هوا تکون میداد گفت: همین فردا میری دنبال یه جا دیگه. تا کی باید به خاطر تو خونه های من خالی بمونه؟

سرمو بالا آوردم تا فکر نکنه ازش ترسیدم که چشمم افتاد به شوهر خاله زنکش که داشت از رو ایوان نگاهمون میکرد. دوباره داد زد: حالا متوجه شدی؟

در حالی که به سمت خونه ام میاومدم با گفتن یه باشه موضوع رو تموم کردم. لامپهای واحد پارسا خاموش بود. دلم داشت میترکید پشت در نشستم و با صدای بلند گریه کردم. همونجا پشت در خوابم برد. ساعت تقریباً ده شب بود که با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. صورتم بخاطر تماس با فرش گز گز میکرد. جواب دادم: بله؟

صدای مادرم تو گوشی پیچید: سلام خوبی؟

از لحن سردش دلم گرفت. من هم سرد تر از اون جواب دادم: آره خوب خوب.

مامان که انگار چاقو رو گلوش گذاشته بودن تا با من صحبت کنه ادامه داد: چه خبر؟ دیگه به علی که زنگ نزدی!

فقط منتظر تلنگر بودم تا آتیش بگیرم با صدای بلند گفتم: نه! علی بره به درک. الهی من بمیرم که دیگه دور و بریام اینقدر از وجودم سختی نکنن.

گوشی رو قطع کردم و دوباره گریه کردم. شروع کردم به بدوبیراه گفتن به خودم دست آخر هم یه لگد به دیوار کاذب زدم و گفتم: لعنتی، فردا میرم تا تو هم از شرم راحت شی.

پارسا از اون ور با لحن غضب ناکی گفت: حالا دیوارو نکنی!



میخواستم جیغ بزنم. دستمو گذاشتم جلو دهنم. حتی ببخشید هم نگفتم و دوییدم تو حموم. توی حموم مدام به حالت خودم میخندیدم. یه خورده خجالت کشیدم ولی اشکال نداره فردا میرم و دیگه همو نمیبینیم. با فکر اینکه باید موضوع رفتن رو به خانواده ام بگم دلم قَد یه دنیا گرفت. از حموم که دراومدم بیصدا زیر پتو خزیدم.

...صبح حدود ده‌یازده حاضر و آماده به قصد دیدن طاهره از خونه دراومدم. به محض نزدیک شدنم به درحیاط صدای ریحانه خانوم اومد: کجا میری؟

خدایا! شیطونه میگه سرمو بکوبم به دیوار! خواستم برگردم جواب دندونشکنی بهش بدم که با دیدن قیافه اش که لبخند به لب داشت حرفی که میخواستم بزنم رو خوردم و از دروغ گفتم: بونگاه

درحالی که دست روی دست گذاشته بود و چادرش روی شونه هاش افتاده بود بدون عصبانیت نگاهم کرد: حالا عجله ای واسه رفتن نیست

ابرومو دادم بالا: چرا اونوقت؟!

با خجالت سرشو پایین انداخت: من فکر میکردم آقای طاهری به خاطر تو میخواد از اینجا بره ولی وقتی بهش گفتم عصبانی شد و گفت که علتش چیز دیگه ای بوده.

ته دلم ذوق کردم که چنین جوابی به ریحانه خانوم داده، اما خودمو که نمیتونستم گول بزنم. من که میدونستم میخواد به خاطر من بره.

برای اینکه ریحانه خانوم فکر نکنه لنگ خونه اشم جواب دادم: خوشحالم که سوء ظن برطرف شده. اما گمون کنم باید دنبال جای جدید باشم.

ریحانه خانوم درحالی که سعی میکرد ضعفش معلوم نشه گفت: دختر جون من دیگه کاری به کارت ندارم. میتونی همینجا بمونی، اینطوری منم مجبور نیستم دنبال مستاجر بگردم.

داشت با زبون بی زبونی بهم التماس میکرد بمونم. ولی عجب غروری داشت!! با لبخند گفتم: شما که میخوای واسه واحد بغلی بگردین، خب این یکی هم روش

با تعجب گفت: واسه چی واحد بغلی؟ آقای طاهری که دیگه نمیرن!

تعجب کردم اما خودمو نباختم و به طرف در رفتم. ریحانه خانوم با استیصال پرسید: کجا میری؟

نه این دفعه دیگه واقعاً باید سرمو بکوبم به دیوار. با عصبانیت بهش زل زدم: نباید از خونه دربیام؟

لبخندی زد و گفت: نه منظورم اینه که میخوای بازم بری بونگاه؟



دلم نیومد اذیت کنم. تازه من از خدام بود که اسباب کشی نکنم. با خودم گفتم یه چیزی میگم
عصبانی میشه اناثمو پرت میکنه تو کوچه. واس همین خاطر لبخندی زدمو گفتم: نه میرم پیش
دوستم.

با شک پرسید: دختره؟!

به دیوار تکیه دادمو سرمو از پهلو کوبیدم به دیوار وبا صدای بلند گفتم: یه چیزی بهتون
میگما!

فکر کنم ازم ترسید. چون ابروهاشو تو هم کشید و رفت داخل، من هم از خونه دراومدم. سرم یه
خورده درد گرفت یه کم با دستم مالیدمش و لبخند کم رنگی زدم و به طرف محل کار طاهره
حرکت کردم. طاهره با شوهرش در مورد من صحبت کرده بود و قرار بود به دیدنشون برم تا
شاید بتونه واسم کاری دست و پا کنه. آخه دوست داشتم دستم توی جیب خودم باشه، از بابام
خجالت میکشیدم البته اون هیچ وقت کوتاهی نکرده اما خب دیگه...

بعد از نیم ساعتی رسیدم. من چی فکر میکردم این چی بود! وقتی طاهره میگفت شرکت
شوهرم، من تصور میکردم چقدر کارمند و اتاق داشته باشه اما اینجا یه ساختمون نهایتاً 60-70
متری بود طبقه سوم از پایین. از در که وارد شدم به منشی که پسر جوونی بود سلام
کردم. سرشو بالا آورد وبا ادب سلام کرد: بفرمایین.

جواب دادم: کرامتی هستم

به رسم ادب از جا بلند شد و اتاق مدیریت رو نشونم داد: بفرمایید آقای مظفری منتظرتون
هستن.

با لبخند تشکر کردم و بعد از چند بار در زدن وبا شنیدن صدای دعوت شدن از داخل در رو
باز کردم. دوتا میز کنار هم بودند که یکی که بزرگتر بود و شوهر طاهره (که یه مرد حدوداً سی
و هفت-هشت ساله بود) پشتش نشسته بود پشت به پنجره بود و دیگری که مال طاهره بود به
صورت 90 درجه با در بود. طاهره با دیدنم مثل فنر از جا پرید و با لبخند منو به داخل دعوت
کرد شوهرش هم از جا بلند شد و سلام و احوال پرس و گری باهام کرد. طاهره ما رو به هم
معرفی کرد: حمید جان این دوستم مریمه که میگفتم.

حمید هم لبخندی زد و تعارف کرد که بنشینیم. کمی صحبت کردیم در مورد مسائل حاشیه ای و
عادی و بعد حمید بحث رو به سمت کار کشوند و شروع کرد به توضیح دادن: خب مریم خانوم
تجربه کاری هم دارین؟



به خودم مسلط شدم: نه به صورت رسمی. فقط دوره چهل روزه کارورزی لیسانسم جدی پرسید: میشه توضیح بدین دقیقاً تو کدوم قسمت فعالیت میکردین؟
جواب دادم: اصلش قسمت حسابداری بودم اما تو این چهل روز به تک تک نیروهای حسابداری کمک کردم. کارهای مربوط به بیمه، وام، عیدی و حتی ده روزی رو هم به جمع دار اموال کمک کردم.

لبخندی زد و گفت: پس برای کار کردن تو هر قسمتی آماده اید!
سرمو تکون دادم: تقریباً

از جا بلند شد و در حالی روی مبل روبروم یعنی اونطرف میز مینشست، توی استکانها چای ریخت و ادامه داد: اگه موافق باشید بیست روز یک ماهی رو به صورت آزمایشی کار کنید، هر وقت احساس کنم آماده اید بهتون اجازه میدم که کارتون رو به خونه ببرین. در مورد حقوقتون هم پایه حقوق مشخص نمیکنیم بلکه بر اساس دفاتری که گردن میگیرن حساب میشه.
ظاهره از پشت میزش بلند شد و کنارم نشست. من با علامت سر حرفهای حمید رو تایید کردم و اون ادامه داد: خب بذارید در مورد کارمون کمی توضیح بدم. به ظاهر اینجا نگاه نکنید کارمندان ما فقط همین چند نفر نیستن، بلکه بیش از بیست نفر میشن که کارها رو تحویل میگیرن و خونه انجام میدن. من تحویل میگیرم و (با انگشت به سمت راست اشاره کرد که فهمیدم اتاق بغلی رو نشون میده) رضوان و کمالی دفاتر کوچیک و کم کار رو همینجا انجام میدن، ظاهره هم که دست آخر یه بررسی دوباره میکنه.
ظاهره به پهلوم زد: البته خودش هم کمکم میکنه.
من که تا این لحظه فقط گوش میکردم لبخندی زدم و گفتم: شکسته نفسی نکن تو خودت یه پا استادی

حمید لبخندی زد و گفت: اون که صد البته

و دوباره خطاب به من ادامه داد: خب خانوم کرامتی سوالی هست؟

جواب دادم: ممنون، فقط بگین از کی میتونم پیام؟

ابرو هاشو بالا داد و روبه ظاهره گفت: دوستات هم مثل خودت پیش فعالن.

و خودش خندید. ظاهره بهش اخم کوتاهی کرد و روبه من گفت: از فردا هر ساعتی که بیدار شدی بیا اینجا. آزمایشیه زیاد به خودت سخت نگیر. هر وقت هم خسته شدی میتونی بری.



من با تعجب به طاهره نگاه کردم. شوهرش خنده ریزی کرد و در حالی که لیوانش تو دستش بود و به سمت میز میرفت بدون اینکه نگاهمون کنه گفت: ما هم که بوق. مثلاً رئیس منم طاهره با شیطننت گفت: میخواستی خودت جوابشو بدی
و به من تعارف زد تا چای بخورم. من هم لیوانم رو برداشتم. حمید رو به طاهره گفت: حالا اجازه میدین؟

طاهره سرشو به معنی آره پایین برد و حمید رو به من گفت: ساعت هشت شروع کاره. شما میتونین هشت ونیم هم بیاین، و پایان کار ساعت دو که شما میتونین تا یک ساعت زود تر هم برین. پنجشنبه - جمعه ها هم تعطیله
تشکر کردم و بعد از نوشیدن چای از شون خداحافظی کردم.

خب امروز که 4شنبه بود. فردا که تعطیل و میموند تا سه روز دیگه یعنی شنبه. کمی خرید کردم و بعد از ساعتی به سمت خونه به راه افتادم. توی راه کلی با خودم تجزیه و تحلیل کردم که آیا از پارسا تشکر کنم یا نه ولی خودمو قانع کردم که اصلاً دلیلی واسه تشکر نیست، من که نخواستم بره پشتم در بیاد. تازه اون باید بیاد از من معذرت خواهی کنه که به خاطرش ریحانه خانوم باهام بد صحبت کرد. از ساندویچی سر کوچه هم واسه خودم ساندویچ خریدم و به خونه اومدم. و سایلها رو تو یخچال جابجا کردم و به خورده کتابهای حسابداری لیسانسمو نگاه انداختم و نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای گزارشگر فوتبال از خواب بیدار شدم. صدا اون قدر بلند بود که توی سرم میپیچید. اتاق تاریک بود، به گوشیم نگاه انداختم، ساعت از هشت شب گذشته بود. نفهمیدم پارسا اومده، از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم، وضو گرفتم و نمازمو خوندم، هرچند چیزی از نمازم به خاطر سر و صدا نفهمیدم اما تذکر ندادم تا ببینم کی از خودش میفهمه و قطعش میکنه. تلفنم زنگ خورد، رویا بود جواب دادم: جانم؟

-جونت بی بلا. سلام عیزم!

صداشو به زور میشنیدم: سلام. بلند تر صحبت کن

صداشو بالاتر برد: چه خبر؟

من هم به تبعیت از رویا صدامو بالاتر بردم: سلامتی، تو چه خبر؟

صدای تلویزیون بلندتر شد. یا خودم گفتم تو روح پارسا. نامرد حتماً از قصد زیاد کرده بود. رویا یه چیزی گفت نفهمیدم با صدای بلند گفتم: نفهمیدم دوباره بگو.

تقریباً داد زد: تو استادیومی؟



بلند خندیدم: نه بابا صدای تلویزیونه

با همون حالت داد زدن گفت: دانشگاه خوش میگذره؟

حالا واجب بود ما هم تو همون وضعیت حرف بزنیم. جواب دادم: آره جای شما خالی به تو چی خوش میگذره؟

جواب داد: آره (چون داد میزد به سرفه افتاد) بعد با عصبانیت گفت: صدای اون قارقار کو قطع کن گلوم جر خورد!

از حرص دندونامو به هم فشار دادمو با فریاد گفتم: رویا جان من فردا خودم بهت زنگ میزنم، خداحافظ

و صدای رویا رو نشنیدم. به محض اینکه تلفنو قطع کردم صدای تلویزیون هم کمتر شد. این دیگه چه جوئوری بود! یعنی با من سر جنگ گرفته بود؟ خدایا این یکی رو کجای دلم بذارم؟ واسه خودم یه شام مختصری دست و پا کردم. آقای همسایه همچنان با صدای بلند داشت تلویزیون نگاه میکرد حتی تبلیغات هاشو، شاید هم نگاه نمیکرد و فقط قصد آزار منو داشت. گوشه ای از نئوپان به خاطر رد شدن لوله گاز به حالت مثلثی برش داشت. از توی آشپزخونه یه قابلمه گرفتم و گذاشتم زیر پام. قدم نمیرسید دو تا از کتابهام که قطور بودن رو هم روی قابلمه گذاشتم و به زور با روی سر انگشت ایستادن سرمو به برش رسوندم، اما قبل از اینکه چیزی ببینم کتابها از روی هم سر خوردن و تعادلم رو از دست دادم و به دیوار خوردم و افتادم زمین. دیوار تلق صدای وحشتناکی داد و باعث شد صدای تلویزیون قطع بشه بعد از چند ثانیه صدای پارسا به حالت سوالی اومد: بله؟

مچ پام رو که درد گرفته بود چسبیدم و لی لی کنان به سمت آشپزخونه اومدم، نشستم رو زمین هم دردم گرفته بود هم خنده ام میگرفت. دوباره صدای تلویزیون بالا رفت البته ایندفعه با شدت کمتری.

... صدای تلویزیونش حدود یازده شب قطع شد. یه خودم گفتم اشکال نداره فردا صبح که میره سر کار استراحت میکنم.

یک ساعتی هم با پاشنه راه میرفت و درهارو به هم میکوبید خلاصه رو اعصاب بود و من علتش رو نمیفهمیدم، این بچه بازیها از تیپ و قیافه اش بعید بود! نمیدونم چقدر به لوس بازیهاش ادامه داد چون هندزفریمو تو گوشم گذاشتم و خوابیدم.

فصل 7

صبح روز شنبه بود و من ساعت هفت صبح بیدار شدم. پارسا مثل هفته پیش پنجشنبه که رفته بود بیرون شب هم برنگشت جمعه هم نبود. لابد جمعه ها میره خونشون بعد از این که صبحونه ام رو خوردم ساعت هفت ونیم خونه رو به مقصد شرکت ترک کردم و با کمی معطلی ساعت هشت وربع رسیدم. وقتی وارد حیاط آپارتمان شدم همزمان با من جوان ریز نقشی که فقط کمی از من بلند تر بود وارد شد. از پله ها که بالا می اومدیم با یه ببخشید از من پیشی گرفت ورد شد بعد از دقایقی وارد شرکت شدم در اتاق حمید باز بود و مردی در حال توضیح دادن مشکلات مالی شرکتش برای حمید بود. سلام آرومی کردم. منشی شرکت با دیدن نیم خیز شد: سلام خانوم کرامتی

طاهره با شنیدن صدای منشی از آبدارخونه با فلاسک چای بیرون اومد و با خوشرویی بهم سلام کرد. فلاسک رو روی میز گذاشت و من رو به حمید اشاره کرد، حمید با لبخندی به من سلام کوتاهی کرد و به طاهره گفت: به خانوم کرامتی کارشون رو توضیح بده. طاهره هم دستمو گرفت و به اتاق بغلی برد. در این اتاق سه تا میز به صورت قائمه به هم قرار داشتن همون جوونی که توی حیاط دیدم پشت میز رو به در نشسته بود و میز کناریش که پشت به پنجره بود متعلق به جوونی حدوداً 27-8 ساله بود که ته ریش داشت و کمی توپُر بود. طاهره با صدای بلند سلام کرد و توجه اون دو نفر به ما جلب شد. هر دو جواب سلام دادن و ایستادند. طاهره با دست به کوچیکتره اشاره کرد: آقای پویا رضوان، لیسانس حسابداری و بعد به اون یکی اشاره کرد: آقای امیرکمالی، لیسانس مدیریت بازرگانی و بعد من رو به اونها معرفی کرد: ایشون هم خانوم کرامتی هستن دانشجوی ارشد حسابداری، همکار جدید

(این طاهره هم بلا بودا.. از قصد مدرک هامون رو هم گفت که فوق لیسانس بودن منو به رخ کارندهای شوهرش بکشه) با لبخند به هم سلام کردیم. واز آشنایی با هم اظهار خوشوقتی کردیم. پشت میز نشستم و کمالی شروع کرد به توضیح دادن کارم. روز اول به یادگیری گذشت و ساعت یک از همه خداحافظی کردم و خارج شدم. توی مسیر خونه برای خودم همه چیو مرور کردم. خوشم اومده بود، هم از محیط هم از کارکنان که جو صمیمی بینشون بود حتی با اینکه من روز اولم بود با من غریبی نمیکردن البته ادب رو رعایت میکردن. توی این چند ساعت تقریباً



شخصیتهاشون تو ذهنم شکل گرفته بود. امیر کمالی به جوون شوخ طبع بودو مدام سربه سر پویا و کامیار میذاشت. کامیار منشی شرکت بود که نفهمیدم اسمشه یا فامیلش. کامیار خیلی جدی بود و طاهره گفته بود سی سالشه و تازه نامزد کرده و هر بار از اتاق خارج میشدم میدیدم داره با گوشیش وَر میره پویا رضوان هم خیلی ساکت بود بهش میخورد یا همسن من باشه یا کوچکتر، نیمی از موهاشو به طرف بالا زده بود و کمیش رو هم روی پیشونیش ریخته بود یه پیراهن چهارخونه سبز آبی اندامی با شلوار جین سورمه ای سیرو خاکستری دو رنگ پوشیده بود. خیلی تو خودش بود فقط وقتی امیر شوخی میکرد بیصدا میخندید. چرا اینقدر به این یکی دقت کرده بودم؟! بیخیال... حالا که فکر میکنم با خودم میگم ای کاش طاهره مدرکمو نگفته بود اینطوری یه جورایی ضایع بود که من دانشجوی ارشد باشم و مثل خنگها هیچی بلد نباشم. البته هیچی هم که نه یه چیزایی بلد بودم. خوبیش اینه که همه قبول دارن که اون چیزی که آدم تو محیط کار یاد میگیره با اون چیزی که تو درس و دانشگاه یاد میگیره متفاوته.

بازم واسه ناهارم ساندویچ خریدم و داخل کوچه شدم. باید یه فکر اساسی واسه خوراکم میکردم اینطوری پیش میرفتم سوء تغذیه میگرفتم. بعد از خوردن ناهار و یک ساعت استراحت بیخیال خواب بعد از ظهر شدم و تو بزرگترین قابلمه هایی که داشتم (که چندان هم بزرگ نبودن) دونوع خورشت قیمه و سبزی درست کردم و بعد از کمی خنک شدن به صورت وعده وعده کردم و تو فریزر گذاشتم. هرچند این یکی هم همچین استاندارد نبود اما از فست فود بیشتر به معده ام سازگار بود. تقریباً دور و بر ساعت شش کارم تموم شد. ظرفها رو که شستم رفتم حموم. لباس های نشسته ام رو هم داخل حموم شستم و وقتی اومدم بیرون هوا تاریک شده بود. لباس زیر هامو توی همون حموم آویزون کردم و از در اتاق خواب پشت حیاط رفتم و مشغول پهن کردن لباسهام روی بند شدم. وقتی لامپهای خاموش واحد پارسا رو دیدم و خیالم راحت شد که نیست با همون تیشرت شلوارکم اومدم بیرون و در حین پهن کردن لباسهام هم با خودم آهنگی رو زمزمه میکردم. بعد از اینکه کارم تموم شد اومدم داخل و بقیه آهنگ رو با صدای بلندتری خوندم. گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم رویا تازه یادم اومد قرار بود بهش زنگ بزنم و الان سه روز بود که از قرارمون میگذشت. گوشی رو جواب دادم: جانم؟

با عصبانیت گفت: جان و کوفت. خواستم زنگ نزنم ببینم کی هوش میکشه زنگ بزنی! خندیدم: شرمنده عزیزم. حالا که زنگ زدی، آشتی دیگه باشه!؟



کمی مکث کرد: چی بگم؟ رو که نیست! سنگ پا قزوینه چه خبر؟

- سلامتی، تو چه خبر؟؟

- این جا هم خبر خاصی نیست. گلاره رو تو این چند وقته دیدی؟

- نه هنوز. ولی عوضش یکی دیگه رو دیدم.

رویا با هیجان گفت: کی؟

جواب دادم: پسر آقای طاهری رو، پارسا

رویا با لحن متعجب گفت: جدی؟ تو همون دانشگاه؟

- نه شده همسایه دیوار به دیوارم.

با صدای بلند خندید: نگاه کن دختر. خدا گر زحمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری.

بچسبون خمیرو که تتور داغ داغه.

فوری جواب دادم: خفه شو بابا! یارو چشم دیدن منو نداره

رویا با نگرانی گفت: یعنی به دل گرفته؟

- نه پس، وقتی مادرش زنگ میزنه نفرین میکنه پس معلومه که خیلی بهشون برخورده بوده

دیگه!

صدای پارسا اومد: میشه در مورد خودتون صحبت کنین؟

وای!!!! چرا من همه اش گند میزنم؟ سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم و گفتم: خیلی زشته

که فالگوش وامیستین!

کاملاً ناشیانه موضوع بحثو عوض کنم. خداییش مردونگی کرد جواب نداد. اصلاً این کی اومد

که من نفهمیدم؟ یعنی موقعی که لباس پهن میکردم هم بوده؟؟؟

.... بعد از شام یه خورده با مهسا تلفنی حرف زدم و در مورد کار و محیط کارم توضیح

دادم. دیگه از اذیت و آزار های چهارشنبه شب پارسا خبری نبود. انگار از سربه سر من گذاشتن

خسته شده بود چون من پای خوبی واسه کل کل نبودم. هر از گاهی صدای راه رفتن یا کاغذی

چیزی میومد از اونجایی که کار خاصی نداشتم گوش تیز کرده بودم ببینم اونور چه خبره که

چون هیچی دستگیرم نشد خوابیدم



با صدای امیر کمالی به خودم اومدم: موفق شدین خانوم کرامتی؟ سرمو بالا آوردم وبهش اخم کردم: موفق میشم لبخندی زد و همونطور بهم خیره نگاه کرد لبخندش فوق العاده حرص آور بود. توقع داشت توی چند ثانیه اشکال دفترو پیدا کنم فکر کنم از قصد اشتباه حساب کرده بود که ببینه من حوصله ام تا چه حده! این بار با لحن دوستانه ای پرسید: میدونین اشکال از کدوم ستونه؟ جواب دادم: بستانکار با همون لبخند ادامه داد: خب این دیگه فکر کردن داره؟ چرا شروع نمیکنین! الجم داشت در میومد بیشتر از خودم که مغزم داشت درجا میزد من اولین بارم نبود که این کارو میکردم نمیدونم چرا امروز خنگ میزدم ومغزم فرمان نمیداد. با اعتماد به نفس کامل گفتم: اگه شما اجازه بدین و حواسمو پرت نکنین تا چند دقیقه دیگه تحویلتون میدم. ابرو هاشو بالا داد: چشم (دستشو جلوی دهنش گذاشت) من اگه دیگه حرف زدم! شروع کردم به حساب کردن دوباره ء ستون بستانکار. همینطور که مشغول بودم سنگینی نگاه جفتشونو حس کردم. سرمو بالا آوردم، با پویا چشم تو چشم که شدم فوراً سرشو پایین انداخت. یازم امیر سکوتو شکست: ماشالله دستتون فرزه ها! چشم که نبود! ترکوند. انگار انگشتهام قفل شد و همه رو اشتباه میزد، چپ چپ که نگاه کردم خودش موضوع رو فهمید وزد زیر خنده: چی شد چشمتون زدم! بالاخره زبون پویا باز شد ورو به من گفت: خانوم کرامتی توصیه میکنم جلوی امیر از تواناییهاتون استفاده نکنین چون اگه ازتون تعریف کنه باید واسه همیشه باهاشون خداحافظی کنید. از طرز بیانش خنده ام گرفت. امیر که حس میکرد ضایع شده رو به پویا گفت: بالاخره تخم کفترها کار خودشونو کردن زبون آقا باز شد! مرد حسابی من کجا چشمم شوره؟! پویا همونطور که لبخند به لب داشت سرشو پایین انداخت. من همچنان میخندیدم، امیر با اخم ساختگی همرا با خنده رو بهم گفت: نه مثل اینکه شما هم بدتون نیومد پویا مسخره ام کرد! خنده ام رو جمع کردم و با یه ببخشید دوباره سرگرم کارم شدم. بعد از چند دقیقه جمع زدم تموم شد و من همچنان اشکال رو پیدا نکرده بودم. غرورم هم اجازه نمیداد بهش بگم. بنا براین راه بعدی رو انتخاب کردم ودفتر روزنامه رو باکل تطبیق دادم. خداروشکر اشکال تو صفحات اول بود ومربوط به نقل از روزنامه به کل بود که توی کل یه صفر اضافه داشت به طرفش گرفتم وبا لبخند گفتم: بفرمایید پیداش کردم. در حالیکه دفتر رو ازم میگرفت گفت: من مشکلتشو امروز صبح توی یک ربع پیدا کردم. ناکس منظورش به من بود که 45 دقیقه لغت دادم. با تعجب گفتم: مگه خودتون دفترو ننوشت بودین؟ چرا بالاخره هرکسی ممکنه که اشتباه کنه لبخندی از رضایت زد و ادامه داد: معلومه حوصلتون خوبه دیگه احتیاجی نیست



که کارهای منو مجدداً چک کنید. خم شد و دفتر روزنامه و کلی رو بهم داد: روزنامه شو نوشتم، شما به کل منتقل کنید و جمع بزنید و تراز بگیرید. چشمی گفتم و مشغول شدم. یکشنبه ام هم به همین شکل گذشت. قرار بود طاهره بیاد خونمون و غروب باهاش برم دکتر. ساعت یک ونیم کارم که تموم شد از همه خداحافظی کردیم و به سمت خونه به راه افتادیم. به خونه که رسیدم فوری یکی از وعده های خورشتم رو در آوردم و برنج سفید هم درست کردم. از آشپزخونه که در اومدم دیدم طاهره رفته رو سطل آشغال ایستاده و داره واحد بغلی رو دید میزنه، آروم پرسیدم: اونور چه خبره؟ هول شد میخواست بیاد پایین که نداشتیم و گفتم ببینه دوباره چشم چرخوند و در همون حین مشکوک پرسید: یعنی میخوای بگی تا بحال اینور ندیدی! یا یادآوری سقوطم از روی قابلمه خنده ام گرفت و گفتم: سعی کردم اما ناکام موندم. همونطور که حواسش به اونور بود گفت: نه خوشم اومد، پسر اینقدر باسلیقه! از روی سطل پایین اومد و با خنده گفت: از واحد تو که دختری مرتب تره و به کتابهام که رو زمین پخش بودن اشاره کرد. ابرو هامو بالا دادم: حالا تو هم طرف اونو بگیر! خم شدم و سعی کردم کتابهارو گوشه اتاق بچینم. در همون حین پرسیدم: حالا دکتر چی میخوای بری؟ آهی کشی: زنان و زایمان (با کمی مکث) ناز ایبیا تعجب بهش نگاه کردم: مگه بچه نداری؟ آهی حسرت بار کشید: نه دوازده ساله که از نعمتش محروم میام. آخی...! دلم به حالش سوخت. کنارش نشستم: خودتو ناراحت نکن، درست میشه. حالا مشکل از کدومتون هس؟- از منواسه اینکه جو رو عوض کنم آهنگ نسبتاً شادی گذاشتم و دستمو به طرفش دراز کردم: بی خیال عزیزم. ما چه گلی به سر بابا مامانهامون زدیم که بچه هامون به سر ما بزنن. خندید و از جاش بلند شد و دوتایی با هم کلی رقصیدیم. صدای در اومد، سایه ی هیکل خپل ریحانه خانوم روی در افتاد. با دست به سرم کوبیدم: وای! الان پیش خودش چی فکر میکنه! طاهره هم که در جریان بود مثل من مضطرب شد. فوری پرید و صدای آهنگ رو قطع کرد. شال بلندم رو که حتی روی باسنم رو میپوشوند سرم انداختم و در رو باز کردم. ریحانه خانوم غضبناک بهم زل زد: مهمون داری؟ با خونسردی گفتم: سلام. بله مهمون دارم. زنک بی تربیت باز جواب سلام رو نداد و با غیظ گفت: اون هم دختر! همون لحظه در حیاط باز شد و پارسا وارد شد. خدایا من چرا اینقدر گند شانسم؟ این برای چی اینقدر زود اومده؟ در جواب ریحانه خانوم باز هم گفتم: بله یهو عصبانی گفت: مگه من نگفتم دوستهاتو نباید بیاری تو خونه؟ پارسا به ما رسید، سلام سردی به من کرد و به ریحانه خانوم هم سلام داد و خم شد بند کفشهاشو باز کنه. رو به ریحانه خانوم گفتم: ما که سرو صدا نکردیم. صدای نکره اشو بالا برد:



دیگه بدتر! خدا میدونه داشتن چیکار میکردین! ابرو هامو بالا بردم: متوجه نشدم! مثلاً داشتیم چیکار میکردیم؟ پارسا وارد و احدث شد. ریحانه خانوم با غیظ ادامه داد: خودت بهتر میدونی!- نه نمیدونم علت این بی حرمتی چیه! (هر دو با غیظ و صدای نسبتاً بلند حرف میزدیم)- همین که دخترهای مردم رو میاری و از راه به در میکنی! خدایا این چی میگفت! داد زد: حرف دهنه رو بفهم زنیکه من کیو از راه به در کردم؟ در همین حین طاهره عین گرگ تیر خورده بیرون اومد: خانوم به ظاهر محترم من شوهر دارم، بهتره اون فکر باطل که در مورد دوست من دارید رو هم از سرتون بیرون کنید. طاهره خانوم که دید یکی قاطی تر از خودم پشتم دراومده جری تر شد و گفت: من نمیگم! همه خبردارن من که کف دستمو بو نکرده بودم! ایه خورده عصبانیت بیشتر چاشنی لحنش کرد: هر کی از هر جارونده سمت من میاد معلوم نیست از کدوم خانواده ای که اینطور چیزا و استون عادیه! (این حرفها رو به طاهره گفت) من پشتی طاهره در اومدم: با دوستم درست صحبت کنید طرف حساب شما منم. رو به من گفت: تو که حسابت روشنه معلومه اصلاً خونواده نداری که همین طوری دختر مریضشونو ول کردن به امون خدا تا هر گندی که دلش خواست به بار بیاره. اگه به خاطر سنش نبود فکش رو میاوردم پایین بغض به گلوم نشست یهو در واحد بغل باز شد و پارسا بیرون اومد و جلوی ریحانه خانوم ایستاد: خانوم براری احترام خودتونو نگه دارید. من از آشنایان خانوم کرامتی هستم و هیچ وصله ای به این خونواده نمیچسبه! قند تو دلم آب شد بدون اینکه به پارسا نگاه کنم به ریحانه خانوم که قدش تا سینه پارسا به زور میرسید زل زد. اونکه دید سه به یک شدیم کم آورد رو با صدای آروم رو به پارسا گفت: تو که از هیچی خبر نداری! پارسا امون نداد و گفت: هر چی که هست، بار آخرتون باشه صداتونو بالا بردید. صاحبخونه اید که باشید! اجازه میدیم منتهی به سرمون ندارید. ریحانه خانوم که دید حسابی ضایع شده به طرف راه پله ها رفت وزیر لب گفت: خلاق هر چه لایق. تو هم یکی مثل خودت صدای بسته شدن در بالا اومد. وای چه حالی بهم داد که یک مرد پشتم دراومد و الا این زنه تا غروب ولم نمیکرد. رو به پارسا گفتم: ممنون آقای طاهری، واقعاً به دادم رسیدید یا خشکی تمام بدون اینکه نگاهم کنه درحالی که وارد خونه اش میشد گفت: به خاطر دوستی پدرم با پدرتون بود. پدر رو بست. آخه تو که خوشحالمون کرده بودی! میمردی به جای این جمله آخریه میگفتی خواهش میکنم! با طاهره وارد خونه شدیم بغض خفنی توی گلوم بود که سعی داشتم با سکوت مخفی نگه دارمش. سفره رو پهن کردیم. برای جفتمون غذا کشیدیم اما میلم به خوردن نمیرفت. طاهره با مهر بونی گفت: آبجی گلم،



بیخیال! خودتو ناراحت نکن جواب دادم: آخه چطور ناراحت نشم؟ وبغضم شکست وبا صدای بلند گریه کردم وبا همون گریه ادامه دادم: نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که دارم تاوان پس میدم. الهی تیکه تیکه های گلاره رو برای خنوداش ببرن که اینطوری جواب دلسوزی منو داد سریع تو دلم گفتم: خدا نکنه بطاهره کنارم نشست و سرمو به شونه اش گرفت: عوض نفرین کردن دعا کن همه چی هر چه زودتر درست بشه یه همون حالت کمی گریه کردم تا سبک شدم. نمیدونم چرا واسم مهم نبود که پارسا صدامو میشنوه... ساعت هفت بود که از داروخونه در اومدم واز هم خداحافظی کردیم وبه سمت خونه راه افتادم. شب هم اونقدر ذهنم درگیر بود که خیلی زود خوابیدم

فصل 9

در واحدم رو که قفل کردم پارسا هم بیرون اومد. اول اون سلام کرد. یازم سرد و بیروح، من هم جوابشو دادم و حرکت کردم. از کوچه که در اومدم وپا به خیابون گذاشتم. یه ایستگاه رسیدم ومنتظر اتوبوس موندم. هنوز چند لحظه نگذشته بود که اتوموبیلی جلوی پام توقف کرد، سرمو خم کردم دیدم پارساست. گفتم: مزاحم نمیشم. لبخند کمرنگی زد: تا جایی که مسیرمون یکی باشه میرسونم الحمدلله تعارف زدن به یه خانوم رو هم بلد نیست. من هم دیگه لوس بازی در نیاردم و سوار شدم. اصلاً نمیدونستم ماشین داره. نه که حیاط کوچیک بود و فقط یه ماشین توی حیاط جا می شد واون هم مال صاحبخونه بود لابد ماشینشو تو کوچه ای، خونه همسایه ای چه میدونم یه جا دیگه میذاشته. اصلاً به من چه! با صدای پارسا مجبور شدم نگاهمو از بیرون بگیرم: میتونم یه سوال بپرسم؟ -بفرمایید صداشو صاف کرد: چی باعث شده که ریحانه خانوم به خودش اجازه بده با شما این شکلی صحبت کنه؟ از فضولی نمرده بود کلی بود! خنده ام رو تو خودم خفه کردم وبا صدای آرومی جواب دادم: یه چرت وپرتی خواهر زاده اش گفته بود. اینم باور کرده. یا شک زوم کرد تو چشم یعنی باید ادامه میدادم. اما من سکوت کردم. اینبار پرسید: بابا حالشون خوبه؟ -خوبن شکر خدا با سوال بعدیش آتیشم زد: آقاتون چطورن؟ این چند وقته ندیدم بیان! معلوم شد از یه چیزایی خبر داره. حالم اساسی گرفته شد. لبخند کجی روی لبهاش نشسته بود. من هم از دروغ گفتم: خوبه، سرش امروز اشلوغه. لبخندش محو شد وجاش رو به یه اخم کمرنگ داد. چند ثانیه ای گذشت یا دیدن ایستگاه اتوبوس بعدی با تعجب پرسیدم: الان کجاییم؟



خونسردی گفت: مگه دانشگاه نمیرید؟ وای حالا باید این همه راهو برگردم. گفتم: نه باید برم سر کار همین کنارا ننگه دارید. توقف کرد و روبهم گفت: از کدوم طرفه؟ همین خواستم جوابشو بدم یهو چشمم به ایستگاه افتاد و گلاره رو لابه لای جمعیت منتظر دیدم. مثل فتر از جا کنده شدم و به طرفش دویدم. چند قدم مونده بود بهش برسم که گلاره متوجه من شد و شروع کرد به دوییدن. قصد نداشتم بزمنش آخه تو خیابون زشت بود فقط میخواستم باهش حرف بزمن اما اون با دوییدنش باعث شد همه توجهشون به ما جلب بشه. هنوز چند قدمی از ایستگاه دور نشده بودیم که دست بردم به سمت کیفش و کشیدم اون هم تعادلش رو از دست داد و از عقب خورد زمین. عابرهای پیاده تو جاشون ثابت موندن و به ما خیره شدن. دستمو به سمتش دراز کردم. اما اون دستمو پس زد و بلند شد. مانتوشو مرتب کرد. نگاهم به ماشین پارسا خورد که هنوز همونجا بود و داشت به ما نگاه میکرد. گلاره خواست بره که دستشو محکم چسبیدم: کجا؟ دستشو کشید: به تو ربطی ندار چشمامو نازک کردم: واقعاً به من ربط نداره؟ زندگیمو تباه کردی کثافت! با وقاحت تمام تو چشمام نگاه کرد و گفت: کثافت تویی که با احساسات مردم بازی میکنی خدای من چقدر این بنی بشر پرروئه! دستمو آزاد کردم و محکم زدم توی صورتش. اونم نامردی نکرد و جوابمو داد و زد تو صورتم. خواستم بعدیو بزمن که دیدم یه سری مردهای فرصت طلب دارن میان نزدیکمون که جدامون کنن. سریع از گلاره فاصله گرفتم که فکر کنن دیگه دعوا نداریم. در همین حین ماشین پارسا آهسته حرکت کرد و کنار پیاده رو توقف کرد و خودش در حالی که پیاده شد و در ماشین رو باز میکرد با لحن دوستانه ای گفت: بهتر نیست سوار شین؟ من هم از فرصت استفاده کردم و دست گلاره رو به سمت ماشین کشیدم. اونهم زیاد تقلا نکرد و همراه من سوار شد و لحظاتی بعد حرکت کردیم. من جلونشسته بودم، به صورت پارسا نگاه کردم، بد جوری توی فکر بود. حدس میزنم داشت به خودش لعنت میفرستاد از اینکه امروز صبح منو سوار کرده بود، لابد فکر میکنه من چقدر نحسم! با صدای گلاره به سمتش برگشتم که داشت با عشوهِ میگفت: نیگا کن چطوری آبرومونو بردی سر صبحی؟ با نفرت گفتم: خفه شو قبل از اینکه خودم خفه ات کنم. چند ثانیه تو چشمام نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگه به بیرون خیره شد. بغض به گلویم نشست بدون اینکه سعی کنم برطرفش کنم با صدای لرزان گفتم: فقط بگو چرا؟ گلاره بهم نگاه کرد چشمهایش قرمز شده بود با صدای آرومی گفت: آخه با احساساتم بازی کردی. از کوره در رفتم و در حالی که گریه میکردم با عصبانیت گفتم: من با احساسات بازی کردم؟ آخه الاغ من تو رو مثل مهسا و مهر روز، چه بسا بیشتر دوستت داشتم. حالا اون هم گریه



میکرد: اما بازیم دادی... مگه همون اول روشنت نکردم که این یه شوخیه؟ جواب نداد و به بیرون خیره شد و شرع کرد به جویدن ناخن هاش. اینکارو وقتی استرس داشت انجام میداد. عین دبیرستان. به پارسا نگاه کردم. گوشه چشمی نگاهم کرد و بعد نفسشو با کلافگی بیرون داد. طفلک داشت بیخودی توی خیابونها ویراژ میداد. با شرمندگی گفتم: آقای طاهری معذرت میخوام که... انگشت اشاره اشو بالا گرفت که یعنی هیچی نگو. من هم ساکت شدم و اون گفت: بی خیال. بپچید توی یکی از کوچه ها و همون اولها نگه داشت. کوچی خلوتی بود. به سمت گلاره برگشتم و صداش کردم: گلاره، به من نگاه کن. با چشمهای متورمش بهم نگاه کرد. از این حالتش لجم گرفت و با غیظ گفتم: گریه ات به خاطر منه! سریع اشکهاشو پاک کرد و با تعجب گفت: فکر کردی اینقدر احمق که به خاطر یه دختر گریه کنم یا شاید هم فکر کردی عاشقت شدم! عصبانی شدم و گفتم: اگه عاشقم نشدی پس واسه چی گند زدی به مراسم؟! پارسا با دهن باز به مکالمات ما دوتا گوش میکرد. نمیدونم چرا جلوش اینقدر بی پروا داشت. با گلاره که هر لحظه ممکن بود چرندی از دهنش در بره صحبت میکردم! گلاره در جواب من گفت: اون موقع احمق بودم. بغض دوباره به وجودم هجوم آورد: پس چرا بعدش که علی اومد پیشت... اشکم سرازیر شد. نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم. پارسا سکوت رو شکست: من پایین منتظرم حرفاتون تموم شد. صدام کن. با علامت سر باشه گفتم و اون پیاده شد. به محض اینکه پارسا از ماشین فاصله گرفت دستهای گلاره دور گردنم حلقه شد، از این حالتش تعجب کردم. فقط سرمو کج کردم و به چشمهایش که حالا نزدیک گوشم بود نگاه کردم. با صدای آرومی گفت: جلوی این یارو نمیتونستم راحت باشم، دیوونه معلومه که دوستت دارم، تو آبجیه منی... با تعجب دستهاشو از دور گردنم باز کردم: آبجی؟ پس بخاطر همین اونشب اینکارو کردی و بعدش جلوی علی هم ضایع کردم! سریع سرشو تکیه کرد: نه!!! من... من... فقط جو گیر شده بودم. نه اینکه نخوام با من بمونیا!... من رو حرفهات حساب باز کرده بودم. فکر میکردم تو هم مثل منی و من بالاخره... بین حرفش رفتم و گفتم: یعنی چی که مثل توام؟ سرشو پایین انداخت و با صدای لرزانی گفت: دست خودم نیست، هیچ احساسی نسبت به جنس مخالف ندارم. یعنی حسیکه از صحبت کردن و ارتباط با دخترها پیدا میکنم واسم لذت بخش تره. کمی من من کرد و ادامه داد: میدونم فکر احمقانه ایه اما با خودم فکر کردم که اگه تو هم مثل من باشی دیگه مجبور نیستیم ازدواج کنیم و میتونیم با هم یه خونه اجاره کنیم... دستهامو روی گوشهام گذاشتم: بسه دیگه ادامه نده. اونهم ساکت شد. از شیشه به پارسا نگاه کردم که به دیوار تکیه داده بود و سرشو



پایین گرفته بود. دلم به حالش سوخت به ساعت نگاه کردم. ساعت نزدیک 10 بود. از گلاره پرسیدم: تا ساعت چند کلاس داری؟ تا دو (لبخندی زد) یکیش که گذشت بذار حداقل به بعدی برسیم. پارسا رو صدا زدم، اونهم سوار شد. ازش خواستم مارو به ایستگاه برسونه آخه دیگه کرایه نمیکرد برم سر کار چون ساعت یک هم کلاس داشتم و مجبور بودم زودتر برم دانشگاه. بنابر این با طاهره تماس گرفتم و گفتم نمیرم و بعد با گلاره به دانشگاه رفتیم. بماند که بعضیا که از کنارمون رد میشدن با چه تنفیری به من نگاه میکردن. لابد از وضعیت گلاره خبر داشتن، واسه یه لحظه دلم به حالش سوخت، یعنی اینقدر اوضاعش وخیم بود که دخترها ازش میترسیدن! چطور تو دبیرستان متوجه نشده بودم. شاید هم دست درازیهاشو بغل کردناشو به حساب صمیمیت و شوخی میذاشتم. گلاره به سمت کلاسش رفت و من هم رفتم کتابخونه و دیگه ندیدمش. ساعت هفت که کلاس تموم شد طاهره من رو تا دم در خونه رسوند. لامپهای واحد پارسا خاموش بود. یادآوری آبروریزی صبح خجالت کشیدم، بد هم نشد! حداقل میشه گفت تنها خوبی که واسش داشت این بود که حس فضولیش ارضا شد. من هم عجب آدم پرروئی اما!!!... دستهامو خشک کردم از آشپزخونه بیرون اومدم. ساعت 10 شب بود و یک ساعت قبل پارسا اومده بود. صدای تلویزیونش قطع شد و بعد صدای یکی از درهای چوبی اومد. یه خورده اتاقو مرتب کردم. ساعت تقریباً یازده بود که روی تخت دراز کشیدم. گمون کنم اتاق خوابش رو همون اتاقی کرده بود که یه دیوارش نئوپانی بود (یعنی چسبیده به اتاق من)، چون صداشو نیمه شبها خیلی واضح داشتم. میتونستم حدس بزنم که چقدر توی خواب وول میخوره. به سقف خیره شده بودم و به وقایع امروز فکر میکردم. پارسا به آرومی و خیلی صمیمی پرسید: گلاره مریضه؟ من هم به تبعیت از اون بدون اینکه احساس غریبگی کنم جواب دادم: نمیدونم. شاید به همون آهستگی پرسید: میتونم یه سوال بپرسم؟ -بپر سخیلی بی پروا پرسید: شما تا بحال باهاش بودید؟ چایی نخورده پسر خاله شد! فوراً جواب دادم: نه! ساکت شد. بعد از چند دقیقه پرسیدم: چرا فکر کردین که من... وسط حرفم پریدوبالحن جدی گفت: من در مورد شما فکر نمیکنم. این پسر هم خوددرگیری داشت! بعد از کمی مکث گفت: شرمنده وقتتونو گرفتم، شب بخیر بی ادب! جواب شب بخیرشو هم ندادم. هرچند که تا صبح از بی ادبی خودم لجم گرفتم که چرا جواب ندادم اما به ضایع شدنش می ارزید...



دیروز که به خاطر گلاره خانوم نرفتم سرکار امروز هم که از هشت صبح تا پنج غروب کلاس داشتم. الان هم اونقدر خسته ام که احساس میکنم صدای پارسا مثل اره برقی داره میره تو مغزم. داشت با یکی دعوا میکرد، حرف از چک اشتباهی و کسری و این حرفها بود، تا جایی که یادمه خدمات کامپیوتری داشت و فوق دیپلم کامپیوتر بود، نمیتونستم بفهمم جریان چک و حساب چیه! چند دقیقه ای که از ساکت شدنش گذشت یهو صدام کرد که باعث شد تکون بخورم: مریم خانوم! چه پررو... من آقای طاهری صداش میکنم! جواب دادم: بله؟ با کمی مکث گفت: نمیدونم باید بهتون بگم یا اصلاً واستون مهم هست یا نه! با خودم هزار جور فکر کردم که ادامه داد: خواهرم و شوهرش فردا میان دیدنم. برای شوهرش مشکلی پیش اومده. این چه ربطی به من داشت اونوقت؟ با بی تفاوتی گفتم: خب؟ آخه مادرم هم همراهشون میادوه! از این یکی نمیشه گذشت. حالا پا میشه میاد منو میبینه میگه دیدی نفرینم گرفت! پارسا ادامه داد: با خودم فکر کردم شاید دوست نداشته باشی با هم روبرو بشین. شاید هم اشتباه میکردم. با صدای خیلی آرومی که فقط میخواستم خودم بشنوم گفتم: اما درست فکر کردین. در جواب من گفت: خب حالا میخواین کار خاصی کنین؟-چند روز میمونن؟-نمیدونم. اما فکر نمیکنم کمتر از 2-3 روز باشن واقعاً باید چیکار میکردم؟ خودش دنباله حرفشو گرفت: البته احتیاجی هم نیست کاری کنین. مادرم اونشکلی که فکر میکنین وحشتناک نیست. بابت اون تماس هم من به جاش معذرت میخوام، خب مادره دیگه..! زیادی حساسه. والا همچین مساله خاصی هم نبود... شیطونه میگه دیوارو رو سرش خورد کنم. اینم میبینه آتیش گرفتم داره هیزم زیاد میکنه! پریدم وسط حرفش: خودم یه فکری بابتش میکنم (یعنی دهنشو ببند) با خونسردی گفت: هر جور مایلی. شب خوشمن هم با سردی جواب دادم: همچنین! اونجایی که آقا پارسا زیادی گوشش تیز بود قید تلفنی حرف زدن رو زدم و با (اس ام اس) برای طاهره همه چیو توضیح دادم و قرار شد این چند روزه برم خونه و اونها کتاب هام و دو دست لباس با حجاب و یه سری وسایل لازم رو هم داخل یه ساک گذاشتم.... صبح طاهره اومد دنبالم. اول با هم رفتیم خونه و ساکم رو گذاشتم اونجا بعدش با هم رفتیم شرکت..... حسابی درگیر کار بودم و داشتم تو دلم به امیر فوحش میدادم. مرتیکه پررو من و با ماشین حساب اشتباه گرفته! خوب خودشو راحت کرده و کارهای دیگه رو بهم یاد نمیده. دیگه تراز گرفتن رو که خودم بلد بودم! اصلاً متوجه نشدم کی از اتاق بیرون رفت، با صدای پویا سرمو بالا آوردم: خانوم کرامتی چیه امروز بی حوصله این؟ با



چشمهای غمزده نگاهش کردم. از قیافه من خنده اش گرفت: درکتون میکنم، من حاضرم هرکاری کنم به جز جمع زدن. انگشتهامو در جهت مخالف شکستم و در حالی که به بدنم کش و قوس میدادم گفتم: نه اینکه از جمع زدن بدم بیاد، دوست دارم کارهای دیگه رو هم یاد بگیرم. در همین حین امیر با فلاسک چای وارد اتاق شد و با خنده رو به من گفت: ایشالله. فقط آسته آسته. توی لیوان روی میز پویا چای ریخت و بعد به لیوان من اشاره کرد: بریزم؟ سرمو به نشونه بله تکون دادم و گفتم: ممنون بعد از ریختن چای پشت میزش نشست و رو به پویا در حالی که من مخاطبش بودم گفتم: نه که خیلی مرتب میاین! توقع دارین همه چیو به سرعت یادگیرین. بعد روشو طرف من کرد و بایه لبخند عریض 32 تا دندونش رو به نمایش گذاشت یا دلخوری گفتم: من از کار فراری نیستم، کلاسهایم اجازه نمیده سه شنبه ها بیام. امیر جواب داد: آخه دوشنبه هم نیومدید! با یادآوری دوشنبه قیافه ام گرفته شد: مشکلی واسم پیش اومد کمی جدی شد و گفت: انشالله برطرف شده باشه و فوراً خودش رو با کارش مشغول کرد. بعد از چند ثانیه دوباره من رو صدا کرد: کار با

excel

رو بلدین؟ سرمو بالا آوردم و جواب دادم: بله لبخندی زد و گفت: آگه دوباره خدا نظری بندازه و زبون پویا باز بشه میتونین ازش کمک بگیرین. پویا فوراً سرشو بالا آورد و با اخم گفت: دیگه لال که نیستم! امیر قهقهه زد: اونقد خوشم میاد حرص میخوری... پویا میخواست جوابشو بده اما با دیدن لبخند من اون هم لبخندی زد و بیخیال شد. سرشو به نشونه تاسف تکون داد و با لبخند روبه امیر گفت: رعایت حضور خانوم کرامتی رو میکنم... بعداً جواب تو یکی رو میدم. امیر با لودگی صداشو نازک کرد: اوا خاک بسرم! حالا باید چیکار کنم؟ با خودم فکر کردم چرا آدمهای دور و بر من هیچکدوم قیافه هاشون با رفتار و اخلاقشون سِت نبود! - خانوم کرامتی آگه کارتون تموم شد بیاین پیش من واستون توضیح بدم پویا بود که این حرفو زد. کارم که تموم شد رفتم پیشش. اونهم یک سری توضیحات تکمیل کننده بهم داد و از من خواست که یکی از دفاتر رو که قبلاً خودش چک کرده بود رو با برنامه

excel

کار کنم تا به قول معروف ببینه چند مرده حلاجم. که خدا رو شکر از پیش بر او مدم. ساعت دو بود که همه کارهامون رو جمع و جور کردیم. پویا و امیر خدا حافظی کردن و چند دقیقه بعد کامیار و بعدش من و طاهره و شوهرش از شرکت به مقصد خونه خارج شدیم. توی ماشین که



نشستیم رو به حمید گفتم: شرمنده ها من مزاحمتون شد حمید با صمیمیتی که توی شرکت کمتر ازش سر میزد بهم گفت: نه بابا چه مزاحمتی! چی از این بهتر که یه مهمون بیاد خونمون که طاهره ازش خوشش بیاد! طاهره با غیظ نگاهش کرد: من تا بحال از کدوم مهمونم بدم اومده! حمید آروم خندید

فصل 11

پشت میز نشسته بودمو داشتم واسه خودم سیب پوست می‌کندم. یه این فکر می‌کردم که نکنه من واقعاً پاقدمم نحسه. دوروز از اومدن من به خونه طاهره می‌گذشت، و شب قبل یعنی شب بعد از ورودم حمید جریان دکتر رفتن طاهره رو فهمیده بود و دعوی سختی بینشون اتفاق افتاده بود که باعث شد طاهره دیشب رو پیش من بخوابه. باید هر جور شده بود آشتیشون میدادم. چون فردا شنبه بود و باید میرفتم سرکار اونوقت جلوی بقیه زشت بود. اما چجوری باید اینکارو می‌کردم؟ صحنه های دعوی دیشب از جلوی چشم گذشت: حمید با عصبانیت دفترچه بیمه طاهره رو پاره کرد: واسه چی رفتی دکتر؟ اگه قرار بود خدا بهمون بچه بده تو این 12 سال میداد. صدای حمید میلرزید به وضوح معلوم بود که داره خودشو به زور نگه میداره. طاهره با صدای خفه ای گفت: اومد و ایندفعه شد!

حمید عصبانی تر از قبل فریاد زد: واسه چی بیخودی خودتو امیدوار میکنی. من از خیر بچه گذشتم

صدای حق طاهره بلند شد: نمیخوام حسرت بچه به دلت بمونه حمید با تاسف سرشو تکیه داد و به سمت اتاق خواب رفت و در رو محکم به هم کوبید. من همه چیزو از آشپزخونه شاهد بودم و جرات نمی‌کردم خارج بشم. نه اینکه بترسم، دوست نداشتم تو دعوی زن و شوهر ها دخالت کنم

با صدای سرفه حمید سرمو برگردوندم. لبخند کمرنگی زد: بیدارشدین! بهش سیب تعارف کردم و اونهم تکه ای برداشت. جواب دادم: من اصلاً نخوابیدم. ولی مثل اینکه شما خوب خوابیدین

و به سر و صورت پف کردش اشاره کردم. کش و قوسی به بدنش داد: خواب بعد از ظهر اونم جمعه خیلی می‌چسبه.



سکوت.. کمی ابرو هاش تو هم رفت: طاهره خوابه؟

لبخندی زدم و جواب دادم: شما که دلتون نمیاد ناراحتش کنید واسه چی دیشب..

پرید وسط حرفم: آخه نمیدونید ما بابت این قضیه چند بار باهم اتمام حجت کردیم من حتی به خاطر طاهره نزدیک دو ساله که با خانواده ام قطع رابطه کردم.

پرسیدم: چرا؟

سرشو خاروند و با کمی مکث که میتونست ناشی از این باشه که از حرفی که زده پشیمون شده گفت: به خاطر یه سری از حرفهای خاله زنکی... میفهمین که چی میگم؟

خودم حدس زدم که منظورش ازدواج مجدد و این حرفهای سرمو به نشونه فهمیدن تکهون دادم و انداختم پایین یهو سرمو آوردم بالا تا بی مقدمه ازش بخوام با طاهره آشتی کنه که دیدم زوم کرده روم که به محض دیدن من مثل آدمی که مچشو گرفته باشن سریع از جاش بلند شد و گفت: من میرم یه چرخی بیرون بزنم.

البته معلوم بود حواسش اصلاً به من نبود و فقط جهت نگاهش من بودم اما به هر حال از خودم به خاطر این حرکت سریعم لجم گرفت. کاش هر دقیقه سکوت نمیکردم و دنباله حرفشو میگرفتم. حالا هم که هیچی.. بهتره با طاهره صحبت کنم.

.... طاهره تو جاش چرخی زد: هیچ وقت اینطوری سرم داد نکشیده بود.

چشماس به خاطر وجود اشک درخشید. کنارش نشستم: دیوونه واسه چی خودتو ناراحت میکنی.

به روی مو هاش بوسه ای زدم: یه دعوای ساده رو واسه چی اینقدر کش میدین؟

... بالاخره با هر مکافاتی بود از اتاق انداختمش بیرون خودم هم از لای در اتاق سرک کشیدم که ببینم میره تو اتاق خواب یا نه! که دیدم رفت داخل، من هم با خیال راحت برگشتم توی اتاق فکر کنم...! البته دیگه به یقین تبدیل شد که موفق شدم چون تا صبح خبری از طاهره نشد. صبح هم که واسه خوردن صبحانه دور هم جمع شدیم چشمهایش از خوشحالی برق میزد.

فصل 12

بعد از بوق سوم صدای ریحانه خانوم توی گوشی پیچید: بله؟



صدامو کمی تغییر دادم: سلام خوب هستید؟ ببخشید با آقای طاهری کار دارم میشه صداشون کنید.

ریحانه خانوم با سوء ظن پرسید: مگه خودشون گوشی ندارن؟
با همون لحن جواب دادم: چرا ولی مثل اینکه از دیروزه قطع شده.
چند دقیقه ای گذشت صدای زنی توی گوشی پیچید: بله بفرمایید.
زیاد کار سختی نبود که این صدای آشنا رو تشخیص بدم. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:
ببخشید من گفتم آقای طاهری!

با مهربونی جواب داد: من مادرشم. دخترم کاری داری بگو از سرکار اومد بهش میگم.
آخ چرا من حواسم به این نبود که اون ساعت هشت شب به بعد میاد خونه. حالا چی باید میگفتم
من که کاری نداشتم! خودش پیش دستی کرد: مطمئنی شماره شو درست میگیری؟ آخه من
همین یه ساعت پیش باهاش حرف زدم.
این یکیو چیکار میکردم با من و من جواب دادم: آخه.. خودشون این شماره رو دادن.. واسه کار
تحقیقاتیم ..

پرید وسط حرفم: میخوای من دوباره شمارشو بدم شاید اشتباه میگیری!
آره! همینه! به شماره اش احتیاج داشتم. یا خونسردی جواب دادم: ممنون میشم
شماره رو گرفتم و در جوابش که فامیلیم رو پرسید یه چیزی پروندم و با تشکر خدافظی
کردم. تلفن رو قطع کردم و در حالی که داشتم شماره پارسا رو سیو میکردم زیر لب گفتم:
آخیش، حالا میفهمم کی باید برگردم تو اون خراب شده!
حضور کسی رو حس کردم. سرمو که بالا آوردم دیدم پویاست که لبخند به لبش داره، در حالی
که در یخچال رو باز میکرد: همیشه خوش باشی
لبخندی زدم و گفتم: ممنون شما هم
قیافه اش گرفته شد و در حالی که از یخچال شیرینی توی بشقابش میذاشت زیر لب گفت:
امیدوارم..

لحنش خیلی غم داشت. یهو احساس صمیمیت کردم: آقای رضوان میشه بپرسم این چیه که شما
رو ناراحت میکنه؟

شیرینی هارو به سمتم به نشونه تعارف گرفت، من هم یکی برداشتم. آهی کشید: بابام حالش
خوب نیست. همه جوړه بهم فشار میاد، هر جارو درست میکنم یه جا دیگه خراب میشه



صدای امیر توی شرکت پیچید: رفتی یه چایی بیاریا!!

پویا سرشو تکون داد ویه ببخشید کوتاه به من گفت ودر جواب امیر داد زد: ببخشید جناب از حقوق این ماهم کم کن

-این یه بار رو از گناهت میگذرم به شرطی که تکرار نشه

صدای کامیار بلند شد: چه خبره بلند گو قورت دادین!!

امیر بی خیال پویا شد وشروع کرد سر به سر کامیار گذاشتن.پویا سرشو با خنده تکون داد وگفت: این بار به خیر گذشت چسبید به کامیار

من هم خندیدم و واسه خالی نبودن عریضه گفتم: ولی آقای کمالی دوستتون داره که اذیتتون میکنه

ابرو هاشو بالا دادو با کنایه گفت: اون به خاطر من نیست.

وخودش ریز ریز خندید یا تعجب گفتم: چطور؟

کمی نزدیکم شد وآروم گفتم: به روش نیارین.احتمالاً آخر هفته شیرینی خورونشه...یا خواهرم نمیدونم چرا ذوق کردم وبا هیجان گفتم: واقعاً...! به سلامتی.پس یه شیرینی حسابی افتادیم!

لبخندی زد وگفت: از خودش بگیرید به من چه!

انگشتمو به نشونه تهدید تکون دادم وگفتم: پس خودتون خواستید الان میرم ازش شیرینی میگیرم.

بلند خندید وگفت: اگه میخواین سر منو از تنم جدا کنه برین بگید.

منم لبخندی زدم ودوتایی با هم از آشپزخونه خارج شدیم.

.... ساعت نزدیک دو بود.دلم نا دلم بودم که به پارسا زنگ بزنم یا نه! اگه بهش زنگ بزنم پیش خودش چی فکر میکنه. کلاً با خودم درگیری داشتم.طوری که قیافه ام نشون میداد،سرمو که بالا آوردم دیدم امیر داره با لبخند نگام میکنه: چیه خانوم کرامتی درگیری!

پویا هم سرشو بلند کرد.از لحن امیر هم خنده ام گرفت هم لجم گرفت که چرا ضایع بازی درآوردم! در جواب امیر گفتم: چیزی نیست حلش میکنم.

توی صورت پویا اخم کمرنگ و سوالی نقش بسته بود که سعی کرد با سرگرم کردن خودش با کار پنهونش کنه.دوباره سکوت برقرار شد ومن هم منصرف شدم که با پارسا تماس بگیرم

اگرهم خواستم وقتی از شرکت رفتم این کارو میکنم.



بعد از شرکت به اصرار حمید رفتیم رستوران که به قول خودش ناهار آشتی کنون بده هر چی هم گفتم که من نیام به زور بردنم. غروب هم سه تایی رفتیم شهر بازی و اونقدر سرگرم شدم که به کل فراموش کردم که به پارسا زنگ بزنم.

...هرچی دنبال جزوه ام گشتم پیداش نمیکردم، اصلاً من واسه چی توی خونه خودمم مگه مادر پارسا رفته.. باز همه چی نحس شده. صدای حرف زدن از هال میاد میام بیرون. خدای من این که خانوم محمدیه! با دیدن من به طرفم حمله ور میشه: اومدی که پسر منو از راه به در کنی دختره بدنام. بغضم گرفته میخوام از خودم دفاع کنم زبونم قفل شده. بشونه های منو تکون میده: حرف بزن چند بار پیشت بوده؟ با همید آره!

باید پارسا رو صدا کنم اون منو نجات میده. میخوام صداش کنم اما فقط لبهام باز میشه صدای در میاد آره پارساست که با نگرانی داره به سمت ما میاد، آره اون میتونه کمکم کنه اون همه چیو میگه تمام قدرتم رو جمع میکنم وبا صدای بلند داد میزنم: پارسا...

با باز کردن چشمهام دیدم توی اتاق خونه طاهره ام. تمام تنم خیس از عرق بود. توی جام نشستم: خدا رو شکر که خواب بود. چقدر توی خواب حس خوبی به پارسا داشتم حس یه حامی کسی که میتونه نجاتم بده. هنوز اون حس خوب رو توی خودم احساس میکردم اما بعد از گذشت چند دقیقه و اینکه کاملاً خواب از سرم پرید همون حس غریبی با پارسا برگشت. از جام بلند شدم و آب خوردم و دوباره خوابم برد، اما این بار از کابوس خبری نبود.

فصل 13

برای چندمین بار انگشتم رو روی دکمه اتصال گذاشتم، باز هم دو به شک بودم که تماس برقرار کنم یا نه. یا صدای امیر از جام پریدم: خانوم کرامتی چایی رو واسه امروز میخوایما! (آه.. مزاحم!) صدای کامیار بلند شد: چقدر تو بشر پررویی خانوم کرامتی رو هم به کار گرفتی؟! امیر با اعتراض گفت: نه بابا! خودشون خواستن چنین لطفی کنن. (وبا صدای آرومتر ادامه داد) البته اگه پشیمون نشده باشن! ابا خنده از توی آشپزخونه جواب دادم: آقای کمالی بلدین صبر کنید!- اگه بدونیم بالاخره تشریف میارین بله... بلدیم! پویا با لحنی که معلوم بود از خنده میلرزه داد زد: میخواین پیام کمک! سرمو از آشپزخونه خارج کردم و روبه پویا که حالا توی



دیدم بود با دلخوری گفتم: دست شما درد نکنه! یعنی ما بلد نیستیم یه چایی بریزیم تو فلاسک دیگه! یه لبخند دندون نما تحویل داد منم با گفتن: تا پنج دقیقه دیگه.. دوباره برگشتم توی آشپزخونه صدای طاهره و حمید هم به جمع اضافه شد که نشون از باز شدن در اتاقشون بود. حمید گفت: چی شده که اینجا رو گذاشتین رو سرتون! کامیار جواب داد: چای امروز با خانوم کر امتیه بچه ها اذیت میکنن صحبتهاشون ادامه داشت همچنین شنیدم که طاهره داشت واسه پویا و امیر خط و نشون میکشید کنار سماور ایستادم. ایندفعه تصمیمم رو گرفتم که بهش زنگ بزنم. آخه با امروز 4 روز میشد که به خونه ام نرفته بودم. طاهره وارد آشپزخونه شد: چه خبر عروس خانوم؟ استرس وجودمو گرفته بود. سرمو بالا آوردم: عروس خانومو مرض! نزدیکم شد: چته تو؟ چرا رنگت پریده؟ (چشماشو ریز کرد وبا بدجنسی گفت) نکنه واقعاً بلد نیستی؟ ابرو هامو در هم کردم: طاهره، جونِ مریم سر به سرم نذار!! کنارم ایستاد وبا تکون دادن سرش گفت: چیکار میکنی؟ زیر لب جواب دادم: میخوام زنگ بزنم به پارسا ببینم اولیا مخدره تشریفشونو بردن یا نه! لبخند پهنی نشست رو صورتش: همون آقا جنتلمنه! همون عاشق دلخسته! زدم به بازوش: خفه شو طاهره از استرس دارم میمیرم. میترسم بهش زنگ بزنم پیش خودش فکرای بکنه... پرید وسط حرفم: صد در صد با قضیه ای که بینتون رخ داده چنین فکری میکنه. چشمامو گرد کردم: ممنون از دلگرمیت دستمو گرفت وگفت با من بیا و منو کشون کشون با خودش برد به طرف اتاقش. پویا که ما رو دید با لحن طلبکارانه و خنده داری رو به امیر گفت: اینو که دارن میبرن پس چایی چی شد! صدای امیر دراومد: هی... ما چه بیخودی دلمونو صابون زدیم از دست خانوم کر امتی چایی میخوریم. (بعد داد زد) پاشو.. پاشو کامیار جان اون گوشو بذار کنار چایی امروز دست خودتو میبوسه. ما دیگه وارد اتاق شدیم و طاهره در روبست اما صدای کامیار اومد: بخدا امیر پا میشم لنگمو میکنم تو حلقه... حمید تو جاش نیم خیز شد و مثلاً ادای احترام کرد: من میگم اتاق چرا یهوویی روشن شد نگو مریم خانوم قدم رنجه کردن! طاهره در جوابش گفت: خودتو لوس نکن ماموریت داریدلم هوری ریخت. این طاهره یه تختش کم بود! چی میخواست به شوهرش بگه؟ حمید ابرو هاشو بالا انداخت: چه ماموریتی؟ باید از گوشیت زنگ بزنی به پارسا همون همسایه مریم ببینی مادرش رفته یا نه! منو میگی اصلاً موندنم کم مونده بود فکم بچسبه به زمین! با دهن باز به طاهره نگاه کردم: طاهره!!!!!! خیلی ریلکس بهم نگاه کرد: خب که چی؟ بهش گفتم دیگه! من همینطور حاج و واج داشتم نگاش میکردم یعنی دیگه چه چیزایی رو به شوهرش گفته! با صدای طاهره به



خودم اومدم: قصد نداری شمار شو بدی؟ اصلاً شمار شو داری؟ واستا ببینم واسه چی باید شمار شو داشته باشی!! حمید صداش در اومد وبا اعتراض گفت: یعنی خونه ما بهتون بد میگذره؟ یکم با اون هم تعارف تیکه پاره کردیم وبعد شمار شو دادم. حمید از گوشیش زنگ زد وبا خواهش طاهره که الهی با این جمله اش دورش بگردم گوشی رو گذاشت رو بلندگو بعد از چند تا بوق صدای پارسا اومد: بله؟ وقتی بله گفت حمید انگار تازه فهمید داره چیکار میکنه فرتی گوشی رو قطع کرد. طاهره با اعتراض گفت: اه.. چرا قطع کردی؟ حمید با ابروهای بالا داده گفت: بهش چی بگم؟ بگم چیکاره شم! همین طوری بگم سلام علیک. مادر تون رفتن خونشون؟ بعد نمپرسه تو کی هستی چه کاره ای با مادر من چیکار داری؟ بد هم نمیگفت. من و طاهره درمونده روی مبل نشستیم. حمید با صدای آرومی گفت: بهتر نیست خودتون صحبت کنید؟ طاهره جای من جواب داد: به پسر به خاطر پسر خاله چلغوزش جواب رد داده زده ضایعش کرده اگه زنگ بزنه یارو هم احتمال داره تلافی کنه. حرف طاهره خیلی بیربط بود هم بابت پارسا هم بابت... با صدای کمی بلند گفتم: منظورت از چلغوز علی بود؟ قیافه حمید طبیعی بود معلومه که خبرداره. ماشاءالله خبر گذاری طاهره قویه. طاهره که فهمید بابت علی دلخور شدم نگاه سرزنشباری بهم انداخت وبا لحن آرومی رو به حمید گفت: خودت زنگ بزنی بگو از طرف مریمی جدی هم صحبت کن که بدونه از همه چی خبر داری. حمید هم دیگه مخالفتی نکرد ودوباره شماره رو گرفت. این دفعه تعداد بیشتری بوق خورد پارسا جواب داد: بله؟ حمید گلوشو صاف کرد: سلام آقای طاهری خسته نباشید. سلام. ممنون. بفرمایید. من برادر مریم. همسایتون با دست زدم به پیشونیم با صدای آرومی گفتم: من اصلاً برادر ندارم. طاهره با انگشت تهدیدش کرد: اصلاً کی گفت نسبت بگی؟ میتونستم پوزخند پارسا رو از پشت گوشی هم ببینم: خوب هستین آقای کرامتی؟ دیگه واسه جمع کردن سوتی حمید دیر شده بود. حمید هم بروی خودش نیاورد و ادامه داد: ببخشید مزاحم شدم لابد خودتون میدونید واسه چی زنگ زدم دیگه؟ چه مزاحمتی. بله. امروز غروب راهی میشن. خواهرتون میتونن شب تشریفشونو ببرن خونشون بعد هم کمی باهم تعارف کردن و خدا حافظی. به محض قطع کردن صدای طاهره بلند شد: که داداشش آره؟ حمید از خنده رو صندلی ولو شد. من هم تشکر کردم و از اتاق خارج شدم. فقط همینو کم داشتم که جلوی پارسا ضایع بشم. داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که با صدای کامیار که سرش تو گوشیش بود متوقف شدم: زحمت نکشین خانوم کرامتی من واسشون بردم. تو جام



ایستادم: واقعاً شرمند هسرسو بالا آورد وبا لبخند گفت: دشمنتون شرمنده. عوضش نوبت منم شما جای میبرینمن هم لبخندی زدم وبه سمت اتاق کارم رفتم.

فصل 14

طاهره رو به زور از خودم جدا کردم. مثل بچه ها لباسو برچید و گفت: خداکنه بازم مادرش بیاد تو بیای چند روز پیشمون بمونی! چشممو گرد کردم: خداکنه باز مامانش بیاد. از این دعاها نکن من همینطوری میام پیشت بعد کیف دستیمو برداشتم وگفتم: شرمنده گلم که این چند روزه مزاحم شدم، برم که شوهرت خیلی وقته بیرون منتظره. وبدون اینکه وایستم جواب بده دوییدم بیرون..... چند دقیقه ای بود که تو راه بودیم. حمید سکوتو شکست: مریم خانوم یه سوالی بپرسم ناراحت نمیشین؟ نگاهمو از بیرون گرفتم: بفرمایینکمی من ومن کرد: طاهره در مورد شما و دوستتون یه چیزایی میگفت ببخشید یه وقت پیش خودتون فکر بدی نکنین. همینطوری از سر کنجکاو میخوام بدونم چه حالتهایی داره. این طور آدمها چه جورین؟ خدا ذلیلت نکنه طاهره که هیچیو از قلم ننداختی! ابرو هامو بالا انداختم: من هیچی از حالاتش نمیدونم. یعنی هیچ وقت کوچکترین شکی نکردم که گلاره چنین آدمی باشه. شب نامزدیم اولین بار بود. یا یاد آوری شب نامزدیم غم به دلم برگشت چشمهای علی جلوی نظرم اومد که بعد از حرف گلاره چه جوری بهم زل زده بود... آهی کشیدم. حمید گفت: شرمنده اگه ناراحتتون کردم. یا کمی مکث ادامه داد: یه جایی خوندم این طور آدمها. یعنی بعضیاشون بر اثر یه اتفاق از جنس مخالف متنفر شده و رو به همجنس بازی میارن وامکان داره که درمان بشن. بهش نگاه کردم تا حرفی رو که تو دهنش مزه مزه میکنه به زبون بیاره اما اون ساکت شد. یه همین خاطر پرسیدم: شما چیزی میخوان بگین؟ گوشه چشمی بهم نگاه کرد: البته این فقط یه پیشنهاده. شما میتونین از در دوستی به یه روانپزشک نشونش بدین. مسلماً اگه درمان بشه میتونه آبروی رفته شما رو بهتون برگردونه. دلم گفتم: و همین طور علی رو.. انگار که بفهمه تو دلم چی میگذره گفت: ببخشید که اینو میگم.. نامزد سابقتون دیگه ارزش فکر کردن نداره. یا بهت بهش نگاه کردم که ادامه داد: کسی که به این راحتی روی حرف یه غریبه از شما میگذره پس اطمینان داشته باشین که بعداً توی زندگی هم به همین راحتی شونه خالی میکنه.. این حرفها رو خودم هم بارها با خودم گفته بودم اما انگار لحن حمید تاثیر گذار تر بود. اونقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدیم



سرکوچه میخواست بیچه داخل که نداشتم وبا کلی تشکر از ماشینش پیاده شدم. خودش هم پیاده شد وساکم رو تا دم در خونه آورد، یه تعارف الکی کردم اونهم خداحافظی کرد و رفت همین که میخواستم کلیدوبندازم تو در سایه ای رو پشت سرم احساس کردم. برگشتم دیدم پارساست که یه اخم عمیق بین دوتا ابروشه من تاشونه اش میشدم. لابد از ته کوچه به سمت خونه اومده و اگر نه که من میدیدمش! بی اختیار سلام کردم. زیر چشمی که انگار داره رعیتش رو میبینه جواب سلامم رو داد. به وضوح دستم میلرزید اونقدر لجم گرفتم بود که دلم میخواست خودمو بزنم دستشو آورد جلو که کلیدو از دستم بگیره که واسه لحظه ای دستامون خورد به هم. انگار جریان برق بهم وصل کرده باشن سریع دستمو کشیدم. اما اون با بیتفاوتی کلید و تو قفل چرخوند و درو باز کرد و خودش وارد شد. منم کلیدو در آوردم و پشت سرش وارد شدم. در حالی که خم شده بود که کفشاشو در بیاره زیر لب گفت: چرا بیشتر تعارف نکردی داداشتو که بیاد تو! پسره ی پررو داشت به من متلک مینداخت میخواستم بگم همکارم بود که با خودم گفتم اصلاً به این چه که توضیح بدم! من هم آهسته جواب دادم: کار داشت گفتم مزاحم نمیشهاروم سرشو برگردوند و نگاه کوتاهی بهم انداخت و با یه شب خوش گفتن که اگه جاش یه کشیده زده بود تو صورتم بهتر بود وارد و احدش شد. من هم کفشامو در آوردم و وراد شدم. آخی....! هرچند اینجا هم مال خودم نیست اما از خونه مردم بهتره. شالم رو از سرم برداشتمو موهامو باز کردم و چند بار سرمو تکون دادم و جای کشمو ماساژ دادم. بعد هم حوله ام رو برداشتمو رفتم حمام. وقتی هم در اومدم اونقدر خسته بودم که سرم نرسیده به بالش بیهوش شدم.... توی جام دراز کشیده بودمو داشتم به حرفهای دیشب حمید فکر میکردم. صبر کافی بود من باید یه تغییری توی زندگیم ایجاد میکردم. تا کی باید دست رو دست میذاشتم که اوضاع خودش روبراه بشه! روی تخت سرپا ایستادم وبا انرژی یک دستم رو بالا گرفتم و گفتم: پیش به سوی زندگی جدید و قدم بلندی به سمت پایین تخت برداشتم که صدای قَرر_چ.. پاره شدن درز شلوارم تو اتاق پیچید. دلمو چسبیدمو رو زمین از خنده ولو شدم: اینم اولین قدم به سوی زندگی جدید..... با طاهره تماس گرفتم و گفتم که خواب موندم وامروز نیام سرکار و همین طور ازش خواستم که واسم از مطب یه روانپزشک حاذق نوبت بگیره اون هم که انگار در جریان بود بعد از ساعتی زنگ زد و گفت واسه چهارشنبه یعنی دو روز دیگه عصر نوبت گرفته. حالا فقط مونده بود که با گلاره صحبت کنم..... بین دو کلاس با طاهره توی بوفه نشسته بودیم. با نگارش طاهره یه اس واسه گلاره با این مضمون فرستادم که: سلام. میتونم ببینمت؟ (یه جور آشتی کنون) هرچند این



جمله دومیه به دلم ننشست، اما دیگه سخت نگرفتم بعد از دقایقی جواب داد: سلام چه عجب! باشه عزیزم چه ساعتی؟ کجا؟ من هم جواب دادم: بعد از ساعت هفت امشب، جاش با تو اون هم جواب داد که بیا خونه من. اس رو به طاهره نشون دادم: بیا! همینو میخواستی که منو به خونه اش دعوت کنه؟ دستشو تو هوا تگون داد: اوووه! تو هم کشتی خودتو حالا خوبه پسر نیست بابا جون رفیق چند سالته اتفاقاً بهتر! اینطوری نشون میدی که بهش بی اعتماد نیستی. سرمو تگون دادم: چی بگم والا از دست تو! کلاس بعدی هم که تموم شد با طاهره به سمت خونه گلاره راه افتادیم. سر راه طاهره بنای اصرار گذاشت که شیرینی بخر. منم دیگه کوتاه نیومدم، من که مقصر نیستم که بخوام برم منت کشی! یه خورده حله حوله خریدم و باهم رفتیم. طاهره توی ماشین منتظرم نشست و من پیاده شدم. جلوی در ایستادم، نمیدونستم باید کدوم زنگو بزنم! بنا بر این به گوشیش تک زدم که لحظه ای بعد از آیفون صداش اومد: اومدی مریم جون؟ بیا طبقه دوم واحد سمت راستودر رو باز کرد. برگشتم نگاهی به طاهره انداختم که با حرکت دادن دستش فهموند که برو من اینجا هستم. لبخندی زدم و وارد شدم... گلاره یه بلوز شلوار صورتی پوشیده بود و موهایش رو هم دم اسبی بسته بود، آگه بخوام راستشو بگم تو جمع سه نفره من و رویا و خودش. اون از ما دو تا قشنگ تر بود یا دیدن من دستهاشو باز کرد و منم ضایعش نکردم و همدیگه رو مثل قدیم بغل کردیم...

فصل 15

سر کوچه ماشینو نگه داشت. خم شدم گونه طاهره رو بوسیدم: شرمنده که معطم شدی. لبخندی زد: خواهش میکنم مریم جونم عوضش مشکل تو که حل بشه منم خستگی از تنم در میره. هاش تشکر کردم و پیاده شدم. خدا رو شکر که خونه خودمون نبودم و الا بابام راهم نمیداد که بعد از ساعت نه اومدم خونه. چقدر دلم واسه صمیمیتی که قبلاً با خونواده ام داشتم تنگ شده بود، بابام که از گل نازک ترم نمیگفت، شوهر خواهرام که سربه سرم میذاشتن. خواهرام که بهترین دوستانم بودند و مادرم که از اعتماد به من سرشار بود و علی که داشت مال من میشد... آه! اشکالی نداره. قسمت این بوده شاید. به آسمون نگاه کردم یه دونه ستاره هم نبود و هوا ابری بود. بالاخره ما رنگ پاییزو به این شهر دیدیم! یاد گلاره افتادم. حیف شد. اونقدر از دیدن من خوشحال شده بود که نتونستم حرفی از روانپزشک و این چیزا بیارم، با خودم گفتم بذار یکم



باهاش صمیمی تر بشم! مسیر کوچه رو طی کرده بودم. در حیاط رو باز کردم و وارد شدم با صدای ریحانه خانوم مجبور شدم تو جام و ایستم: سلام. سرمو بالا آوردم و گفتم: سلام خوب هستید؟ اخماش در هم بود. احتیاج نبود چیزی بگه من خودم همه چیو فهمیدم. لبهاشو باز کرد: ساعت نزدیک ده شبه. ناخودآگاه لبخند جمع نشدنی روی لبم اومد: خونه همون دوستم که دیدنش بودماز دروغی که گفتم بدم نیومد چون انگار ریحانه خانوم باورش شد. سرشو بالا گرفت: من نپرسیدم کجا بودی و چه کار میکنی. نمیخوام هم که چیزی بگم که به تریش قبای بعضیا بر بخوره (وبه پایین اشاره کرد که فهمیدم منظورش از بعضیا پارساست) ولی سعی کن زود تر برگردی، اینو رو حساب نصیحت بذار، محیط سالم نیست و بدون حرف دیگه ای داخل رفت و در رو کوبید. سرمو که پایین آوردم دیدم پارسا داره از پشت پنجره نگاه میکنه بدون هیچ واکنش سریعی، پرده رو انداخت. چه بی ادب! حداقل با حرکت سر سلام میکرد!... از صدای شرشر بارون از خواب بیدار شدم. ساعت نزدیک شش صبح بود. دوییدم کنار پنجره چند دقیقه ای به آسمون خیره شدم، شدت بارون کم بود و معلوم بود ساعت هاست داره میباره چون حیاط خیس خیس بود. آماده شدم و ساعت هفت از خونه خارج شدم. چترمو برداشته بودم و آهسته زیر بارون تا ایستگاه واحد قدم زدم، از خیسی لبه شلوار لی لذت میبردم. از قصد آروم میرفتم که پارسا رو ببینم خودم هم نمیدونستم هدفم چیه! نزدیک ایستگاه بودم که کسی با شدت از کنارم دویید و رد شد و توی ایستگاه جای گرفت. پارسا بود که لباسش تا سرشونه هاش خیس بود. پیش خودم گفتم چرا چتر برنداشته یا با ماشینش نیومده! این پسر! تحت هر شرایطی میخوان به همه ثابت کنن که قوی ان! خودم رو به ندیدن زدم و گوشه ای ایستادم. میخواستم چترمو بهش تعارف کنم اما با خودم گفتم تحویل نمیگیره ضایع میشم. پس بیخیال شدم و با اومدن اوتوبوس سریع سوار شدم. متوجه نشدم کی پیاده شد چون وقتی من پیاده میشدم توی اوتوبوس نبود... ساعت پنج کلاس تموم شد، شدت بارون خیلی زیاد شده بود، تازه رعد و برق هم شده بود چاشنیش! طاهره تا جلوی حیاط رسوندتم. همون چندمتر تا واحد بارون قشنگ منو شست به محض اینکه وارد خونه شدم لباسهامو در آوردم و سریع رفتم زیر دوش حموم و خودمو با آب داغ شستم و با خوردن یه قرص سرماخوردگی از یک مریضی احتمالی جلوگیری کردم. ساعت از ده گذشته بود اما صدایی از واحد پارسا نمیومد. نگرانش نبودم بیشتر از کنجکاویم بود که توجه میکردم با صدای در حیاط از جام کنده شدم و رفتم پای پنجره به بیرون نگاه کردم. پارسا مثل موش آب کشیده داخل شد و بدون معطلی رفت. تو معلوم بود کفشهاش رو



هم در نیاورد. هرچی هم منتظر موندم صدای حموم نیومد یعنی همونطوری خوابید! بیخیال شونه هامو بالا انداختمو تو جام دراز کشیدم وبعد از دقایقی خوابم برد. ..چشمامو به زور باز کردم صدای خس خس سینه بود، انگاری نفسی که سنگین بیاد گوشمو به دیوار کاذب چسبوندم حدسم درست بود صدای پارسا بود. آروم دستمو مشت کردم وبه دیوار کوبیدم: آقای طاهری ... چون صدایی نشنیدم دوباره وسه باره کارمو تکرار کردم دست آخر هم پارسای خالی صداش کردم. اما صدای نالش خفیفش که نشون از یه سرماخوردگی شدید بود تنها جوابی بود که دریافت کردم. سعی کردم بینقاوت باشم وبخوابم اما مگه این وجدان درده گذاشت!! شدت بارون کم شده بود، از جام بلند شدم ودر حیاط خلوتو باز کردم ورفتم پشت در اتاقش وچند بار در زدم. اما باز هم جوابی دریافت نکردم، نمیدونم پیش خودم چی فکر میکردم که کلید رو از روی در اتاق خوابم برداشتم وبه قفل در اتاق پشتی پارسا زدم، احساس میکردم به خاطر شباهت در ها به هم باید قفلشون هم یکی باشه و حدسم درست بود وبا چرخوندن کلید در اتاقش باز شد. نگاهی به اتاق انداختم همونطور که فکر میکردم اتاق خوابش چسبیده به دیوار نئوپانی بود. پارسا به شکم در حالی که یک پاش هم از تخت آویزون بود به خواب عمیقی رفته بود وهمچنان نالش میکرد وسنگین نفس میکشید. ته دلم از استرس پیچ میخوردم. یه نگاهی به تیمم انداختم. یه پلیور گشاد خاکی رنگ تنم بود ویه شلوار تریکو سفید هم پام. همیشه روز های سرد این مدلی لباس میپوشیدم به قول مامانم بالا زمستون پایین تابستون. سرم هم لخت بود با خودم گفتم این طفلک اونقدر حالش بده که منو ببینه هم واسش مهم نیست. نزدیک صورتش شدم وآروم صداش زدم: آقا پارسا! دستمو روی بازوش گذاشتم: پارسا! خدای من تو تب داشت میسوخت. من باید چیکار میکردم. کلی تکونش دادم انگار مرده بود! با خودم گفتم اینطوری همیشه باید دست به کار بشم. رفتم توی خونه اش وبعد از کلی برانداز کردن یه لگن پیدا کردم. چون توفریزش یخ نداشت رفتم از واحد خودم برداشتم وآروم شروع کردم به پاشویه کردنش، لابلای چرندیاتی که میگفت یه بار پروند: نگار تو اینجا یی! دلم میخواست لگن رو توسرش خالی کنم اما خودمو کنترل کردم. و خلاصه هر چی خونده بودمو دیده بودم روش پیاده کردم وبعد از ساعتی کم کم تبش پایین اومد ومن اصلاً متوجه نشدم که چه وقتی کنار تختش خوابم برد.... چشمامو باز کردم وبه صورتش نگاه کردم هنوز خواب بود. گردنم درد میکرد، به خاطر این بود که من نشسته خوابم برده بود. خواستم از جا بلند شم که چشمتون روز بد نبینه یه احساس بد بهم دست داد. با هزار نذر ونیاز زیرمو نگاه کردم.. واییییی!!!!!! حالا چکار



کنم؟؟؟؟ تو چشم پر اشک شد فرش زیرم خیس از خون بود. گندت بززن دختر! چرا یهوایی؟ هیچوقت اینطوری شدید نمیومد روز اولم! تو جام ایستادم، حالا باید چیکار میکردم تنها کاری که به ذهنم میرسید این بود که با تمام قوا بزمن زیر گریه. اما نه! باید تا قبل از بیدار شدنش اونجا رو تمیز میکردم. یادم اومد که مامان تو وسایل بهداشتیم شامپو فرش هم خریده بود. سریع دوییدم توی واحد و یه خورده شامپو با آب قاطی کردم و یه اسفنج برداشتم و بعد از عوض کردن شلوارم دوباره به واحد پارسا برگشتم، اما دیر شده بود، پارسا توی جاش نشسته بود و به خون روی فرش خیره شده بود سرشو بالا آورد و یه نگاه به من که مثل مجسمه خشک شده بودم انداخت و با انگشت به لکه اشاره کرد: این چیه؟! اچی میگفتم؟! با صدای لرزون سلام کردم و جلوش روی زمین نشستم. ترجیح دادم جوابشو ندم و خودم رو به نشنیدن بزمن. شروع کردم به تمیز کردن. خدارو شکر چون لکه تازه بود سریع پاک شد. خواستم از جام بلند شم که با صدایش متوقف شدم: نمیخواهی بگی چجوری اومدی اینجا! بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم: حالتون خوب نبود خواستم دوباره برم که با پررویی تمام گفت: اما این جواب سوال من نبود! ابرو هامو دادم بالا و برگشتم و نگاه گذرایی بهش انداختم و در حالی که کلید رو از تو قفل در میاوردم و بهش نشون میدادم گفتم: با این فوری پرسید: کلید اتاق منو از کجا داری؟ چه پررو!!!!!! دندونامو به هم فشار دادم: کلید اتاق خودمه که متاسفانه به اتاق شما هم میخوره. و با کمی مکث ادامه دادم: خوشحال میشم اگه قفل درتونو عوض کنید. در ضمن ببخشید که بی اجازه پا به حریم همایونیتون گذاشتم! خونسردی در جوابم گفت: من مشکلی با قفل ندارم البته اگر کسی بی اجازه وارد نشه! شما هم اگه ناراحتین میتونین قفل در اتاق خودتونو عوض کنید در ضمن منت سر من نذارید من ازتون نخواستم که کمک کنید. نگاه سرزنش باری بهش انداختم و وارد اتاق خودم شدم. در رو که بستم در حالی که به خودم غرغر میکردم آماده هم میشدم که برم از سوپر مارکت سرکوپه برای خودم لوازم بهداشتی بخرم. دست آخر هم رو به دیوار دهن کجی کردم از خونه خارج شدم. اونقدر از این خودشیرینی خودم عصبانی بودم که حد نداشت. سر کار نرفتم و تمام بعد از ظهر هم از درد کمر و پهلو به خودم پیچیدم و ساعت چهار طبق قراری که با گلاره داشتم از خونه خارج شدم. ازش خواسته بودم که باهام بیاد بیرون با هم دور بزنین ولی هدفم بردنش به دکتر بود. البته من قصد نداشتم ببرمش به این زودی ولی با اصرار های طاهره مجبور شدم. ساعت شش نوبت دکتر داشتیم یه خورده با هم قدم زدیم و یه کم تو فروشگاه نزدیک مطب چرخ زدیم و ساعت یک ربع به شش بود که دستشو گرفتم و به سمت



مطب بردم. توی همون چند قدمی که داشتیم نزدیک مطب میشدیم رو به گلاره گفتم: میتونم یه خواهشی بکنم؟ گلاره یه لبخند نمکی زد تو جون بخواه آجی جوندستشو تو دستم فشار دادم: جونت واسه خودت. ولی هر چی بخوام انجام میدی؟ صورتشو نزدیکم کرد: هرچی باشه جلوی مطب رسیدیم تابلو رو بهش نشون دادم: با من میای؟ یه نگاه به تابلو انداخت و پقی زد زیر خنده: الحمدلله دیوونه شدی! این فکر میکرد واسه خودم میگم. لبخندی زدم: کی میگه هر کی بره پیش روانپزشک دیوونه اس؟ هنوز داشت میخندید وقتی قیافه مصمم من رو دید شصتش خبردار شد نیتم چیه توی جاش ایستاد و بهم نگاه کرد: تو هم فکر میکنی من مریضم؟! سریع دستمو تکون دادم: نه!! من فقط میخوام کمکی کرده باشم. اگر تو نخوای و دوست نداشته باشی اصراری ندارم. دستشو گرفتم و مثلاً عزم رفتن کردم اما اون تکون نخورد، برگشتم و بهش نگاه کردم، سرش پایین بود: اگه تو این طوری میخوای من هم حرفی ندارم سریع صورتشو بوسیدمو با هم وارد ساختمون شدیم. 5 دقیقه بیشتر ننشسته بودیم که منشی گلاره رو داخل فرستاد بعد از نیم ساعتی گلاره بیرون اومد. دکتر گفته بود باید چند جلسه دیگه هم بیاد منشی نوبت هامونو زد و برای گلاره پرونده تشکیل داد و دوتایی خارج شدیم. اولش یه خورده گرفته بود اما بعد از بس که سربه سرش گذاشتم به راه اومد و لحظات آخر با خنده ازم جدا شد

فصل 16

احساس کردم از توی هال صدا میاد. آروم چشامو باز کردم و یه شال روی دوشم انداختم و بی صدا از تخت پایین اومدم و به سمت هال سر ازیر شدم. در نهایت ناباوری پارسا رو دیدم که داره توی هال نماز میخونه. تو جام خشک شدم و بهش زل زدم. سلامشو که داد مهرشو برداشت و به طرفم اومد. خودمو عقب کشیدم که باعث شد لبخند کجی تحویلم بده و از کنارم رد شد و به طرف در حیاط باریک پشت رفت. لبهامو باز کردم و با تعجب گفتم: ببخشید!!!!!! (یعنی که اینجا چه کار میکنید این موقع صبح!) رو پاشنه چرخید و بهم خیره شد: واحد خودم با کفش خیس رفته بودم روی فرش هال. اتاق اونوری هم فرش نداره. اتاق خواب هم که شما زحمتشو کشیدی، نمیخوایم نماز قضا شهاره جون خودت! انه که هر روز صبح نماز تو سروقت میخونی؟ کو؟ ما که صدایی نمیشنویم. البته اینا رو توی دلم گفتم. در رو که باز کرد توی جاش ایستاد از روی سرشونه نگاهی به پشت یعنی داخل انداخت و آروم گفت: بابت دیشب



ممنون. صبح باهاتون بد صحبت کردم، معذرت میخوام زیر لب گفتم: مطمئنی که بابت چیز دیگه ای نباید معذرت خواهی کنی؟ روشو به سمت کرد و یه ابروشو بالا داد و سر تاپامو نگاه کرد: اگر منظورتون ورود بی اجازه اس یا نه اصلاً منظورتون کلاً وروده باید خدمتتون عرض کنم که تا وقتی که اونجا نتونم نماز بخونم این وضع ادامه داره یه هیج جوابی خارج شد. روی تخت نشستم. باید یه فکری به حال در می کردم. من و باش که شب خواستگاری فکر می کردم پارسا لاله و اصلاً بلد نیست حرف بزنه. اما اینی که حالا میبینم خیلی پررو تر از این حرفه است. صبح از رفتنش مطمئن شدم و به محض اینکه از طبقه بالا صدا اومد وحس کردم ریحانه خانوم بیداره رفتم بیرون و صداش کردم. بعد از چند دقیقه بیرون اومد و از روی ایوان به سمت من خم شد. کمی با هم احوال پرسی کردیم که البته اون به زور جواب میداد بعد بحثو پیش کشیدم که: ریحانه خانوم ببخشید میشه قفل در اتاق منو که به حیاط پشت راه داره عوض کنین؟ چپکی نگام کرد: به این زودی زدی خرابش کردی؟ (بدون اینکه واسته جواب بدم خودش ادامه داد) نه دختر جون خودت باید تعمیر کنی. خرابش نکردم. ولی باشه خودم عوض میکنم. فقط میخوام اجازه بگیرم خواستم برگردم داخل که صدام کرد: آگه خراب نشده واسه چی میخوای عوض کنی؟ ندونسته پروندم: آخه قفلش با واحد آقای طاهری یکیه ابرو هاشو بالا انداخت و با تعجب گفت: تو از کجا میدونی! وای حالا یکی بیاد اینو جمعش کنه! واقعاً چه جوابی داشتم بدم؟ همینطوری درمونده نگاش کردم. یهو زد زیر خنده: فکر اینجاشو نکرده بودی نه! دست بالا دست بسیاره خانومم متوجه منظورش نشدم ابرو هامو تو هم کشیدم و نگاش کردم و اون ادامه داد: آگه خواست بازم کاری کنه کافیه جیغ بکشی من و آقا رضا سه سوته پایینیم. تازه دوزاریم افتاد. چه افکار راحتی داشت این!!! با تعجب گفتم: چی میگی ریحانه خانوم؟ اون نیومد که! من رفتم باز گند زدم. ابرو هاشو بالا داد و بازم خندید: برات دختر و پسر فرقی نداره نه!!! خداییش خیلی کنترول کردم خودمو که جواب نددم. همینطور واستادم نگاش کنم که ببینم کی خندیدنش تموم میشه! بعد از چند دقیقه که یه خورده آروم شد با خونسردی گفت: نه عزیز، قفل در رو نمیخواد عوض کنی. چون شاید بعداً بخوام دو واحدو یکی کنم دیگه چهل قفل نشه با دلخوری گفتم: شما که گفتین میتونم عوض کنم! من گفتم قفلی رو که خراب کردی تعمیرش کن نه اینکه عوضش کنی! پس آگه شما یه شب نباشین چی؟ - اولاً که ما هیچ جا نداریم بریم. دوماً خودت گفتی تو اونجا رفتی پس آگه تو با اون کار نداشته باشی اون کاری نداره بعد هم خداحافظی کرد و سریع پرید تو. اینم از فکر اساسی که گفته بودم. خب قفل رو هم که نباید



عوض کنم. اصلاً یکی نبود به من بگه پارسا با تو چه کار داره. اون حتی چشم دیدن من رو هم نداشت چه برسه به این که.... استغفر الله.. اومدم داخل هنوز درو نبسته بودم که ریحانه خانوم صدام کرد و مجبور شدم دوباره پیام بیرون بگه کارم داشتین؟ خیلی خونسرد گفت: راستی من و آقا رضا چند روزی میخوایم بریم با لایلا خونه خواهرم، میخواستم بگم از امشب که داریم میریم این چند روزه حواستون به بالا هم باشه. منم از تعجب تا جایی که میتونست باز شده بود با تمام قوا گفتم: جان!!! شما که گفتین جایی ندارین برین! ابروهاشو داد بالا: دیگه اونقدرها هم که بی کس و کار نیستیم نه منظورم این بود که پس من چیکار کنم؟-دیگه خود دانی فقط قفل درو عوض نکن باز رفت داخل. این دیگه کی بود؟! من هم داخل اومدم. میدونستم که ۵شنبه بود و پارسا تا شنبه نمیومد بنابراین خودم باید این دو شب رو خونه تنها باشم. تا غروب خونه رو مرتب کردم و کمی درس خوندم. ساعت از هفت گذشته بود که حوله ام رو برداشتم برم حمام. در همین حین ریحانه خانوم صدام کرد و رفتم بیرون و بعد از اینکه شماره موبایلمو ازم گرفت ازش خداحافظی کردم و رفتم حمام.... طبق عادت حوله ام رو دورم پیچیدم و از حمام در اومدم، چون در حمام به اتاق خواب متصل بود ابتدا وارد اتاق خواب شدم. خیلی ریلکس حوله رو از دورم باز کردم و مشغول خشک کردن بدن و موهای سرم شدم. نمیدونم چرا یهو سرمو به طرف هال برگردوندم. پارسا هم که سلام نمازش رو داشت میداد همزمان با من سرشو به طرفم کرد. واسه ثانیه ای دوتایی هاج و واج همدیگه رو نگاه کردیم. یهو یه جیغ بنفش خفن کشیدم: روتو کن اونور....! سریع نگاهشو گرفت منم که مونده بودم چیکار کنم پریدم رو تخت و پتو رو کشیدم روم بعد از چند دقیقه که قشنگ خیس عرق شدم. صدای بسته شدن در هال رو شنیدم و معلوم بود که از اون در خارج شده. این کی اومده؟ اصلاً مگه امروز ۵شنبه نیست واسه چی اومده خونه؟ در همون حین که پتو رو دورم پیچیده بودم از جام بلند شدم و کشون کشون اومدم توی هال که دوباره به در هال ضربه خورد. با عصبانیت گفتم: باز چیه؟ پارسا با صدایی که معلوم نبود از کجاش در میاد گفت: شرمنده من کلید ندارم. در اینور قفلها حرص گفتم: بیا از اینور برو. دوباره پریدم رو تخت و پتو رو کشیدم روم. صدای پاشو شنیدم که داشت از تو اتاقم رد میشد در آخرین لحظات گفت: معذرت... میون حرفش پریدم: فقط برو و صدای بسته شدن در رو شنیدم. سرمو بیرون آوردم و مطمئن شدم که رفته سریع از جام بلند شدم و تند تند لباسهامو پوشیدم. سرم درد گرفته بود، برای خودم کافی میکس درست کردم و ضمن اینکه زیر لب داشتم بهش فحش میدادم خوردم. زیر لب طوری که میخواستم پارسا بشنوه گفتم: پسره ی پررو لااقل



یه یالله بگو... از اون ور صداش اومد: گفتم! شما حموم بودین نشنیدین. دندونامو چنان با حرص به هم فشار دادم که فکم درد گرفت: خیلی خب حالا...! باز بگو که مقصر خودتی که فرشو نجس کردی! صدامو بلندتر کردم: باشه آقا جون. همین فردا یه کارگر میارم فرشو میشورم. خوبه! فوری جواب داد: لازم نکرده. هوا رطوبت داره فرش خوب خشک نمیشه اتاق تا یه هفته بو کند میگیره! دستمو به صورت مشتش شده جلوی دهنم گرفتم: ...!...! عجب رویی داره ها. نمیخواهی بگی که قصد داری همچنان به رفت و آمدت ادامه بدی؟ خیلی ریلکس گفت: از این به بعد اول صداتو میشنوم بعد میام تو. شما هم سعی کن تو خونه با وضع بهتری بگردی! درست نیست وقتی تو خونه تنهائین دیدم بخوام ادامه بدم تا فردا صبح چونه میزنه بیخیال شدم و با گفتن یه باشه اونم با لحن غضبناک مسئله رو فیصله دادم. ساعت از ده شب گذشته بود که مامانم تماس گرفت این بار انگار به جای مامان کالدبدون روحی با من صحبت میکرد: سلام. خوبی مادر! دلم نمیدونم چرا هوری ریخت: سلام مامان. خوبی؟ -آره. تو چطوری چه کار میکنی؟ -منم خوبم. (طاقت نیاوردم و پرسیدم) مامان طوری شده؟ -نه اینجا همه چی امنو امانه. امروز خالت زنگ زد و با هم آشتی کردیم طبیعتاً باید خوشحال میشدم اما استرس نمیذاشت یا سردی گفتم: جدی!! خداروشکر چی میگفت؟ صدای مامان لرزید انگار دوست نداشته باشه حرفی رو بزنه اما مجبور بود یا کمی من و من جواب داد: میخوان آخر هفته برن واسه علی خواستگاریانگار یکی یه ظرف آب جوش روی سرم خالی کرد بغض به گلوم چنگ انداخت ولی به سختی خودمو کنترل کردم که چندان هم موفق نبودم: ...! به سلامتی کی هست؟ مامان که لحن غمگین منو شنید گفت: غریبه است. خودتو ناراحت نکنیا. ارزشتو نداشت یه گریه افتادم: ناراحت نمیشم. من خوشبختیشو میخوام مادر هم به گریه افتاد: الهی برات بمیرم مادر... و تلفن رو قطع کرد. وسط هال نشستم و صورتم رو روی فرش گذاشتم و بی صدا تو خلوت خودم اشک ریختم، دلم داشت میترکید، مامان با این خبر آب پاکی رو ریخت رو دستم که یعنی علی واسه همیشه از دستام رفت... از جام بلند شدم و با یه سردرد عجیب به تخت خوابم پناه بردم و اونقدر گریه کردم تا خوابم برد.... خواب میدیدم مراسم عروسی علیه دوباره داشت لبخند میزد و همه خوشحال بودند، من دستم از همه چی کوتاه بود همه سرزنش بار به من نگاه میکردند و منو با انگشت نشونم میدادن. من همه اش گریه میکردم، نفسم بالا نمی اومد... یا تکونی که به دستم اومد چشمامو باز کردم پارسا کنار تختم نشسته بود. گلوم درد میکرد، خیلی... چشمهام میسوخت. درمونده نگاهش کردم. آروم صورتشو نزدیکم کرد: حالت خوبه؟ یهو منفجر شدم و با



صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. طفلک ترسید کمی خودش عقب کشید. بعد که دید من دارم بی وقفه همینطور ناله میکنم از جاش بلند شد و کنارم روی تخت نشست: اتفاقی افتاده؟ صورتمو توی بالاش فرو کردم: نه... نهنوازش دستی رو روی موهام حس کردم. در حالی که هنوز داشتم گریه میکردم رومو به طرفش برگردوندم. یه لبخند کمرنگ تحویل داد: غصه نخور. هرچی که هست درست میشه به خدا توکل کن. احتیاج داشتم به محبت احتیاج داشتم. ناخودآگاه به طرفش خزیدمو خودمو انداختم توی بغلش. اولش واکنشی نشون نداد اما بعد از چند لحظه آروم دستشو روی موهام کشید و شروع کرد به دلداری دادنم. چند دقیقه که گذشت و از شدت گریه ام کم شد، احساس کردم سینه اش داره میلرزه انگار که داشت میخندید. سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم، یه لبخند شیطون روی لبهاش نشسته بود که وقتی دید دارم نگاهش میکنم پرننگ تر شد و آروم گفت: اگه تو دختر گذاشتی من امشب حموم واجب نشم! سریع خودمو از بغلش بیرون کشیدم و اشکامو پاک کردم و گفتم: واستا ببینم! مگه قرار نبود تا صدای منو نشنیدی نیای اینجا! در حالی که از جاش بلند میشد و هنوز داشت میخندید گفت: باشه از سری بعد. الان که نماز صبحمو خوندم. تو هم پاشو نمازتو بخون بعد بخواب تا دیگه کابوس نبینی. چپ نگاه کردم که خودش حساب کار دستش اومد و درحالی که سعی میکرد لبخند شیطانیشو پنهون کنه گفت: آهان یادم نبود! اصلاً هرکاری دوست داشتی بکن بعد به طرف در رفت. زیر لب گفتم: ممنوناهم آهسته جواب داد: خواهش میکنم از جام بلند شدم و یه لیوان آب خوردم و بعد با یه آرامش عجیبی که خودم هم تعجب کردم از کجا اومد به یه خواب عمیق و شیرین رفتم.... صدای تق تق در باعث شد سرمو از تو جزوه ام بیرون بیارم: بله؟ منم همیشه پیام داخل؟ یه نگاه به تیپم انداختم، قد بلوزم بلند بود، خوبه. روی سرم رو هم نپوشوندم، دیگه پارسا اون چه که نباید رو دیده بود... جواب دادم: بفرمادر رو باز کرد و اومد داخل یه سلام کوتاه کرد و به سمت هال رفت و به نماز ایستاد. همین طوری بهش زل زدم، من واقعاً لذت میبرم میبینم جوونها به نمازشون اهمیت میدن... پوزخندی زدم، من واقعاً چطور دلم اومد یه همچین کیسی رو ول کنم و به علی جواب بدم؟ این کجا علی کجا! پارسا راحت ده سانت از علی بلند تر بود، علی توپُر بود یا تقریباً میشد گفت چاق بود اما پارسا استیل درست و ورزشکاری چهار شونه، کلاً پارسا سر بود. خدایا من چرا داشتم علی رو با پارسا مقایسه میکردم؟! به خودم که نمیتونستم دروغ بگم، من علی رو با همه بی ریختیش دوست داشتم و حالا بعد از شنیدن خبر دیشب قلبم گرفته بود. احساس میکردم علی غرور و عشقی که از



بچگی توی وجودم پرورونده بودم رو زیر پاش له کرده با صدای پارسا به خودم اومدم: قصد
 داری همینطور بشینی اونجا و تا فردا نگام کنی؟ از اینکه متوجه شده نگاش کردم جا خوردم
 و شرمنده سر به زیر انداختم. با جمله بعدیش با پاشنه رفت رو اعصابم: نمیخواهی نماز بخونی؟
 آتیشی بهش زل زدم: میشه اینقدر گیر به نماز خوندن من ندی؟ کافر که نیستی! خودم
 میفهمم. دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد: ببخشید ببخشید خوبه میدونست وضعیتم قرمز ه، و سریع
 بلند شد و نماز بعدیشو شروع کرد. سرمو دوباره تو جزوه هام بردم و مثلاً وانمود کردم دارم
 درس میخونم ولی زیر چشمی حواسم به پارسا بود. از جاش بلند شد و به سمت اتاقم اومد خودمو
 با جزوه مشغول کردم. که صداشو شنیدم: بیخودی اون دفتر و کتابو عذاب نده. خنده ام
 گرفت. سرمو بالا آوردم داشت به طرف در میرفت، یهو بی نمیدونم چرا بی دلیل شاید هم از
 سر خود شیرینی پروندم: آقا پارسا ناهار خوردین؟ انگاری مطمئن بودم الان میگه آره و میره
 و میذاره به حساب مودب بودنم که تعارف زدم اما در کمال ناباوری تو جاش برگشت و در حالی
 که چشماش از خوشحالی برق میزد گفت: نه.. نخوردم.. چی داری ناهار؟ بعد با بینیش عمیق
 ، نفسشو داخل کشید: بوهای خوب خوبی که میاد مارو داشت از نماز غافل میکرد و همینطوری
 به طرف آشپزخونه سر ازیر شد. عجب غلطی کردم! به قول مامانم بسوزه زبونی که بی موقع
 باز میشه. از جام بلند شدم و دنبالش رفتم، توی چهارچوب در آشپزخونه ایستادمو نگاش
 کردم. سرشو تو قابلمه ماکارونی فرو کرده بود. ناخودآگاه لبخند زدم، یهو به سمتم برگشت و با
 یه لبخند ژکوند گفت: من موندم پیشت، خوشحالی؟! خنده ام و رفت سریع خودمو جمع کردم:
 پاشو برو واحد خودت، دم کشید برات میارم. لب و لوجه اش آویزون شد: ا.. ضد حال!! خب نگو
 خوشحال شدی یا نه؟ یهو پررو شدم: من ناهار الکی به کسی نمیدم. سفره با توچشماشو نازک
 کرد و بهم خیره شد. منم بیخیال اومدم و توی هال نشستم، چرا یهو بی باهانش صمیمی شدم؟ واحد
 خودت. تو!! سرو صدایی راه انداخت که نگو! یکی نمیدونست فکر میکرد میخواد واسه یه
 لشکر سفره پهن کنه حالا خوبه نهایتاً دوتا بشقاب و چنگال بیاره ولیوان. که همه اش هم توی
 جاذرفی بود. از جام بلند شدم و رفتم کمکش و دودقیقه ای سفره رو پهن کردیم. پرید از واحد
 خودش نوشابه هم آورد. خداییش نیم ساعتی که پیشم بود کلاً غم رو فراموش کردم و پابه پاش
 با همه ی تیکه هاش خندیدم. دست آخر هم رفت پای ظرف شویی ایستاد و هر چی گفتم نمیخواد
 خودم میخورم قبول نکرد و گفت: بذار این دو تا تیکه رو هم بشوریم که بعداً نگی اومد اینجا
 ناهارم خورد ظرفهاشم گذاشت و رفت! خدارو شکر ریحانه خانوم نبود و الا خدا میدونست در



موردم چه فکری می‌کرد! بعد از ناهار طبق عادت یه خورده میوه شستم و کنار هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم بیهویی در حین خندیدن گفت: آگه مادرم بفهمه من اینجا نزدیک شمام!! و باز خندید لبهامو جمع کردم: دیگه حرفی از من نمیزنه؟ به چشمم زل زد: آگه نفرین کردنشو فاکتور بگیریم، نهدلم گرفت و قیافه ام کلاً گند شد و با صدای آرومی گفتم: تو رو خدا بهش بگو بیخیال من بشه به اندازه کافی مشکل دار شدم بعد از اون قضیه چشماشو ریز کرد: بعد از کدوم قضیه؟ از سوال ناگهانش جا خوردم یعنی خبر نداشت که نامزدیم مالیده شده رفته پی کارش؟ سرمو پایین انداخته بودم. خودش دنباله حرفشو گرفت: میتونم یه خورده صمیمی تر حرف بزنم؟ بهش نگاه کردم که گفت: من دوست نداشتم چنین اتفاقی براتون بیافته شاید وقتی مامان گفت نظرت تغییر کرده به غرورم برخورد ولی من وابستگی نداشتم که بخوام ناراحت بشمو چه میدونم از خودم خل بازی در بیامپس خبر داشت ادامه داد: مریم خانوم من شوخی کردم من نمیدونم سر چه قضیه ای.. خیلی عذر میخوام.. نمیدونم سر چه قضیه ای نامزدیتون به هم خورد ولی از مادر من به دل نگیرید اون آدمی نیست که از ته دل کسیو نفرین کنه در حالی که سرم پایین بود گفتم: به خاطر گلاره بود که به هم خورد ببله؟ دوباره حرفمو تکرار کردم. ابروهاشو بالا برد: گلاره با نامزدتون...! سریع حرفشو قطع کردم: نه.. جلوی همه جوری وانمود کرد که همه... خودتون که در جریان مشکل گلاره هستین! سرشو به معنی آره تکون داد و با لحن ترحم انگیزی گفت: چقدر بد!!! هر دو ساکت شدیم بعد، من بعد از کلی سبک سنگین کردن با خودم، پرسیدم: میشه یه سوال بپرسم؟ لبخند زد: آگه زیاد خصوصی نباشه در خدمتم. از این حرفش سرخ و سفید شدم. آخه من چه سوال خصوصی از تو دارم بپرسم؟! بعد پرسیدم: شب خواستگاری نهایی مادرتون گفت شما عزایی هستین و همه اش دو سه ماه از فوت رفیقتون میگذشت. البته بذارین به حساب کنجکاویا! شما که میگی حسی نسبت به من نداشتین چرا وانستادین حداقل یه مدت بیشتری بگذره بعد بیاین لبخندی زد: اون سرو وضع شاید اولش واقعاً به خاطر رفیقم بود اما بعدش شد وسیله ای واسه حفظ ظاهر و دوست داشتم زود ازدواج کنم چون باید خودمو به یکی ثابت می‌کردم. وبعد ساکت شد داشتم از فضولی می‌کردم واسه سوالی که داشت مور مورم می‌کرد که نمیدونستم بپرسم یا نه بالاخره دلو زدم به دریا و پرسیدم: میخواستین خودتونو به نگار ثابت کنین؟ این جمله رو خیلی آروم گفتم وزرتی هم پشیمون شدم. از حرفم جا خورد و زل زد تو چشم شاید توقع نداشت که از نگار چیزی بدونم. قشنگ خودشو زد به کوچه علی چپ تو جاش بلند شد و با یه لبخند مصنوعی گفت: بابت ناهار ممنون



خیلی چسبید من دیگه برم که زیادی مزاحم شدم وبه طرف در رفت. منم ضایع شده خداحافظی کردم واون رفت بیا !! همینو میخواستی که بزنه سه کُندِت! پیشدستی ها رو جمع کردم وبا افکاری که نمیتونستم به هیچ عنوان متمرکز کنم شروع کردم به درس خوندن.

فصل 17

از در وارد شدم وبه کامیار سلام کردم،ضمن جواب سلام دادن به جعبه شیرینی روی میزش اشاره کرد.در حالی که داشتم از جعبه شیرینی برمیداشتم پرسیدم: به چه مناسبت؟لبخند مرموزی زد: کم شدن شر مزاحمدستم روی شیرینی موند: متوجه نشدم!امیر در حالی که تو دهنش پر بود ولپهانش تا حد ممکن باد کرده بود از اتاق خارج شد وبه سختی گفت: شرمنده من همیشه باقی ام.وبا همون دهن پر سعی کرد به من لبخند بزنه وبا علامت سر سلام کرد.کامیار خندید: بردارین خانوم کرامتی تا از دستتون نرفته.شیرینی مال دومادیه امیره.بخورین که این شیرینی خوردن داره خندیدم ویه دونه برداشتم وبه سمت اتاق رفتم.پویا توجاش نیم خیز شد وسلام کرد.من هم سلام کردم وتبریک گفتم، قیافه اش در حالی که سعی داشت خوشحال باشه نشون دهنده یه غم سنگین بود.همین طور که بهش نگاه میکردم داشتم علت ناراحتیش رو هم که صد در صد مربوط میشد به باباش رو با خودم بررسی میکردم. بی دلیل یاد پارسا افتادم که دیروز غروب از همون پشت دیوار گفت داره میره بیرون وشب دیروقت برمیکرده ونماز صبح هم نیومد بخونه،یعنی از اینکه من درمورد نگار پرسیده بودم ناراحت شده بود!!! شونه هامو بالا انداختم وتو دلم گفتم: ناراحت شه به جهنم. گوشیم زنگ خورد، اسم گلاره روی صفحه خودنمایی میکرد.جواب دادم: بله؟به!! احوال مریم جون خودم.چطوری؟لبخندی زدم: سلام عزیزم خوبی؟متوجه شدم که پویا داره زیر چشمی بهم نگاه میکنه،ادامه دادم: چه عجب یادی از ما کردی؟نه که تو راه به راه به ما زنگ میزنی؟ریز خندیدم: لوس نکن خودتو.چه خبر؟پویا قید زیر چشمی نگاه کردنو زده بود ومستقیم زل زده بود بهم.گلاره با لوس بازی گفت: از اون جایی که خودت علاقه شدیدی به طی شدن دوره درمان من داری خواستم یاد آوری کنم که امروز ساعت چهار نوبت دارم.اصلاً به کل یادم رفته بود.لبخندی زدم: حتماً میام عزیزم.ساعت یه ربع به چهار جلو همون پاساژهاز هم که خداحافظی کردیم با یه لبخند پهن به پویا نگاه کردم.یا خودم گفتم اینم کم فضول نیستا! اسم پارسا بد در رفته. اون هم لبخندی زد



و دوباره مشغول کارش شد. اون روز بیشتر سرگرم کار بودیم و هر از گاهی از دست شوخی ها و متلک های امیر میخندیدیم. دست آخر هم امیر و پویا همه رو برای سه شنبه شب بابت جشن نامزدی امیر دعوت کردن و از برق چشمهای امیر وقتی که رو بهم گفت: خانوم کرامتی حتماً بیاین. ما منتظریم! هم هیچی نفهمیدم. ساعت یک ونیم بود که از همه خداحافظی کردم و راه افتادم. بعد از خوردن ناهار و یه دوش سرپایی، تند تند آماده شدم و به طرف مطب به راه افتادم. با دیدن گلاره همو در آغوش کشیدیم و از پله ها بالا رفتیم. اون روز که در به در دنبالش میگشتم تا بکشکمش هیچ با خودم فکر نمیکردم که یه روزی دوباره باهاش صمیمی بشم. یک ساعتی بیرون روی راحتی نشسته بودم که گلاره اومد بیرون و بهم گفت پاشم برم تو دکتر میخواد باهام صحبت کنه، خودش بیرون نشست. از در که داخل شدم آقای دکتر که مرد میان سالی بود از جاش بلند شد و به گرمی باهام احوال پرسی کرد انگار که چند ساله منو میشناسه..... یا صدای بوق وحشتناک ماشین سه متر از جا پریدم. مردی که پشت فرمون بود نیم تنه اش رو از ماشین بیرون انداخته بود و با لحن طلبکارانه ای گفت: مگه داری توی خیابونای پاریس قدم میزنی؟ بوق ممتد ماشین های پشت سر باعث شد حرکت کنه و بره. من مثل مسخ شده ها خودم رو به پیاده رو رسوندم. چشم از زور گریه داشت دُق دُق میکرد. حرفهای دکتر داشت آتیشم میداد. از طرفی خوشحال بودم بابت گلاره، چون دکتر میگفت که همجنس گراییش بابت ترسش از جنس مخالفه و دلایلش هم میتونه یه شوک باشه و چون نمیتونه میلش به رابطه جنسی رو سرکوب کنه رو آورده به همجنس بازی، اما فکر به مابقی حرفهای داغونم کرد، نمیدونم چرا گلاره اتفاق بین من و خودش رو برای دکتر توضیح داده بود و دکتر هم در حال بررسی این اتفاق بود که چرا گلاره بین اون همه دوست با من این کارو کرده. حرفهایش و یادآوری خاطرات راهنمایی مثل پتک تو سرم میگوید. بغضم دوباره شکست برام مهم نبود که دیگران چجوری دارن بهم نگاه میکنند برام مهم گلاره بود، مقصر من بودم که گلاره این شکلی شده از اولش کرم از من بود. گریه ام تمومی نداشت یاد حرفهای محبوبه خانوم معلم قرآن مسجدمون افتادم که هیچ وقت حرفهای جدی نمیگرفتم، اون موقع با خودم فکر میکردم عقل کُلم، اما حالا میفهمم من فقط یه بچه کودن بودم که با حماقت خودم آینده گلاره رو خراب کردم. به ساعت نگاه کردم ساعت هشت بود و نزدیک سه چهار ساعت بود که من گریون و بی هدف توی خیابونها قدم میزد. سر کوچه از ساندویچی دوتا ساندویچ و یه نوشابه خانواده گرفتم. اونقدر گشنه ام بود که اگه ده تا دیگه هم میگرفتم میتونستم بخورم ولی دوتا بیشتر نگرفتم. احساس میکردم اشکهای خشک شده



ام باعث میشه پوست صورتم کش بیاد. توی حیاط که داخل شدم رفتم سر شیر آبخوری و صورتم رو شستم و وارد خونه شدم. از دیدن پارسا در حال نماز اونم توی خونه ام یه لبخند بی رمق زدم و سریع خودم رو جمع و جور کردم. وسایلمهارو توی آشپز خونه گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. دیگه قشنگ واسه خودش میومد و میرفت و با خودش فکر نمیکرد بابا من یه دختر مجردم درست نیست این رفت و آمد. دوباره فکر های گذشته به مغزم هجوم آورد. تازه به سن بلوغ رسیده بودم و تو اوج شهوت بودم با دیدن عکس های سکسی آب از لب و لوله ام آویزون میشد. فقط من اینطور نبودم خیلی از بچه ها مثل من بودن یا صدای پارسا سرمو برگردوند که سلام میکرد. من هم سلام سردی کردم و مانتو و مقنعه ام رو در آوردم. جورابم رو هم از پام در آوردم و رفتم توی دستشویی دست و پام رو شستم و اوادم بیرون مشغول خوندن نماز بعدیش شده بود. سفره کوچکم رو پشت سرش پهن کردم و ساندویچ و نوشابه و دوتا لیوان رو گذاشتم روی سفره و خودم هم کنارش منتظر نشستم که نمازش تموم بشه. دوباره رفتم توی فکر سال سوم راهنمایی.. اون موقع ها میدیدم بعضی بچه ها که هیکلاشون درشت تر بود پشت حیاط مدرسه یه کارایی میکردن، من هم نگاهشون میکردم دوست داشتم من هم تجربه کنم اما نه با اونا چون هیکلاشون از من درشت تر بود و ممکن بود بهم آسیب بزنن. رویا تو راهنمایی تو مدرسه ما نبود و من با گلاره دوست بودم و یه دختر دیگه به اسم بیتا. من و بیتا همیشه اون دخترها رو دید میزدیم اما گلاره نسبت بهشون بی توجه بود. یه روز زنگ ورزش بود و همه بچه ها توی حیاط بودن من و بیتا از فرصت استفاده کردیم و رفتیم توی کلاس که هیچکس نبود. چیزی شده؟ تکنون خوردم و به پارسا که حالا رو به من نشسته بود نگاه کردم و سرمو به معنی نه به چپ و راست تکنون دادم و بلافاصله گفتم: بفرما شامیه نگاه به ساندویچا کرد و با یه اخم کمرنگ گفت: واسه چی برای من خریدی؟ میخواستم بگم برای خودم خریدم نه تو، ولی جواب دادم: تنهایی بهم نمیچسبه! خدا رو شکر اهل تعارف کردن نبود و اوامد جلو. اونقدر ذهنم درگیر بود که متوجه نبودم اخم کردم... گلاره سر رسید و منو بیتا رو گرفت. من نزدیک بود بزنم زیر گریه با اینکه خودم از بیتا خواستم با هم باشیم ولی دوست نداشتم گلاره من و بیتا رو باهم ببینه، باز جای شکرش باقی بود به خاطر ترس از ناظم و معلمو بچه ها لباسامونو در نیاورده بودیم. بیتا به سمت گلاره رفت و صورتش رو نزدیک گلاره کرد، گلاره خودشو عقب کشید، بیتا به من چشمکی زد و منم مطلبو گرفتمو به سمتشون رفتمو از پشت گلاره رو بغل کردم و بیتا دوباره صورتشو نزدیک گلاره کرد و تقلاهای گلاره بی فایده بود. من اون موقع هم هیکل



گلاره بودم... چرا نمیخوری؟ نگاهی به ساندویچم انداختم که هنوز حتی یه گاز هم نزده بودم. اشتها هم پریده بود، هرچی فکر میکردم بیشتر از خودم بدم میاومد. آیا باید اینا رو به دکترش میگفتم؟ یا کار خوبی کردم که سکوت کرده بودم! یعنی شوکی که دکتر ازش حرف میزد همین اتفاقای بینمون بود. ولی حالا که فکر میکنم میبینم گلاره نه تنها بدش نیومد بلکه به جمع ما ملحق شد. اگه این پارسا گذاشت من دو دقیقه فکر کنم! با شک پرسید: اتفاقی افتاده؟! چیزی میخوای بگی؟ یا خدا حالا پیش خودش چی فکر میکنه؟ واسش ساندویچ خریدم و واستادم تا نمازش تموم بشه و الانم توی فکرم.. و اوایلا!! یه گاز به ساندویچم زدم و یه نگاه به مال اون کردم، پارسا هم هنوز نخورده بود! با تعجب بهش نگاه کردم: تو چرا چیزی نخوردی؟! لبخندی زد: گفتمی تنهایی نمیچسبه. منم خواستم با تو شروع کنم که بهت بچسبه، در جوابش لبخندی زدم اما خدا میدونه فکرم به کجاها که سرک نکشید.. بعد از اون یک سال که اون موقع ها فکر میکردیم چیز طبیعی بین دخترها و کلی هم از نظر خودمون بهمون خوش گذشت وارد دبیرستان شدیم بیتا نامزد کرد و از ما جدا شد من هم روال زندگی عادیمو در پیش گرفتم اما گلاره شاید کمرنگ تر ولی همچنان به شوخی ها و دست درازی هاش ادامه میداد. بخدار و شکر که بازیهامون فقط در حد معاشقه بود و کار به جاهای باریک نکشید. گاز بعدیمو به ساندویچ زدم. یاد سیلی که به صورت گلاره اون روز توی ایستگاه اتوبوس زدم افتادم. چونه ام لرزید، من چیکار کرده بودم؟ گرمای اشک رو روی گونه ام حس کردم. و بعدش نگاه خیره پارسا دهنمو باز کردم که چیزی بگم که همزمان شد با ترکیدن بغضم و زدم زیر گریه. اخم های پارسا توی هم رفت: چیزی شده مریم؟ کسی اذیتت کرده؟ یهو چشمه اشکم خشک شد. جانننن!!!! مریم!!!! ته دلم خیلی خیلی رفت. همینطور بهش خیره نگاه کردم. اما اون هنوز همون لحن قشنگه رو داشت: با توام! میگم کسی اذیتت کرده؟! وای خدا جون بهش بگو ادامه نده من جنبه ندارم. سرمو به معنی نه تکیه دادم و دوباره یادم افتاد و اسه چی میخواستم گریه کنم. سرمو انداختم پایین و با لحنی شرمنده گفتم: من اذیتش کردم. دوباره بهش نگاه کردم. اخمش عمیقتر شده بود انگار میخواست با نگاهش چیزی بهم بگه دست آخر هم طاقت نیاورد، قربونش برم هر چقدر افاده داشت نمیتونست حس کنجاویشو پنهان کنه: کیو اذیت کردی؟ دهنم باز نشده دوباره بسته شد. چی میگفتم؟ همینم مونده بود که پارسا بفهمه جرقه همجنسبازی گلاره رو من زدم اونم 9 سال پیش. همینطور بهش نگاه کردم. خوب صورتشو و ارسی کردم، پوست سبزه روشن. چشمهای مشکی درشت و ابروهای پهن با لبهای خوش فرمی که نه درشت بود نه



کوچیک از همه بیشتر بینیش توجهمو جلب کرد یه بینی استخوانی خوش فرم و مردونه نا خود آگاه بدون توجه به موقعیت گفتم: بینیتو عمل کردی؟ اخمهاش کمرنگ شد و یه لبخند گوشه لبش نشست که خیلی جذاب ترش کرد و آهسته گفت: نه! مادر زادی قشنگه بکوه اعتماد به نفس بود. انگار قبل از من زیاد این حرفو شنیده بود. خوبیش این بود که منم بینی خوش فرمی داشتم، لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم. اونم دیگه حرفی نزد اما معلوم بود خودشو خیلی نگه داشته چون هرچند دقیقه نگاهم میکرد و تا نگاهش میکردم نگاهشو میگرفت. بعد از شام هم با یه تشکر خیلی دوستانه خداحافظی کرد و رفت..... آروم صدام کرد. توی جام نشستم و جوابشو دادم. اومد داخل و با یه سلام کوتاه به سمت هال سر ازیر شد و آمده بود نماز صبح بخونه، خوبه اگر واسه سرک کشیدن به واحد منم که شده بود نمازشو سر وقت میخوند. دوباره توی جام دراز کشیدمو خوابیدم. ظهر به محض اینکه از شرکت برگشتم با رویا تماس گرفتم و قضیه دکتر رو براش تعریف کردم البته قسمت افکار و گذشته خودمو سانسور کردم. رویا کلی آروم کرد و ازم تشکر کرد که گلاره رو بخشیدم و خیلی خوشحال شد که دارم کمکش میکنم. شب هم با مامانم تماس گرفتم و این بار به خاطر لحن مهربون مامان بعد از قطع تماس دیگه گریه نکردم. پارسا و نماز خوندنش هنوز پا برجا بود. موقعی که داشت از خونه ام میرفت با لحنی صمیمانه ازم دعوت کرد که فردا شب برم شام خونه اش. اولش کلی تعارف کردم ولی دست آخر قبول کردم. از اینکه میدیدم پارسا پسر فهمیده ایه و ازم کینه ای به دل نگرفته خوشحال بودم. شاید اینطوری عذاب وجدانِ نفرین مادرش منو ول میکرد.... ساعت دوازده ظهر بود. داشتم وسایلم رو جمع میکردم که برم دانشگاه که با صدای پویا مجبور شدم سرمو بالا بیارم: دارین میرین دانشگاه؟ این چه سوالی بود!! اون که میدونست با این حال جواب دادم: بله یه لبخند پهن زد که شرم نگاهشو که نفهمیدم واسه چیه رو پنهون کنه و گفت: فردا شب میاین؟ من نمیدونم چه اصراری اینو امیر داشتن که من برم! حالا انگار من نرم مجلس سر نمیگیره. جواب دادم: اگه طاهره بیاد منم میام. لبخندشو جمع کرد و یه نگاه قدر شناسانه بهم انداخت و گفت: خسته نباشین. منم از جام بلند شدم و تشکر کردم و اوادم بیرون. تو سالن از امیر و کامیار که باز در حال بحث کردن بودن خداحافظی کردم و با طاهره براه افادیم. واسش تعریف کردم که پارسا واسه شام دعوتم کرده خونه کلی ذوق مرگ شد و یه برداشتهایی کرد که خدا میدونه. کلاس ساعت هفت تموم شد و تا رسیدم خونه نزدیک هشت بود. چراغای واحدش خاموش بود، زهی خیال باطل! اینکه خودش هم نبود! من چه بیخودی خودمو از دیروز آماده یه شام پارسا پز کرده بودم! وارد که



شدم یه راست رفتم حموم. همین که در اومدم صدای پارسا منو متوجه خودش کرد: مریم!!
 مریم خانوم!! ادهن باز شدم رو جمع کردم و گفتم: جانم! یا خدا!! این از کجام در اومد؟ ای
 بمیری مریم با این ابراز احساسات خرکیت! لب پایینمو گاز گرفتم. بعد از چند دقیقه سکوت
 جوری که انگار تازه حرفش یادش اومده باشه گفت: چیزه... آهان تا یه ربع دیگه منتظرم. میای
 دیگه؟ پس یادش نرفته بود. تازه بوی غذا رو حس کردم. بی اراده لبخند زدم: چه زود پختی؟ تو
 که خونه نبودی! آه.. آه.. باز ضایع کردم. الان پیش خودش فکر میکنه دختره آمار خونه منو
 داره. اما ضایع نکرد و جواب داد: من آشپزیم خوب نیست، تازه اش هم دیر از سر کار اومدم
 وقت نداشتم. رفته بودم از بیرون غذا بگیرم. قضاوت زود هنگامم خجالت کشیدم و گفتم: ما
 راضی به زحمت نبودیم. تا یه ربع دیگه اون ورم. چه زحمتی همسایه! من منتظرم. تا میزو
 میچینم بیانمیدونم به چه علت ولی دوست داشتم به خودم برسم. یه شلوارک برمودای مشکی
 براق که قدش تا وسط ساق پام بود پام کردم و یه تی شرت جذب سفید هم تنم کردم. یا اینکه
 نسبتاً لاغر بودم اما اندامم بد جور خودشو توی لباسای تنگ نشون میداد. راستی چرا من
 هیچوقت لباس تنگ نمیپوشیدم؟ البته به غیر از لباسهای مجلسیم. یه آرایش مختصر کردم. موهام
 رو هم با سشوار خشک کردم و باز گذاشتمش و همه رو جمع کردم و از روی شونه ام ریختم
 جلو و روی سینه چپم رو پوشوند. موهام تا کمرم میشد و خرمایی تیره بود که رنگش رو بیشتر
 توی نور نشون میداد. خودمو توی آینه نگاه کردم از ظاهرم راضی بودم. با صدای پارسا که منو
 فرامیخوند مجبور شدم از آینه دل بکنم. گوشیمو برداشتم و از در اتاق پشتی رفتم بیرون. دوتا
 ضربه به در زدم و بعد از شنیدن صدای پارسا وارد شدم. در حالی که سعی میکردم خنده ام رو
 از بابت این خاله بازی نگه دارم با صدای نسبتاً بلندی گفتم: صابخونه.. سلام.. صداش اومد که
 داشت بهم نزدیک میشد: صابخونه ریحانه خانومه که خدا سایه اش رو بالا سرمون نگه
 داره.. یا پایان جمله اش تو چهار چوب در قرار گرفت و واسه ثانیه ای بدون هیچ حس خاصی
 بهم نگاه کرد. از پایین تا بالا از بالا تا پایین، اخم کمرنگی کرد و سریع خودشو جمع کرد. نزدیکم
 شد و به هم دست دادیم. یه سمت آشپزخونه اش هدایت کرد. گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس
 بود، اوایل چقدر از دیدن شماره ناشناس ذوق میکردم که شاید علی باشه، الان هم کم خوشحال
 نشدم اما خودمو کنترل کردم و در مقابل نگاه پرسشگرانه پارسا جواب دادم: بله؟ صدای ریحانه
 خانوم پیچید توی گوشی: سلام خوبی؟ لبخند بیجونی زدم و به پارسا با انگشت بالا رو نشون
 دادم که یعنی ریحانه خانومه بعد انگشتمو جلوی بینیم به نشونه سکوت گرفتم. اونم با سر تایید



کرد و بی صدا نگام کرد. ریحانه خانوم سراغ خونه رو گرفت و اینکه آیا پارسا به واحد اومده یا نه و این حرفا و اینکه فردا عازم من که برگردن.. ولی من همه حواسم به پارسا بود که بی توجه به من داشت اندام رو بر انداز میکرد و بدجور به گردن و سینه ام خیره میشد. گلمو صاف کردم که باعث شد به صورتم نگاه کنه منم یه اخم فضایی تحویلش دادم که خودش حساب کار دستش اومد و ازم فاصله گرفت. از ریحانه خانوم که خداحافظی کردم هنوز آثار اخم رو پیشونیم معلوم بود، دوست نداشتم پذیرفتن دعوتش رو به حساب خاصی بذاره. دعوتم کرد به سمت آشپزخونه و خودش یکی از صندلی های میز کوچک چهار نفره اش رو واسم کشید بیرون تشکری کردم و نشستم. غذا کباب جوجه بود کلی گشنه ام بود ولی واسه حفظ کلاس کم خوردم بعد از شام که بلند شدم به سمت ظرفشویی برم پرید جلوم، جدی گفت: عمراً اگه بذارم تو بشوری. برو بشین فعلاً میوه بخوریم آخر شب خورم میشورم. دوتا تعارف الکی کردم و او دم تو ی هال نشستم. چند دقیقه بعد با بساط میوه اومد و کنارم نشست. مشغول خوردن میوه بودم که خودش سر حرفو باز کرد: ماجرای گلاره به کجا رسید؟ جواب دادم: دارم میبرمش پیش روانپزشک. جای امیدواری هست بلخند زد: خوب کاری میکنی. آروم زیر لب گفت: دختر خوشکلیه ولی حیف که ... اهان! پس بگو جریان دعوتی چیه! دل سازده پیش گلاره گیر کرده که اینطور بال بال میزنه. خودمو با میوه مشغول کردم که دوباره سکوتو شکست: میتونم یه سوال بپرسم؟ بهش نگاه کردم و منتظر شدم که بپرسه و اون ادامه داد: اون یارو کی بود که زنگ زد به من؟ جواب دادم: همکار مدوباره اخم کرد و بی مهابا زل زد تو چشمم: فکر میکردم خیلی نامزدتو دوست داشتی و حالا حالاها با کس دیگه ای نمیبیری! بار الها! این چی داشت میگفت؟ از جام بلند شدم و ضمن تشکر بایه اخم غلیظ به سمت در رفتم دوباره صدایش بلند شد: چی شد؟ هنوز چیزی نخوردی که! نکنه از حرفهام ناراحت شدی؟ لحنش پر از کنایه بود. یا غیظ به سمتش چرخیدم و بعد از اینکه از بابت فشار دندونام تمام فکم درد گرفت جواب دادم: علی خاک پام بشه جایی تو ی دلم پیدا نمیکنه در ضمن هر چند دلیلی نمیبینم واسه تو توضیح بدم اما چون خیلی مشتاقی میگم، اون یارو شوهر دوستم بود و دوباره به سمت در رفتم که اینبار باجمله بعدیش سر جام میخکوب شدم: تا بحال کسی بهت گفته بود وقتی عصبانی میشی جذاب تر میشی؟ خدایا! خدایا! خدایا! چرا اینقدر من ملعبه دست این و اون شدم که حالا این چلمنگ سر به سر برم بذاره! دروبه هم کوبیدم و وارد واحد خودم شدم. دلم گرفته بود، با خودم گفتم: من



چقدر احمق که فکر کردم این فهمیدست! حوصله لباس عوض کردن نداشتم و همونجوری رفتم زیر پتو

فصل 18

کلاس واقعا خسته کننده بود. طاهره گفت: تندى آماده شم تا ساعت هشت بيان دنبالم ببريم خونه پويا اينجا. وقتى درو باز کردم با ديدن ريحانه خانوم ناخواسته ذوق کردم: سلام رسيدن به خير. داشت گلدونای رو ايوون رو آب میداد روشو به ستم کرد وبا لبخند گفت: سلام خوبى؟ واز پله ها پايين اومد ودر کمال ناباورى منو در آغوش کشيد: تو خوبى؟ اين پسره که دست از پا خطا نکرد ها! بگو تا بندازم اثاثشو توى خيابون پسره ی پررو رو... خنده ام گرفت: اوووووووه! کى ميرى اين همه راهو؟

وباز خنديدم. اونم که حالا خيالش راحت شده بود خنديد. عجيب بود ريحانه خانوم ونگرانى اونم واسه من! ريحانه خانومو مهربانى اونم با من! چه جسارتا!!! يه خورده با هم خوش و بش کرديم وبعد از دادن سوغاتيم که يه روسرى بزرگ به رنگ آبی بود ازش تشکر کردم وداخل خونه رفتم. اين اتفاقو به فال نيك گرفتم و مشغول آماده شدن شدم. طاهره ميگفت خونواده پويا با حجابن واسه همين لباس پوشيده بپوشم من هم لباس مجلسى با خودم نياورده بودم. واسه همين غروبى با طاهره رفتيم بيرون و يه تونيك مجلسى با ساپورت کلفت خريده بودم. بعد از حموم موهامو سشوار کردم. تونيكم ترکيبى از مشكى و طلايى بود، يقه قايقش باعث ميشد سرشونه لختم تا حدى ديده بشه اما چون بقيه لباسم پوشيده بود زياد به چشم نمى اومد. آستينش سه ربع بود. و قدش يه وجب بالاي زانوم بود ساپورتم هم مشكى با خطوط طلايى بود. پشت چشممو يه خط کلفت طلايى کشيدمو روش خط چشم نازک مشكى وبا دنباله کوتاه موهامو به صورت سطحى اتو کشيدمو سر هر طبقه از موهامو با اتو به طرف بيرون تا حدى شکستم اگه وقت و حوصله داشتم موهامو بابليس ميکشيدم، بقيه موهام رو هم با يه گل سر درشت مشكى جمع کردم. رچ گونه آجری اکليلی رو به صورت کم رنگ به گونه ام زدم لبهام رو هم رژ مسی زدمو يه ريمل اساسى به چشمم. حالا خوبه کلى تاچه بالا سر طاهره گذاشته بودم که حوصله مهمونى ندارم وگرنه خداميدونست چجورى خودمو درست ميکردم. با خودم عين حُلا خنديدم، قبلاً اينطورى نبودم. منظورم از قبلاً همين چند ماه پيش بود، يعنى قبل از خواستگارى



علی. نه این که اون موقع ها به خودم نمیرسیدم اما خب اون موقع چون دست به صورتم نبرده بودم و آرایش چندان به دلم نمینشست حس خوشکل کردن هم به سرم نمی افتاد. تنها مزیت نامزدی این بود که ابرو هامو گرفته بودم و این باعث شده بود قیافه ام زیبا تر بشه و البته اعتماد به نفسم هم بالا تر بره.

چون ساپورت تم کاملاً بلند نبود و قدش تا وسطای ساق پام بود مجبور شدم درش بیارم و شلوار لی پام کنم تا اونجا عوضش کنم. مانند ی ماخل چوب کبریتی مشکیمو پوشیدمو بعد از پوشیدن کفش های پاشنه بلندم و برداشتن صندل هام رفتم توی حیاط بعد از دوبار صدا زدن ریحانه خانوم اومد روی ایوان و خم شد از همون بالا روم. لبخندی زد: سلام
یه نگاه تحسین برانگیز بهم انداخت: سلام. جایی میری؟

-آره. ریحانه خانوم دارم میرم مراسم نامزدیه یکی از همکارا. شاید شب دیر برگردم
خونه، خواستم خبر بدم

لبخندی زد و گفت اشکال نداره؛ در حال خداحافظی بودیم که گوشیم زنگ خورد حمید بود،
جواب دادم: بله؟

سلام. من سر کوچه ام دارم میام داخل تو هم بیا بیرون
نه نمیخواه بیای داخل. کوچه تنگه سخته

و سریع به طرف در رفتم تا از داخل کوچه اومدنش جلوگیری کنم. گوشیم قطع کردم و از ریحانه خانوم خداحافظی کردم و پریدم بیرون. همین از در حیاط خارج شدم با پارسا سینه به سینه شدیم. سریع خودمو عقب کشیدم، اول یه نگاه مات بهم کرد و سریع ابرو هاش تو هم رفت. رد نگاهشو دنبال کردم، حمید اول کوچه ایستاده بود و داشت چراغ میداد. بر اش دستی تکنون دادم و بی توجه به چشمای پارسا که داشت از شدت عصبانیت از حدقه در میومد به سمت ماشین دوییدم. توی ماشین، جلو که نشستم سلامی کردم و دوباره به پارسا که همچنان جلوی در ایستاده بود و داشت نگاهمون میکرد نگاهی انداختم.
پس طاهره کو؟

خونه. من بیرون بودم گفتم اول پیام دنبال شما
خوشتیپ کردینا آقای رئیس.

لبخندی از روی ذوق زد: سلیقه طاهره ام دیگه.



با خنده تایید کردم و به راه افتادیم. جلوی در خانه من رفتم عقب نشستم و طاهره اومد جلو نشست و به سمت خانه پویا اینا به راه افتادیم. طاهره با ذوق به سمت من برگشت: چه خوشکل شدی بلا!

لبخند دندان نمایی زدم: ممنون جوجو. تو که بیشتر خوشکل شدی..

لبخندش خبیث شد: پارسائه آگه با این با این سرو وضع ببینتت کُپ میکنه!

ابرو هامو بالا انداختم: آره واقعاً هم کُپ میکنه!

ودوتایی ریز خندیدیم. یهو پرسید: راستی از شام دیشب چه خبر؟ چی بهت داد. گدا بازی در آورد یا نه؟

هاج و واج نگاش کردم و با ابرو به حمید اشاره کردم. حمید زد زیر خنده: یعنی مریم خانوم هنوز دستتون نیومده که طاهره نخود تو دهنش خیس نمیخوره؟

و هر دو خندیدن و با چشم و ابرو واسه طاهره خط و نشون کشیدم. حمید بحث و ادامه داد: خب نمی خوان این تعریف کنین؟

-چی بگم؟ کباب جوجه خریده بود بشامش خوب و ساده بود.

-چیزی به روتون از بابت تلفن اون روز من نیاورد؟

-چرا اتفاقاً! پرسید اون که بهم زنگ زد کی بود؟ اون هم با لحن پر از کنایه من هم گفتم شوهر دوستم

طاهره با اعتراض گفت: !. چرا گفتم شوهر دوستم؟ میذاشتی از فضولی بمیره.

وسه تایی خندیدیم، باز هم حمید ادامه داد: ولی از شوخی گذشته، شما دختر خوب و خوش

سیمایی هستین و به پسرهای دور و برتون حق میدم که خیلی زود جذبتون بشن

طاهره با ابروهای بالا داده رو به حمید گفت: چشمم روشن!!!!!!

حمید بی توجه به حرف طاهره بازم ادامه داد: اون چند روزی که خانه ما بودین ،خودم و

همینطور توی شرکت رفتارتون رو توسط کامیار زیر نظر داشتم و البته این نظر شخصی منه

و کاملاً هم بهش مطمئنم شما لیاقت بهترین چیز ها رو دارین

بازم طاهره سوسه اومد: چشمم روشن!!!!

من لبخندی سر به زیر زدم: نظر لطفونه آقا حمید، اینقد هندونه زیر بغلم ندید

حمید از توی آینه نگاهی بهم انداخت: من با کسی تعارف نمیکنم، اصولاً حرفمو رُک میزنم. به

عقیده من دختر تحصیل کرده ای مثل شما..



باز طاهره گفت: چشمم...

حمید پرید وسط حرف طاهره: ای بابا هنوز چشمای تو روشنه؟ نسوخت؟!

و خودش زد زیر خنده: بذار حرفمو بزنم عشقم

طاهره یه عشوه خُرکی اومد: بگو عزیزم راحت باش

و حمید اشک چشمشو که از خنده در اومده بود با انگشت پاک کرد و ادامه داد: میخواستم بگم از

نظر من شما میتونین به پرونده های بزرگ تر هم رسیدگی کنین و ببرین خونه کارتون رو

از ذوق نیشم تا بناگوش باز شد. حمید سریع گفت: اما..

-اما چی؟

-اما من ازتون میخوام توی شرکت من بمونین چون هم حجم کار کمه هم بیمه تون میکنم، هم

حقوق ثابت میدم و هم اینکه قوت قلب خانوم بنده این.

و با نیش تا بناگوش باز شده به طاهره خیره شد طاهره هم خودش رو واسه شوهرش لوس

کرد. طاهره به سمت من: چی میگی مریم جونم؟

تا خواستم بگم که بذار یکم فکر کنم. طاهره رو به حمید گفت: قبول کرد... و شروع کرد به بالا

و پایین پریدن. منم دیگه ذوقشو کور نکردم و خندیدم، تازه اش هم چی از این بهتر؟ کار سبک

و حقوق ثابت و بیمه ام هم که میکنه. کلاسهایم با طاهره برمیدارم که با هم رفت و آمد کنیم. از

حمید تشکر کردم و اون هم با خوشرویی جوابم رو داد حالا میفهمم نگاه حمید اون روز توی

آشپزخونه اصلاً نگاه کنیفی نبود و فقط یه کنکاش مردونه بوده، خوشحالم که رُک حرفهاشو

زد. خدایا ممنونم که انسانهای دوروبرم رو از بندگان خوب و مهربونت قرار دادی. لبخند

عریضی روی لبهام نشست. یهو یه چیزی یادم افتاد رو به حمید گفتم: راستی هدیه من رو

خریدیدن؟

حمید لبخندی زد و ربع سکه ای رو که گفتم بخره از جیبش در آورد، توی یه قاب زیبا گذاشته

بودتش به سمتم گرفت: بله یادم بود

ازش گرفتم و تشکر کنان گذاشتم توی کیفم. پولشو غروب به طاهره داده بودم. اونا یه سکه تمام

بهار خریده بودن. طاهره میگفت همون هفته پیش عقد کرده بودن و این یه جشن کوچیک بود که

مثلاً نامزدیشون رو علنی کنن. جلوی حیاط بزرگی ماشین رو نگه داشت. من و طاهره پیاده شدیم

و خودش با راهنمایی مرد جوونی ماشین رو به داخل برد. هنوز پا به داخل حیاط نگذاشته بودیم

که پویا به سمتمون اومد. من و طاهره دهنمون باز مونده بود. حقا که خوشتیپ شده بود. اون پویا



که همیشه تریپ اسپرت بود حالا به کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود با بلوز خاکستری روشن و کراواتش کمی تیره تر از کتتش بود. موهاشم به شکل خیلی قشنگی فشن کرده بود. اونقدر محو زیبایییش شده بودم که متوجه نشدم زل زده بهم و داره نزدیکمون میشه، با ضربه ای که طاهره به پهلوم زد خودمو جمع و جور کردم. طاهره در گوشم گفت: یه وجب قد و بالا چه تیپی زده ناکس!

و دوتایی خندیدیم. پویا بهمون رسید و با یه لبخند ریز سلام کرد. ما هم سلام کردیم و همونجا ایستاده مشغول صحبت و تعارف تیکه و پاره کردن شدیم. نگاه پویا روم کلید شده بود، در همین حین حمید به جمع ما اضافه شد و چهار نفری وارد شدیم. من و طاهره جلو تر بودیم. حیاط نسبتاً بزرگی بود و دور تادور شو میز و صندلی چیده بودند. حق با حمید بود تعداد مهمونا کم بود و به زور به دویست تا میرسید و انگار غریبه ء جمع ما بودیم. زن میانسالی با کت و دامن بلندی به رنگ پوست پیازی به سمتمون اومد و با خوشرویی به ما دست داد. پویا و حمید به ما رسیدند و پویا معرفیمون کرد. دستشو دور شونه های خانومه انداخت: مامان گلمه. مامان جون آقای مظفری، حمید خان و خانومشون (و به طاهره و حمید اشاره کرد و بعد به من) و ایشون هم مریم خانوم کرامتی. ما معرفی من چشمهای مادره برقی زد و دوباره منو تو آغوش کشید: خوش اومدی عزیزم

نگاه معنا داری بین طاهره و حمید رد و بدل شد و حمید با خنده از پشت سر به پویا اشاره کرد و رو به آسمون بیصدا خدا رو شکر کرد.

از آغوش مادر پویا در اومدم و ما رو به طرف بقیه مهمونا راهنمایی کردند. پویا به گوشه ای اشاره کرد که کامیار و خانومش نشسته بودن. یه سمتشون رفتیم و بعد از سلام و احوال پرسی کنارشون نشستیم. حمید رو به پویا پرسید: پس امیر کجاس؟

رفتن داخل، پیش بابام. الان میان بیرون

...معلوم بود از اون خانواده پر جمعیتان چون هرکی میومد باهامون سلام و علیک میکرد میگفت آبجیمه یا زنداداشمه یا داداشمه یا شوهر خواهرمه یا بچه هاشون، معلوم بود شش-هفت تا خواهر و برادر. چند دقیقه ای که گذشت عروس و داماد هم به جمع اضافه شدند. همه ایستادیم و سلام و احوال پرسی کردیم. خواهر پویا، پریسا خیلی شبیه به خود پویا بود، ریز نقش بود و صورت جذاب و تو دل برویی داشت و با لباس صورتی پرنسسیش مثل یه عروسک مامانی پشت ویتزین شده بود. امیرم که نگو! یه شیش تیغه ای کرده بود و یه تیپی زده بود که تو نگاه



اول به چشمام شک کردم که خودش باشه بعد از اینکه نشستن روی مبلی که صدر مجلس بود با طاهره و کیانا زن کامیار که حالا فهمیده بودم اسمش علیرضاست و فامیلیش کامیاره به سمت عروس و داماد رفتیم و هدیه هامونو دادیم و بعد با راهنمایی یکی از خواهرای پویا رفتیم به یکی از اتاقها که لباسهامون رو عوض کنیم. طاهره یه کت و دامن آبی روشن براق پوشیده بود و موهایش رو هم که نسبتاً کوتاه بود به طرف بیرون سشوار کشیده بود. کیانا یه بلیز سفید ترکیبی از حریر و گیپور تنش کرده بود با یه دامن مشکی تتگ تا روی زانوش و موهای بلوندش رو که تا شونه اش بود رو به صورت باز دورش ریخت. من هم موهام که یه خورده به هم ریخته بود رو مرتب کردم با گیره به صورت شل جمع کردم و ساپورتم رو پام کردم و اومدیم بیرون. خواهرش که مثل آدامس به ما چسبیده بود و اسه آبی نگاهشو ازم نگرفت و با لبخند زل زده بود بهم، منم هی لبخند ژکوند تحویلش میدادم. وقتی اومدیم بیرون دروغ نیست اگه بگم که پویا مبهوت به من خیره شده بود. اونقدر ضایع عمل کرد که علیرضا یا همون کامیار خودمون با آرنج زد به بازوش. من گونه هام از خجالت قرمز شده بود آخه جلو اینا همه اش با مانتو و مقنعه بودم. کنارشون که نشستیم حمید در گوشم گفت: بچه مون دل و دینش رو از یاد برد

وریز خندید منم اخم کوچیکی بهش کردم به جمع جوونهایی که وسط میرقصیدن نگاه کردم. یه خورده که گذشت به پیشنهاد کیانا رفتم وسط و دوتایی با هم رقصیدیم. آهنگ اول رو که رقصیدیم هر چند دقیقه زیر چشمی نگاهی به پویا مینداختم که با لبخند بهم نگاه میکرد. آهنگ که تموم شد خواستم بشنیم که با صدایی مجبور شدم بایستم. برگشتم جوون خوش سیمایی بود که از من میخواست برم باهاش برقصم. قبل از اینکه جوابی بدم با صدای پویا که درست پشت سرم بود رومو برگردوندم که رو به پسره با یه اخم کمرنگ و یه لبخند مردونه گفت: من قولشو گرفتم. من هم لوس بازی در نیاوردم به پیشنهاد رقص پویا جواب مثبت دادم و دوتایی با آهنگ "درس عاشقی" احسان پایه رقصیدیم. اونقدر جذاب و مردونه میرقصید که من رو هم به وجد آورده بود. آهنگ که تموم شد تازه متوجه شدم که اصلاً تو این چند دقیقه به اتفاقات بد دور و برم فکر نکردم. لبخندی زدیم و از هم دیگه تشکر کردیم و بی توجه به نگاه های معنی دار اطرافیان به خصوص حمید ذلیل مرده سر جامون نشستیم. بماند که چقدر کامیار و حمید با ادا و اصول من و پویا رو خجالت زده کردن... بالاخره بعد از پذیرایی عزم رفتن کردیم. نمیدونم پویا در گوش حمید چی میگفت که حمید نیشش تا بناگوش باز بود و پویا هم تمام صورتش سرخ بود. از



عروس و داماد خداحافظی کردیم نزدیک در خروجی بودیم که حمید رو به طاهره گفت: عزیزم مامانم حالش خوب نیست مثل اینکه بردنش بیمارستان. بریم اونجا طاهره گفت: خب اول مریم رو برسونیم بعد میریم.

پویا رو به طاهره گفت: من میرسونمشون

من جواب دادم: راضی به زحمت نیستم خودم با آژانس میرم

طاهره رو به من گفت: چرا با آژانس ما میبریم

حمید صداشو از لای دندوناش بیرون فرستاد: عزیزم.....

طاهره یه نگاه به پویا کرد، پویا ابرو هاشو بالا داد و به حمید اشاره کرد. طاهره با غضب به حمید نگاه کرد و من رو نشون داد و با چشم و ابرو خط و نشون کشید. حمید شونه هاشو بالا انداخت و پویا رو به طاهره نشون داد. ای بابا! چرا اینا پانتومیم اجرا میکنن ساعت دوازده شب لجم گرفته بود من که میدونستم قضیه مامان حمید الکیه چون قهر بودن و میخواد منو با پویا بفرسته چرا پس اینقدر خودشونو عذاب میدن! نا خودآگاه لبخندی زدم که از چشم این سه نفر دور نموند. در همین حین مامان پویا به سمتون اومد و با مهربونی غیر عادی گفت: وای!! چقدر زود دارین میرین!!

پویا سریع رو به مادرش کرد: آقا حمید و خانومشون دارن میرن. خانوم کرامتی تشریف دارن چقدر قشنگ خودش برید و دوخت منم که اینجا بوقم! هیچ عکس العملی جز یه لبخند ساده نشون ندادم. طاهره لب و لوجه اش آویزون شده بود. با شوهرش خداحافظی کردن و رفتن پویا رو به من گفت: یه چند دقیقه ای اگه صبر کنین برم سوییچ ماشینو بیارم. و به حالت دو به سمت خونه رفت. به محض اینکه دور شد نطق مادرش وا شد: دختر مخش گذشت؟

ممنون، دست شما درد نکنه

خیلی قشنگ میرقصیدی

به جز ممنون دیگه چه کلمه ای میتونستم بگم؟

باز هم لبخند زدم: مرسی، شما لطف دارین

لبخند منظور داری زد: خواهش میکنم عزیزم، سلام منو به خونوادت برسون

بزرگیتونو میرسونم

خدا رو شکر پویا برگشت. با اومدن پویا از مادرش بعد از اینکه حسابی منو تو بغلش فشار داد خداحافظی کردم. به راه افتادیم. توی ماشین که نشستیم فکرم به همه جا سرک کشید جز به



کسی که کنارم نشسته بود بیشتر از همه پارسا بی دلیل توی ذهنم بود مدام با خودم خشم ناگهانش و همینطور مهربونی پهبیشو بررسی میکردم، از اون دسته آدمای بود که ثبات شخصیتی ندارن و مدام رفتار دوگانه از خودشون بروز میدن. یا صدای پویا از توی فکر بیرون کشیده شدم: روزانه میخونین؟

منکه اصلاً تو باغ نبودم با گیجی گفتم: هوم؟

لبخندی زد: منظورم دانشگاهه

من چقدر گیجم آخه جز دانشگاه چه چیز دیگه میتونه روزانه باشه. جواب دادم: نه. غیر انتفاعیه سرشو به نشونه تایید تکون داد. دوباره پرسید: پشت کنکور هم موندین؟

نه

پس شاگرد زرنگ بودین!

لبخند کمرنگی زد. ادامه داد: میخوام امسال ارشد شرکت کنم. همون رشته حسابداری به نظر

شما چه کتابهایی رو بخونم بهتره؟

پسره اسکل منو با اون تئاتری که با حمید بازی کردن سوار ماشینش کرده که در مورد منابع ارشد بپرسه خب همینا رو که تو شرکت میتونست بپرسه. سعی کردم خودمو عادی نشون بدم

جواب دادم: نمیدونم. آخه من فقط سوالات کنکور چند سال قبل رو خوندم

بازم سرشو تکون داد. حوصله ام سر رفت. کاش با طاهره اینا برمینگشتم. با انگشتاش روی

فرمون ضرب گرفته بود انگار میخواست چیزی بگه. ولی حرفشو تو دهنش چرخوند و گفت:

میشه بپرسم چند سالتونه؟

بدون اینکه به سوالش دقت کنم گفتم: بله بپرسین

گوشه چشمی نگام کرد و بعد لبخند روی لبش نشست: خب چند سالتونه؟

من که تازه ذهنم سوال قبلی رو درک کرده بود از خجالت سرخ شدم و بی اختیار لبخند زد:

شرمنده من حواسم نبود

اونم که دید لبخند زد. خنده اش عمیق تر شد و منتظر بهم چشم دوخت تا جوابشو بدم. من هم

گفتم: متولد شصت و هفتم

آروم پلک زد: پس هم سنیم

از این که سنش رو درست حدس زده بودم از خودم خوشم اومد. برای خالی نبودن عریضه

گفتم: آ.. چه جالب!



خب حالا به من چه! به صفحه گوشیم نگاه انداختم. قیافه عصبانی پارسا از نظرم گذشت. از تصور اینکه الان به یه دلیلی توی کوچه باشه و من رو تو ماشین غریبه ببینه و باز از اون اخم قشنگا کنه ته دلم یه جور باحالی شد. دوباره پویا سکوتو شکست و خیلی جدی پرسید: خیابونتون تو کدوم خونه اس؟

ای لال نشی. خنده ام گرفتم و با دست خیابون مورد نظرو نشون دادم: تو اون خونه خودش فهمید چیه گفته و ریز ریز خندید. منم که بزور خودم رو نگه داشته بودم شروع کردم به آروم خندیدن. آروم از گوشه چشم نگاهم کرد و لبخند شیرینی زد و گفت: خدارو شکر باعث شدیم شما بخندین

خودم و جمع و جور کردم و در حالی که لبخند میزدم گفتم: شرمنده. آروم آروم آدرسو بهش دادم و به سمت خونه رفت. وقتی داشتم از ماشین پیاده میشدم صدام کرد: مریم خانوم؟

اولین بار بود که منو به اسم صدا میکرد. نگاهش کردم. آب دهنشو قورت داد و زیر لب با کلافگی گفت: من چقدر بی عرضه ام. خب در این که شکی نیست. همینطور نگاهش کردم. دستی به موهاش زد: باید باهاتون صحبت کنم

سرمو تکیون دادم: بفرمایید. اینجا که نمیشه.. آگه شما اجازه بدین با هم بریم جایی صحبت کنیم. -الان؟! -

لبخندی زد: نه. الان که منظورم نبود.

دیدم طفلک داره واسه دو کلمه حرف زدن میمیره. به دادش رسیدم: هر موقع شما مایلین لبخندی از ته دل زد، البته من واسه حفظ کلاس یه کوچولو اخم کرده بودم. اون با همون لبخند گفت: پس اگر شما مایل باشین فردا بعد از شرکت ناهار در خدمتتون باشم. منم با علامت سر باشه ای گفتم و ازش خداحافظی کردم و داخل کوچه اومدم، از اینکه پارسا نبود لب و لوجه ام آویزون شد. واستا ببینم اصلاً چرا باید پارسا منو ببینه؟ مگه واسم مهمه؟ نه!!! خدا رو شکر نیست. این همینطوریشم در مورد من بد فکر میکنه چه برسه به این که ببینه یکی میاد منو میبره یکی دیگه برم میگردونه...



درو باز کردم و رفتم داخل. لامپای واحدش خاموش بود. بی صدا رفتم داخل واحد خودم. لامپارو روشن نکردم. یه راست رفتم داخل اتاق خوابم. بوی عطر تندش هنوز توی خونه بود از فکر اینکه پارسا توی خونه من بوده لبخندی به لبم نشست با نفس عمیقی بوی عطرشو به داخل ریه هام کشیدم. خدایا من چرا اینکارا رو میکنم! سرمو تکون دادم تا افکارش از سرم بیاد بیرون. مانند من در آوردم و دستمو به سمت کلید بردم تا لامپو روشن کنم..

روشن نکن

جیغ خفه ای کشیدم و به تخت نگاه کردم. پارسا توی تاریکی روی تخت دراز کشیده بود. چند ثانیه ای گذشت تا تنفسم به حالت عادی برگرده بدون اینکه نسبت به جیغ من واکنشی نشون بده. آرام روی تخت نشست: چه عجب برگشتی!!!

کنایه اشو ندید گرفتم، ابرومو بالا دادم و گفتم: جالبه!! انگار مراسم نماز خوندنتون از این به بعد روی تخت برگزار میشه

سرشو بالا آورد و بهم زل زد. حتی توی تاریکی میتونستم چشمای به خون نشسته اشو ببینم، واسه یه لحظه ترسیدم و یه قدم رفتم عقب. کلافه دستی به موهاش کشید و با صدای آرام ولی عصبی گفت: تو نگارو از کجا میشناسیش؟

تازه بعد از چند روز یادش اومده که بیرسه. غیر عمد لبخند کجی کنج لبم نشست که باعث شد از کوره در بره و به سمت حمله کنه و با یه حرکت منو به دیوار چسبوند: منو مسخره میکنی بچه! حالا حالیت میکنم

من که از این حرکت ناگهانش چشمم شده بود قد نلبعی با تنه پته گفتم: من.. من.. نمیشناسمش.. پرید وسط حرفم. انگشتشو روی بینیش گرفت: هیسسس.. صداتو نشنوم..

به لبهام نگاه کرد و زیر لب گفت: تک تک این لحظاتو به خاطرت بسپار و با جزییات واسه اون کثافت تعریف کن

دستشو به سمت دکمه پیراهنش برد و شروع کرد به باز کردن دکمه هاش. نمیدونم این چش بود!! عجب غلطی کردم خندیدم. دست پاچه شدم: هی هی گوش کن من اصلاً نمیشناسمش.. تو خودت اسمشو آوردی! اون شب که حالت خوب نبود..

واسه لحظه ای از حرکت ایستاد با خیال اینکه بی خیال شده نفسمو بیرون دادم. اما یهو قهقهه عصبی سر داد: فکر میکنی خرم؟ هوم؟ پشت گوشام مخملیه! (پشت چشماشو نازک کرد) پس اونم همینطوری رو هوا بعد از چند ماه امشب بهم زنگ زد حالمو بیرسه!



سمتم جستی زد وبا دستش به شونه ام فشار آورد و صورتشو نزدیک گوشام کرد: اون شکلی بهم جواب نه دادی که ضایع کنی نه! بعد با اون نگار آشغال بشینی هر هر به ریشم بخندین آره!

تند تند نفس میکشید و خوردن نفس های داغش به گوش و گردنم حالم رو بد میکرد. دستامو به سینش فشار دادم و سعی کردم دورش کنم اما بی فایده بود چون با همه قدرتش داشت منو با تنه ی برهنه اش به دیوار فشار میداد، داشت سینه هام له میشد، نفسم بالا نمی اومد. همینطور که خودشو به من فشار میداد سعی داشت لباسمو بزنه به بالا، تقلا بی فایده بود به محض اینکه دست داغش به پهلوی لختم خورد برق از سرم پرید. دیدم این اونقد عصبانیه که الان کاری نکنم میزنه یه بلایی سرم میاره. صورتشو جلوی صورتم آورد. مطمئن بودم الان رنگم شده گچ دیوار. نیشخندی زد: ترسیدی کوچولو! آخی نقشه هاتون داره خراب میشه...

د بیا آش نخورده و دهن سوخته! لبهامو باز کردم و در حالی که صدام به شدت میلرزید: به خدا اشتباه میکنی... من نگارو تا بحال ندیدم

دستشو روی بدنم بالا تر آورد. درست نزدیک سینه ام بود که بغضم ترکید: تورو خدا پارسا.. بهم کاری نداشته باش... من راست گفتم... نگارو نمیشناسم.. یه همون نمازی که میخونی قسم میخورم.. اسمشو خودت گفتی..

دستش از حرکت ایستاد. یه هق هق افتادم. دست دیگه اش که روی شونه ام بود به سمت صورتم اومد. نگاهی به صورتش کردم دیگه از اون عصبانیت آتیشی خبری نبود، فقط یه اخم کم جون. دستشو روی جای اشکم گذاشت. صورتم رو عقب کشیدم. دندوناشو به هم فشرد و در یه حرکت از من فاصله گرفت. تازه نفسم بالا اومد. ولی مثل آدماس به دیوار چسبیده بودم. تند تند نفس میکشید. سینه ی برهنه اش بالا و پایین میرفت. هنوز نگاهش بهم بود. من کوچیکترین تکونی نمیخوردم ولی همچنان هق هق میکردم. خواست دهنشو باز کنه و چیزی بگه ولی من پیش دستی کردم و با صدایی که ضعف توش موج میزد گفتم: برو بیرون

دوباره اخماش تو هم رفت. صدام بالا تر رفت: گمشو قبل از اینکه داد و بیداد راه بندازم.. نگاهی از سر نفرت بهم انداخت: خدا کنه که راست گفته باشی. چون اگه بدونم حدسام درست بوده باشه دفعه دیگه بهت رحم نمیکنم



و تند رفت و در روبه هم کوبید. روی زمین نشستم و زار زار گریه کردم. هر چی از سر شب بهم خوش گذشته بود از دماغم آورد پسره ی مشکل دار یا همون لباسا توی تخت دراز کشیدمو زیر لب شروع کردم به عالم و آدم فحش دادم و نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل 19

صدای زنگ گوشیم میومد، چشامو کمی باز کردم. هنوز هوا تاریک بود، بی توجه به صدای زنگ گوشی دوباره چشامو بستم و خوابم برد..

... بازم صدای زنگ گوشیم اومد، صدا از توی کیفم بود، از اون سر اتاق؛ به سختی از روی تختم بلند شدم، صدای شر شر شدید بارون هم به گوش میرسید. دستمو به سمت کیف دراز میکنم تا برش دارم اما شونه ام یهو تیر کشید و باعث شد یه ناله ی کوتاه کنم. یا دست دیگه ام گوشیم برداشتم؛ شماره طاهره بود جواب دادم: بله؟ (گلم سوزش وحشتناکی داشت، صدام هم دورگه شده بود)

سلام دختر تو کجایی؟

سلام. خونه ام خواب دیدی کله سحر؟

کجا کله سحره! صدات چرا اینشکلی شده؟ مریض شدی؟

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت 9:30 رو نشون میداد. چشم چهارتا شد: وای !!! من دیدم هوا تاریکه، فکر میکردم هنوز ساعت پنج، شیشه

طاهره گفت: هه. خسته نباشی، صدات چرا کلفت شده. نکنه داری به سن بلوغ میرسی!

وبلند بلند خندید. گفتم: کوفت. گمشو حوصله ندارم

خنده اش کم شد: چت شده گوگل؟ نکنه پویا دیشب حرفی زده؟

یهو انگار چیزی یادش اومده: راستی گفتم پویا!! نیستی ببینی با بچه مردم چیکار کردی؟ یکی

دوبار از حمید سراغتو گرفت. الان هم اصلاً حواسش به کار نیست هی میره آشپزخونه هی

میره تو اتاق. (با کنایه حاوی خنده) بچه ام کمروئه روش نمیشه از من چیزی بپرسه

قراری که دیشب با پویا داشتم به یادم اومد. اونقدر حالم خراب بود که بی خیال اون شدم و گفتم:

نه بابا اون گناهی نداره. طاهره جان میشه خواهش کنم به حمید بگی امروز نیام؟ فکر کنم

مریض شدم.



با لحن کنایه ای گفت: آفرین... از روز اول مرخصی گرفتنت شروع شد؟ این یه بارو میگذرم اما خانومی یادآوری کنم اینجا از این خبرها نیستا. منم دیگه پارتیت نمیشم

لبخند کم جونی زدم: پس دوست به چه دردی میخوره؟

ودوتایی با هم خندیدیم. البته من بیشتر تظاهر میکردم، بعد گفتم: یه جوری به پویا هم بفهمون سرما خوردم. فکر نکنه از اون دلگیر شدم.

مگه چیزی گفته بوده که از دستش دلگیر بشی؟

نه! چون گفتمی منتظرمه. راستی دفعه قبل هم تو زنگ زدی جواب ندادم؟

نه دختر خوب بار اولمه که زنگ زدم. تو هم جواب دادی

پس به شوهرت میگی دیگه؟

-آره عزیزم، برو استراحت کن

ازش تشکر کردم و خداحافظی کردم. تونیکم رو که دیشب باهاش خوابیده بودم رو به سختی در آوردم. روی شونه ام کبود شده بود، صحنه های دیشب از خاطرم گذشت، حتی فکر کردن بهش ترسم مینداخت، از تصور اینکه اگه بی خیال نمیشد و به کارش ادامه میداد؟ سرمو تکون دادمو سعی کردم بی تفاوت باشم. در حالی که خم میشدم تا تی شرتی از توی کشو بردارم. missed call گوشیم رو هم باز کردم، از اون چه که میدیدم ضربان قلبم بالا رفت. شماره علی بود، ساعت تماس مال دور و بر ساعت 4 صبح بود، یعنی واقعاً باهام کار داشته؟ یا دستش خورده! چی کارم داشته؟ گوشی تو دست های لرزوم بود و من مسخ شده به شماره ی علی نگاه میکردم: یعنی گوشی دست خودش بود؟ باید بهش زنگ بزنم؟

لرزیدن گوشی توی دستم از فکر بیرون در آوردم با استرس بهش نگاه کردم شماره ی گلاره بود. از اون روزی که با هم به مطب روانشناسی رفته بودیم چند بار دیگه هم تماس گرفته بود که جواب ندادم. حال این یکی رو نداشتم گوشو گذاشتم رو تخت و لباسم رو تنم کردم و به سمت دستشویی رفتم. از دیدن قیافه ام توی آینه دستشویی وحشت کردم. دور چشمهام ورم کرده بود و پوست صورتم به خاطر اشک های خشک شده کش میومد. یه صورتم چند مشت آب خنک زدم که باعث شد تنم مور مور بشه. همه اش فکرم پیش تماس علی بود و دست آخر تصمیم گرفتم کاری نکنم اگه کاری داشت خودش دوباره تماس میگیره، دیگه غروری نمونده بود که با زنگ زدن بهش خُرد بشه. صبحونه ام رو خوردم و شروع کردم به درس خوندن، اون هم چه درس خوندنی!!



افکارم حسابی درگیر بود، از همه بیشتر اقدام احتمالی بعدی پارسا میترسو ندم. از جام بلند شدم و فکرمو عملی کردم. تشک وبالش رو از روی تخت آوردم توی هال و گوشه ای گذاشتم. بقیه وسایلم رو هم از جمله لپ تاپم و کتاب هام رو گذاشتم توی هال. تنها چیزی که نیاوردم دراور لباسم بود. از فکر خبیثی که تو ذهنم بود خنده ام گرفت. فقط میموند سرویس بهداشتی که اونم میتونستم موقعهایی که میخواستم برم، درو باز کنم. وسایلم رو که کامل آوردم بیرون در اتاق رو قفل کردم. نگاهی به هال کوچیکم انداختم: اشکال نداره من که یه نفر بیشتر نیستم همین یه اتاقم بسمه. حالا با خیال راحت تر درس میخونم. چون حوصله ناهار پختن نداشتم یه وعده خورشت درآوردم و با نون خوردم. بعد از ناهار هم حموم رفتم. تا بعد از ظهر دوبار دیگه هم گلاره زنگ زد و جواب ندادم. دو به شک بودم با کسی در مورد تماس علی صحبت کنم یا نه. که آخر هم به رویا زنگ زدم بعد از خوردن چند تا بوق جواب داد: بله؟ سلام رفیق.

سلام عزیزم. چه عجب!!! یاد فقیر فقرا کردی!!
بلند خندیدم: تو همیشه عشق من بودی و خواهی بود
مریمی بس کن. همین حرفا رو به گلاره زدی که اون طفلک هوایی شد دیگه.
دوتایی خندیدیم، بعد پرسید: چه خبر از درسها؟ میانتر ما شروع نشده؟
چرا اتفاقاً این هفته دوتا امتحان دارم. تو چطور؟
مال ما هم شروع شده.. حالا چه خبر؟ فقط نگو میخواستی خبرمو بگیری که باور نمیکنم
حالا هی بی معرفتی مارو بکوبون تو سرمون. راستش میخواستم بهت یه چیزی بگم
لحنش نگران شد: چیزی شده؟
نه فقط.. علی بهم زنگ زده
جیغی از خوشحالی کشید که باعث شد گوشو از گوشم فاصله بدم، گفت: چی میگفت؟ آشتی؟
یعنی یه عروسی افتادیم؟
چه خبرته گاز شو گرفتی؟! خواب بودم جواب ندادم
لحنش شل شد: آه.. ضد حال!

کلی باهم صحبت کردیم و اون هم تایید کرد که به علی زنگ نزیم و خودمو کوچیک نکنم. در همون حین صدای در حیاط اومد که نشون از اومدن پارسا رو میداد. وقتی قطع کردم نزدیک هشت بود.. میخواستم برم دستشویی اما با خودم گفتم بذار اول بره نمازشو بخونه بعد میرم. حالا



تصور کنید که من همینطوریش هم دستشویی داشتم، استرس و اکنش پارسا از قفل بودن در هم از طرف دیگه..چه شود!! کم مونده بود منفجر شم یه ربعی با همون بدبختی گذشت.. خبری نشد انگار قصد نداشت بیاد این ور چون همیشه به محض ورودش میومد.. چون دیگه نمی توانستم خودمو کنترل کنم از جام بلند شدم و رفتم سرویس. وقتی داشتم دستهامو میشستم صدای در اتاق خوابم اومد.. دلم ریخت یا استرس اومدم بیرون، به دیوار کاذب رو به دستشویی تکیه داده بود، از هولم سلام کردم خواستم پیام تو هال که صداس متوقفم کرد: اگه ریگی به کفشت نیست این کارا چه معنی میده؟ (وبه تخت خالیم اشاره کرد)

بهش نگاه کردم سعی کردم خونسرد باشم، گفتم: وقتی امنیت ندارم..

ابروهاش تو هم رفت: من تا به حال دست از پا خطا کردم؟

پُررو به روی خودش هم نمی آورد دیشب چجوری زهره تَرکم کرد.. ابروهاشو بالا دادم: پس لابد دیشب آقا رضا اون وحشی بازیا رو در میاورد!

تکیه اش رو از دیوار گرفت.. از ترسم یه قدم عقب رفتم.. همونجا ایستاد: قبول.. دیشب تند رفتم.. اما هنوزم ازت مطمئن نشدم

دیدم دیگه داره پُررو میشه درحالی که آهسته به سمت هال سرانیر میشدم: هر جور دوست داری فکر کن، چون اصلاً واسم مهم نیست

رومو ازش گرفتم و قدم بعدیمو محکم برداشتم هنوز پای بعدیم رو از در رد نکرده بودم که بازوم رو گرفت و به داخل کشیدتم، بازومو از توی مشتش بیرون کشیدم و گفتم: گوش کن آقای طاهری، بار آخرت باشه به من دست زدی

حرفم که تموم شد تازه فهمیدم چقدر صدام بلند بوده، چون چشاش موج تعجب داشت، چند لحظه گذشت ابروهاش تو هم رفت و در یه و اکنش سریع هردو بازوم رو گرفتو منو به سمت صورتش نزدیک کرد: مثلاً میخوای چه غلطی کنی؟

روی انگشت پام ایستاده بودم، بازو هام داشتن له میشدن.. تند تند نفس میکشد و بازدمش رو با قدرت به صورتم میزد، عجب نفس داغ و صدای گیرایی داشت؛ میخکوب شده بودم و همینطور بهش نگاه کردم.. اونم توی چشم زل زده بود، نگاهش رو توی صورتم چرخوند و روی لبهام ثابت شد.. قلبم افتاد توی شلوارم از بس محکم تپید، رگهای گردنش متورم بودن، با صدای خفه ای که خودم به زور میشنیدم گفتم: ولم کن



و آب دهنم رو قورت دادم. اون هنوز منو محکم چسبیده بود دوباره به چشمام نگاه کرد و بلافاصله دستهام رو ول کرد. وقتی کف پام به زمین خورد از یه جای نامعلوم کمی قدرت گرفتم و گفتم : هرچند که اصلاً افکارت واسم مهم نیست اما بهت اطمینان میدم که بین من و نگاری که ازش حرف میزنی هیچ سر و سری نیست و من اصلاً نمیشناسمش

هنوز اخماش عمیق بود و زل زده بود به چشمام. دستشو توی موهای پرپشت و خوش حالتش کشید و نگاهشو ازم گرفت و لبه ی همون تخت خالی نشست و آروم شروع کرد به حرف زدن: یه زمانی خیلی دوستش داشتم، همه چیزم بود

دوباره بهم نگاه کرد بمن که مشتاق!!!! به در اتاق تکیه دادم و نشون دادم که مثلاً میشنوم و اون ادامه داد: همکلاسی بودیم، همه خبر داشتن که چقدر همو میخوایم تازه با خانواده ام میخواستم صحبت کنم، پیمان رفیق فابریکم بود و از همه چیم خبر داشت، این اواخر میدیدم که نگار خیلی زود رنج شده و وقتی در مورد حجابش میگفتم بهم خُرده میگرفت، کلافه نگاهشو به زمین دوخت: به چیزی خورده میگرفت که اوایل بهش میگفت غیرت دوست داشتنی و اسه یه لحظه فکر کردم چشماش قرمزه اما سریع با کشیدن نفس عمیقی پش زدم و ادامه داد: تا اینکه پیمان توی تصادف مرد، با مرگ رفیق صمیمیم داغون شدم. هنوز یه ماه نگذشته بود که از بچه ها متوجه شدم که بین نگار و پیمان رابطه بوده، این بیشتر داغونم کرد هم رفیقم هم عشقم.. ساکت شد، انگار داشت از به یاد آوردن اون خاطرات عذاب میکشید. با صدام از فکر بیرون آوردمش: خب؟

نگاهی بهم انداخت. این بار مطمئن شدم چشماش قرمزه. دستشو تکیه گاه پیشونیش کرد و بهم نگاه کرد: مامان چند وقت قبلش هم هی درمورد تو بهم میگفت اما من چون دلم پیش نگار بود توجه نمیکردم اما بعد از اینکه از خیانت نگار خبردار شدم به پیشنهادش جواب مثبت دادم و یه بار تو رو توی مسیر دانشگاهتون نشونم داد، من هم دیدم تو هم خوش قیافه ای هم خانواده خوبی داری موافقت کردم. وقتی همه چی زود جفت و جور شد خوشحال بودم که پوز نگارو به خاک میمالم و غرور خورده ام رو ترمیم میکنم، اما وقتی فرداش مامانت تماس گرفت و گفت که منصرف شدین فکر اینکه کسی زیرآبم رو پیش خانواده ات زده دیوونم کرد و هر چی دهنم دراومد بار مامان و خواهرام کردم و زدم از خونه بیرون و تا یک ماه نرفتم خونه، بعدش هم که افتادم دنبال کارم که اینجا کافینت بزنم و اوادم اینجا

پوزخندی زدم: حالا چی شد که فکر کردی من با نگار هم دستم؟



دوباره ابروهای تو هم رفت: دیروز غروب بعد از اینکه تو رفتی بعد از گذشت هفت هشت ماه بهم زنگ زد حرف از دوستی دوباره و آشتی و این حرفها میزد وقتی خواستم از سرم باز کنم و گفتم که با کس دیگه ای هستم با متلک بهم گفت که از جریان جواب نه خواستگاریم خبر داره. چون تو در موردش ازم پرسیده بودی فقط شکم به تو برد، اما حالا فقط میتونه کار شایان باشه چون اون از جریان خواستگاری خبر داشت، همون شبی که شما بله گفتین بهش خبر دادم. همونطور به دیوار تکیه داده بودم. نگاهی از سرتا پا بهم کرد با کلافگی گفتم: اون طوری نگام نکن بدم میاد!

لبخندی نشست گوشه لبش و نگاهشو ازم گرفت. دلم به حالش میسوخت؛ گفتم: چرا باهاش آشتی نمیکنی؟ حالا که شر مزاحمتون کم شده!

پوزخندی زد و جای جوابم گفت: تو چرا با علی آشتی نمیکنی؟ حالا که گلاره داره خوب میشه از سوال بیجاش بهم برخورد اخمامو تو هم کردم: قضیه من با تو فرق میکنه، تو قضیه ما من مقصر بودم و کم هم تلاش نکردم که دوباره باهم باشیم. اما توی قضیه تو مقصر نگاره و تنها کاری که تو باید بکنی اینه که ببخیش

از جاش بلند شد و کلافه دستی به موهایش کشید و بهم نگاه کرد: یعنی اگه علی به سمتت بیاد تو قبولش میکنی؟

این چه سوالی بود؟ من بارها و بارها به جوابش فکر کرده بودم. مصمم گفتم: نه.. اون از چشمام افتاده. من هم واسه خودم غرور دارم (واقعاً حرفمو از ته دل زدم!!!؟) یه قدم به سمت اومد: پس از من هم نخواه که غرورم رو زیر پام بذارم و ببخشمش.. تو نمیدونی چی کشیدم تا با این قضیه کنار بیام.

چشماس به خاطر حضور اشک برق زد سریع نگاهشو ازم گرفت و از در بیرون رفت، موقعی که داشت میرفت بیرون زیر لب گفت: معذرت میخوام

بعد از اینکه رفت احساس کردم یه خورده اعصابم راحت شد و از طرفی هم دلم به حالش سوخت به سمت هال رفتم و رخت خوابامو برداشتم و دوباره روی تخت پهن کردم، برای اولین بار با اطمینان به تصمیمم فکر کردم یعنی اگه علی به سمت بیاد من واقعاً قبولش نمیکنم؟ اگر هم بخوام قبولش کنم اشکشو در میاوردم. اصلاً واسه چی بهم زنگ زده بوده! مامان میگفت که آخر این هفته مراسم خواستگاریشه! کم ذهنم مشغول بود بدتر هم شد!!



به هر بدبختی بود ذهنم رو معطوف به درس کردم و تا حدی هم موفق شدم، صبح روز بعد وقتی پارسا داشت از خونه اش خارج میشد صدام کرد و وقتی جوابشو دادم گفت که شب برنمیگرده و جمعه هم نیست میخواد بره خونه خودشون وبعد رفت تا غروب حالم از بابت اینکه برنمیگرده گرفته بود ، تقریباً ساعت دور و بر یازده شب بود، وقتی توی رخت خوابم قرار گرفتم گوشیم زنگ خورد شماره خونه مهسا خواهرم بود، نگران شدم چه علتی بود که مهسا این موقع شب زنگ زده؟ از طرفی هم بخش اعظم حواسم پیش خواستگاری علی بود. جواب دادم: بله؟

سلام خدمت آجی خوشکلم

سلام عزیزم. چه خبر؟ طوری شده؟

-اووه! تو هم! چه خبری قرار بوده بشه مگه؟ زنگ زدم حالتو ببرسم
نفسمو از سر آسودگی بیرون فرستادم: آخه دختر خوب این موقع شب زنگ میزنن واسه حال پرسیدن؟

قهقهه ای زد: نمی تونستم تا صبح واستم، باید خبر مهمی رو بهت میدادم
چه خبری؟

-خاله اینا چند وقتی رو هست که واسه علی میرفتن جایی خواستگاری اما مامان از دروغ به تو گفت که امشب شب خواستگاریشه در صورتی که امشب بله برونش بود
دلم گرفتم، یعنی این دو روزه بی خودی به خودم امیدواری دادم؟ مهسا ادامه داد: و اما اتفاق مهم.

دیگه چه اتفاقی افتاده بود که میتونست واسم مهم باشه با بی حالی گفتم: چه اتفاقی؟
مامان هم به عنوان بزرگتر باهاشون رفته بود، میگفت سر مهریه بحث بالا گرفته، علی هم یهو قاطی کرده همه چیو به هم زده و کلاً وصلت کن فیکون شده
وبازم خندید من با بیحوصلگی گفتم: زشته مهسا نخند. حتماً باز خاله با مامان قهر میکنه
-جواب حرفت نباشه به جهنم به مامان چه ربطی داره! علی لیاقتت رو نداشت، حقشونه.. بذار ضایع شن

شاید توی دلم یه کوچولو ذوق کردم اما به روی خودم نیاوردم و یه خورده با مهسا صحبت کردم و خداحافظی کردم. چقدر دوست داشتم بعد از تماس صدای پارسا از اون ور بیاد در حالی که اظهار نظر میکرد، چرا اونقدر که باید از به هم خوردن نامزدی علی خوشحال نشدم! شونه



هامو بالا انداختم وتوی جام دراز کشیدم، به سقف خیره شدم : خدایا واقعاً پیمونه ام پر شده.دیگه ذهنم کشش اتفاقای دور ویرم رو نداره، از یه طرف احساسم به علی که هر روز داره کم رنگ تر میشه، از یه طرف فکر گلاره وعذاب وجدانی که تمومی نداره واز طرف دیگه هم حس ناشناخته ای که به پارسا دارم، اینا به کنار ! یک سال دیگه که درسم تموم بشه ومجبور شم دوباره برگردم به شهرم وپیش طائفه ام با زخم زبون فامیلا وآشناها چیکار کنم؟ خدایا خودت کمکم کن... چشمامو بستمو خودم رو به دست خواب سپردم.

صبح روز بعد با بیحالی از جا بلند شدم وبعد از خوردن صبحانه مشغول درس خوندن شدم، به جرات میتونم بگم کسل کننده ترین روز تعطیلی بود که توی عمرم داشتم. تقریباً ساعت شش غروب بود که بارون مجدداً شروع به باریدن کرد، از اونجا که دیگه حس درس خوندن نداشتم توی جام دراز کشیدم وفارغ از دنیا به ملودی باران گوش دادم.هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم منو از فکر بیرون آورد،شماره گلاره بود به صفحه گوشیم نگاه کردم وزیر لب گفتم: ای کاش گذشته به یادم نمی اومد.. و تلفن رو جواب دادم:بله؟

سلام.تو خوبی ؟

سلام گلم، من خوبم تو چطوری؟

نفستشو صدا دار بیرون داد: واسه چی اون روز از مطب یهویی زدی بیرون؟ مگه دکتر بهت چی گفت؟

آروم خندیدم که باعث شد حرصش در بیاد: کوفت!! واسه چی میخندی؟ میگم دکتر بهت چی گفت؟

با خونسردی گفتم: هیچی بابا! مربوط به خودم بود.

-هر چند باور نکردم ولی خُب اگه دوست نداری بگی اصراری نمیکنم فقط زنگ زدم بگم که فردا عصر نوبت دارم، میای؟

-عزیزم شرمنده،من دوشنبه وسه شنبه روزی یکی امتحان میانترم دارم که درست درمان نخوندمشون اگه اشکالی نداره این یه بارو تنها برو..

اومد میان حرفم: نه آبجی ! چه اشکالی؟پس من خودم میرم.کاری نداری؟

بازم شرمنده خدافظ

خواهش میکنم.خدا نگهدار



تلفن رو که قطع کردم دوباره به 8-9 سال پیش برگشتم، روزی که تولد گلاره بود و من و بیبا با هم تمام روز رو توی بازار گشته بودیم و دست آخر پول تو جیبی هامونو روی هم گذاشتیم و یه خرس گنده پشمالو خریدیم قرار بود عصر بریم خنوشون. وقتی رسیدیم جز گلاره هیچ کس خونه نبود، وضع مالی خوبی داشتن و دارن، گلاره تک دختر بود، اون روز همه رو از خونه فرستاده بود بیرون تا به قول خودش یه بعد از ظهر دخترونه داشته باشیم با لوس بازی تمام کیکمون رو خوردیم و همه رو به سرو صورتمون مالیدیم و چون تمام سرو کله هامون شیرین و چسبی شده بود سه تایی رفتیم حموم.. صدای وحشتناک آسمون منو به زمان حال آورد، هوا تاریک تاریک بود، افکار احمقانه ام رو پس زدم و از جام بلند شدم و برای خودم شام سبکی دست و پا کردم و بعد از خوردن شام دوباره سر درسام نشستم حسابی غرق درس خوندن بودم که یهو همزمان با صدای رعد آسمون برق ها هم قطع شد، با اینکه میدونستم ریحانه خانوم اینا بالا هستن ولی ترس برم داشت باز هم نعمت حضور پارسا رو درک کردم و با خودم گفتم: ای کاش اینجا بود.

توی جام نشسته بودم و با سیستمم آهنگ ملایمی گذاشتم تا بلکه ذهنم رو از ترس منحرف کنم اما موفق نمیشدم و همه اش سعی میکردم با چشمام توی تاریکی دنبال سوژه ای واسه ترسیدن بگردم. صدای ضربه ای که به در هال خورد باعث شد تکون شدیدی بخورم و با ضربه بعدی تقریباً از روی تخت به سمت در پرواز کردم. وقتی قامت ریحانه خانومو توی چهارچوب در دیدم احساس کردم فرشته ایه که از آسمون نازل شده از جلوی در کنار رفتم و تعارفش کردم بیبا داخل. اون هم داخل اومد و گوشه ای نشست و با لبخند مهربانی گفت: به آقا رضا گفتم بیبا پایین یه وقت تنهایی نترسی

لبخندی زدم: لطف کردین

به سمت آشپز خونه رفتم تا چیزی واسه خوردن بیارم اما مانع شد، کنارش نشستم، بعد از چند ثانیه سکوت گفت: همسایه ات چطوره؟

لبخند کم جون زدم تو دلم گفتم: پارسا ای کاش دیگه هیچ وقت خونتون نری... جواب دادم: آقای طاهری مرد خوبی هستن

سر به زیر انداخت و چون خونه تاریک بود نمیتونستم حالت صورتشو خوب ببینم، گفتم:

مادرش زن خیلی خانومیه، سید هم هست



میخواستم بگم من هر چی میکشم از خانومی ایشونه ولی زبون به دهن گرفتم. ادامه داد: میگفت دنبال یه دختر خوب برای پسرش میگرده (یهو زل زد به چشم) راستی تو و آقای طاهری با هم همشهری هستین نه!

لبخندی زد: بله..و پدر ایشون یکی از دوستان پدرم هستن

ادامه داد: من به روی مادر آقای طاهری نزدم که همسایه پسرش یه دختر مجرده (توی دلم خدارو شکر کردم) با خودم گفتم شاید کار درستی نباشه، البته اگه میدونستم باهم آشنایی که اینقدر محافظه کاری نمیکردم

فوری گفتم: نه ریحانه خانوم کار درستی کردین

در حالی که متفکرانه نگاهم میکرد: یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

ابرو هامو بالا بردم: تا سواتون چی باشه!!

خندید، من هم ادامه داد: تو مشکلی با ازدواج کردن نداری؟

ابرو هام به حالت سوالی توی هم رفت و منتظر شدم سواتشو واضح تر بگه و او که حالتش رو درک کرد گفت: منظورم اینه که تو میتونی با یه پسر ازدواج کنی؟ یعنی اندام داخلیت دخترونه اس؟

از تصوراتی که توی ذهن ریحانه خانوم بود بلند زدم زیر خنده. اون قدر خندیدم که اشکم در اومد و هر کاری میکردم موفق به مهار کردنش نمیشدم، در همین حین برقها هم اومد، ریحانه خانوم با تعجب داشت به من نگاه میکرد و منتظر بود بهش یه جواب درست درمان بدم، یه خورده که از شدت خنده ام کم شد رو به ریحانه خانوم گفتم: دقیقاً بگو در مورد من چی میدونی؟

ریحانه خانوم در حالی که صدایش آرام بود گفت: لیلا گفت تو با دخترها رابطه جنسی داری سرمو به طرفین تکون دادم و توی دلم به حال خودم تاسف خوردم و آهسته پرسیدم: حوصله دارین براتون تعریف کنم؟

سرشو به معنی آره تکون داد، من که میدونستم الان داره از فضولی میمیره منتظرش نداشتم و شروع کردم مختصراً تعریف کردن: اشتباه به عرضتون رسوندن شما هم با اشتباه بیشتری برداشت کردین، اولاً من با هیچ دختری رابطه جنسی نداشتم (آره جون عمه ام!) دوماً من همه اندامم چه داخلی چه خارجی کاملاً دخترונستم. جریان از این قراره که یکی از دوستان من که سابقاً هم خوابگاهی لیلا جون بودن به من ابراز علاقه کرد و بهم وابسته شد



به اینجاى حرفم که رسید ریحانه خانوم با دستش زد پشت دست دیگه اش لبخندى زد: اینها شاید یه جور بیماریه. و چون من این مسئله رو جدی نگرفتم درست شب نامزدیم اون خانوم اومد و همه چپو به هم زد و آبروم دود شد رفت هوا، هم اعتماد طائفه ام رو از دست دادم هم نامزدم رو

سکوت کردم. ریحانه خانوم از نگاهش ترحم می بارید، از این دست نگاهها منتفر بودم اما ترجیح دادم سکوت کنم، با لحن دلسوزانه ای پرسید: نامزدت ولت کرد!!

سرمو به معنی آره تکون دادم و گفتم: البته هنوز عقد یا محرمیتی در کار نبودا نفستو با آسودگی بیرون داد: که اینطور... خب پس خدا رو شکر خوب شد باهات صحبت کردم. خدا میدونست من چقدر گناहतو گردن گرفتم

به سمت خم شد و درحالی که پیشونیم رو میبوسید گفت: منو میبخشی دخترم؟
لبخندى دوستانه به صورتش پاشیدم: من از شما کینه ای به دل نگرفته بودم که حالا بخوام ببخشمون چون میدونم که واکنش شما همه اش سوء تفاهم بوده
خوشحال شد، میتونم بگم عمیقاً از ته دل خوشحال شد و گفت: خودم هم چند وقتی بود که شک کرده بودم که شاید اشتباه کرده باشم اما میخواستم از خودت بشنوم
بعدش هم ازم خداحافظی کرد و رفت، وضو گرفتم و نمازم رو خوندم و بعدش هم نماز شکر به جا آوردم. حتی نماز هم منو به یاد پارسا می انداخت و این باعث شد به تغییراتی که توی ذهن و قلبم رخ میداد مشکوک بشم. اما چون صبح زود باید میرفتم شرکت زود خوابیدم.

فصل 20

به کامیار سلام کردم و بدون اینکه به اتاق کار خودم نگاهی بندازم به سمت اتاق حمید رفتم، در باز بود حمید به داخل دعوت کرد و به هر دو سلام دادم و با طاهره که از جاش بلند شده بود دست دادم. بعد از کلی صحبت حمید پوشه ای رو به سمت گرفت: این متن قرار داده، حقوق پیشنهادی رو هم زیرش نوشتم بخونش اگه موافقی امضا کن و اگه مبلغ دیگه ای مد نظرته بگو پوشه رو ازش گرفتم و به سمت اتاق خودم اومدم. پویا سرش پایین بود و تو کارش غرق بود، با صدای نسبتاً بلندی سلام کردم سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد امیر با خوشروی جواب سلام رو داد: به!! احوال خانوم کرامتی عزیز.. خوب پارتیتون کلفته یه ریز مرخصی هستینا!!



لبخندی زدم: چیه آقای کمالی نکنه حسودیتون میشه؟

در همین حین نگاهی هم به پویا کردم که حالا کمی از حالت تعجب بیرون اومده بود وبا نگاهی دلخور داشت نگاهم میکرد امیر در جوابم گفت: کی! من حسودیم بشه؟ عمراً.. من عاشق کارمم احتیاجی به پارتی ندارم

خندیدم و در حالی که به سقف نگاه میکردم: خدا رو شکر

آهسته خندید و سر جاش نشست من هم پشت میزم نشستم و مشغول خوندن متن قرارداد شدم و متوجه نشدم که امیر از اتاق خارج شده، سرم رو بلند کردم و نگاهم با نگاه پویا تلاقی کرد با صدایی آهسته گفت: کسالت برطرف شد؟

مطمئنم لحنش هر چی که بود متلک نبود ولی حدس میزدم پشت این نگرانی ظاهری بیشتر منظور خودش نهفته بود. لبخندی شرمگین زدم: بابت چهارشنبه معذرت میخوام. حالم زیاد خوب نبود

درحالی که لبخندی گوشه لبش مینشست تکیه اش رو از صندلی گرفت و کمی به جلو متمایل شد: خواهش میکنم این چه حرفیه؟ مُسلمه که سلامتی شما مهمتره

بعد از کمی مکث ادامه داد: و اگه قابل بدونید من هنوز هم سر حرفم هستم ومنتظرم که ناهار در خدمتون باشم

بی اختیار لبخندی زدم که باعث شد اون جوابی رو که میخواد از لبخندم برداشت کنه و در حالی که نفسش رو از سر آسودگی بیرون میداد گفت: پس امروز بعد از ساعت اداری در خدمتتون هستم

دوست داشتم بمونم خونه و درس بخونم اما از طرفی هم حس کردم اگه برای بار دوم هم درخواستشو رد کنم شاید زشت باشه بنابراین با علامت سر نشون دادم که موافقم و پوشه به دست از جام بلند شدم و به طرف اتاق مدیریت رفتم، با محتوای قرارداد و همچنین حقوق پیشنهادی موافق بودم بنابراین بعد از امضا کردنش دوباره به اتاقم برگشتم، امیر که حالا پشت میزش نشسته بود با دیدنم پُروند: خوب با رئیس روسا میگردینا!

همچین خودشونو تحویل میگرفتن که یکی ندونه فکر میکنه یه شرکت بین المللیه که سال به سال کارمندااش رئیسشونو نمیبینن! لبخندی زدم و گفتم: آقای کمالی شما هم خوب زبونتون نیش داره ها!!!



نیشش تا بناگوش باز شد و من ادامه دادم: درست نیست... حالا که قراره مدت زمان بیشتری رو با هم همکار باشیم درست نیست همو اذیت کنیم..

دوست داشتم ببینم عکس العمل پویا نسبت به این جمله ام چیه اما خودمو نگه داشتم که بهش نگاه نکنم. امیر اومد وسط حرفم: مدت بیشتر! یعنی تا چند وقت دیگه؟
در همین حین طاهره وارد اتاق شد: یعنی خانوم کرامتی کارمند رسمی شرکت شدن با صدای طاهره مجبور شدم رومو برگردونم که نگاهم به صورت پویا افتاد که حالا به راحتی برق خوشحالی توش دیده میشد. هم پویا هم امیر همزمان با هم گفتیم: مبارکه..
و امیر ادامه داد: و شیرینی؟

صدای کامیار از بیرون اومد: ای کارد به خوره به اون شیکم که همه اش به فکرشی!
امیر با اعتراض گفت: حالا نه که شیرینی وسط باشه تو نمیخوری؟ خوبه موقع خوردن چنان پیشقدمی که لپهات رگ به رگ میشه
صدای خنده کامیار و پویا به هوا رفت و من و طاهره هم آروم میخندیدیم. کامیار وارد اتاق شد و رو به امیر گفت: باشه بابا خودتو نکش.
ورو به من گفت: تبریک میگم خانوم کرامتی. البته من با امیر جان استثناعاً این یه مورد رو موافقم و شیرینی میخوام.

با لبخندی تشکر کردم. امیر مثل بچه هایی که حرفشونو به کُرسی نشوندن گفت: دیدی گفتیم موقع خوردن پیشقدمه؟!

از این حالت امیر خنده ام گرفت و گرفتن شیرینی رو موکول کردم به روز بعد البته هیچ کدوم به یه جعبه شیرینی قانع نبودن و گفتن یه خوردنی دیگه.. حالا انگار چه پست مهمی گرفته بودم! اولی واسه حفظ ظاهر گفتیم که فردا همه به رو به یه میان وعده مهمون میکنم و با همین حرف تا حدی قانع شدند و بالاخره اجازه دادن که به کارمون برسیم. تا ساعت یک، سه چهار نفری از حسابرس های خارج از شرکت که میومدن، امیر با ذوق رسمی شدن من رو بهشون خبر میداد و همه بهم تبریک گفتن. من کلی حرص خوردم و دلم میخواست سرشو از تنش جدا کنم، حس میکنم پویا هم چنین حسی رو نسبت به امیر داشت چون حسابی با چشم و ابرو و اسش خط و گرو میکشید. حدوداً یک ونیم بود که امیر کارش رو تموم کرد و در حالی که لبخند معنی داری به پویا میزد از همه خداحافظی کرد و رفت بعد پویا از جاش بلند شد و در حالی که کتفش رو از پشتی صندلیش برمیداشت رو به من گفت: پایین منتظر توئم



با لبخندی بدرقه اش کردم، خدا رو شکر شعورش میکشید که جلوی کامیار و حمید اینا با هم خارج شدن وجهه خوبی نداره. وسایلم رو جمع کردم و به فاصله چند دقیقه ای بعد از خداحافظی خارج شدم. وقتی رسیدم جلوی ساختمان پویا هم ماشین رو از پارکینگ درآورده بود جلوی پام ترمز کرد. سوار شدم و حرکت کردیم. در حین راه جز مسائل کاری حرف خاصی نزدیم، بعد از نیم ساعتی جلوی رستوران شیکی که طبقه دوم ساختمان بود نگه داشت به فاصله چند ثانیه ای بعد از پیاده شدنش من هم پیاده شدم و دوتایی با هم وارد رستوران شدیم. به محض ورودمون، چندتا دختر که میزی در گوشه ای از سالن رو احاطه کرده بودن توجهشون به سمت ما و سپس نگاهشون روی پویا میخکوب شد و بعد منو ملامت بار نگاه کردن به تیپ پویا نگاه کردم: پلیور یقه هفتی به رنگ سفید تتش بود که با کت اسپرت کرم رنگش اون رو پوشونده بود و شلوار جین تیره ای که پاهاش رو کشیده تر نشون میداد، موهاش رو هم مثل همیشه فشن مرتب کرده بود یکی از ابروهاش تا حدی زیر چتر یهای نامنظمش مخفی شده بود که جذابیتش رو دوچندان میکرد، به خودم نگاه کردم با دیدن مقنعه و شلوار مشکیم و کفشهای اسپرتم که حالا اختلاف قدیم با پویا بیشتر شده بود؛ به اون دختر ها حق دادم که اونطور ملامت بار نگاهم کنن. دختر ها همه اشون ناز بودن و انگار که هر چهار نفر همین الان از آرایشگاه اومده بودن، خاک بر سرم با این تیپ پسرکشم! اما پویا انگار اونها رو نمیدید و من رو به سمت میزی که کنار پنجره بسیار بزرگ رو به خیابون بود هدایت کرد. بطوری نشستیم که دختر ها میتونستن نیم رخ هر دومون رو ببینن. نگاهی به داخل رستوران انداختم جز ما دو سه میز دیگه هم اشغال شده بودند ولی در کل خلوت بود و این حس آرامشی به من میداد، البته اگه اون چهار نفر میذاشتن. چند ثانیه ای که گذشت پویا از صندلی روبروم بلند شد و بعد از اینکه کتش رو درآورد و روی همون صندلی گذاشت، اومد و روی صندلی کناری من نشست، یعنی رو به خیابون و پشت به دخترها، با لبخند ملایمی رو به من گفت: حالا خوب شد؟ از این که پی به حس درونیم برده بود خجالت زده سر به زیر انداختم. در همین حین گارسون منو به دست بالای سرمون ظاهر شد و منو ها رو به دستمون داد در سکوت غدامون رو سفارش دادیم و بعد از رفتن گارسون بی هدف به بیرون خیره شدم، باران مجدداً شروع به باریدن کرده بود چند دقیقه ای به همین سکوت گذشت سنگینی نگاه پویا رو به نیم رخم به خوبی حس میکردم، از این سکوت کلافه شده بودم که پویا گلوشو صاف کرد و من به سمتش برگشتم با لبخند جذابی گفت: بیا در مورد یه موضوع دیگه سکوت کنیم.



لبخندی به لبهام اومد و گفتم: شما قرار بود صحبت کنید.

سرشو به معنی حرفم چند بار تگون داد و با صدای آرومی گفت: ترجیح میدم اول ناهار سرو بشه، بعد!

ابروهامو بالا بردم و اون باز هم ادامه داد: فقط سکوت نکنیم چون خوب متوجه شدم که توی سکوت تفاهم داریم

با اینکه به حرفش خندیدم اما از اصطلاح تفاهمش خوشم نیومد. چرا داشت دنبال تفاهم میگشت؟

با صحبت های متفرقه در مورد درس و شرکت، ناهار رو خوردیم و بعدش سوار اتوموبیلش شدیم و بی هدف حرکت کرد. دلم میخواست بزنم استیل صورتشو بیارم پایین، بس که وقت کشی میکرد، بابا من دوشنبه امتحان میان ترم دارم....

نگاهمو از بیرون گرفتم و به نیم رخش خیره شدم، متوجه نگاه من شد، لبخندی روی لبش نشست و در حالی که گوشه چشمی نگاهم میکرد گفت: چند وقته که آقا حمید و طاهره خانومو میشناسید؟

-از موقعی که اومدم دانشگاه، نزدیک به سه ماهه

یه لحظه برگشت نگاهم کرد و دوباره به روبرو چشم دوخت: من گمون میکردم خیلی پیش تر با هم آشنا شدید آخه خیلی روتون شناخت داشت

بدون سنجیدن موقعیت گفتم: شما از کجا میدونید که تا چه حد منو میشناسه؟

لبخند سردرگمی زد و گفت: ناراحت نمیشید اگه رُک صحبت کنم؟

خدا روشکر میخواد رُک حرف بزنه! با لبخند گیجی گفتم: چه طور؟

لب پابینش رو واسه ثانیه ای به دندان گرفت و گفت: ما هفت تا خواهر و برادریم که من یکی مونده به آخریم. وضع مالی خوبی نداشتیم. مادرم خونه دار بود و پدرم بنا. از بچگی روی پای خودم و ایستادم، هم درس میخوندم هم کار میکردم. خواهر و برادرهام هر کدوم بعد از ازدواجشون رفتن پی زندگی خودشون و بعد از بیماری پدرم خرج زندگی روی دوش من بود.

خدا رو شکر هم تونستم به اوضاع خانواده ام سر و سامونی بدم هم به زندگی خودم.

نمیدونم چرا داشت این حرفها رو به من میزد؟ اینا که دیگه اجازه نمیخواست! این الان رُک بودنش بود؟ با ادامه حرفهانش به سوالات ذهنیم پاسخ داد: روزی که طاهره خانوم شما رو به عنوان همکار موقت معرفی کرد. به نظرم خیلی عذر میخوام ولی به نظرم دختر تُخسی اومدین که مجبور بودم تا یک ماه هر روز ببینمتون. اما روزهای بعد فهمیدم قضاوت بیجایی کردم و شما همه حرکاتتون از روی حجب و حیاست. زره زره احساس کردم که نمیتونم نسبت بهتون



بی تفاوت باشم یا اینکه فقط بخوام به چشم یه همکار ببینمتون، وقتی میخندیدین از ته دل شاد میشدم و وقتی توی خودتون بودین کنجکاو می‌شدم و می‌پرسید و دوست داشتم هر جور که شده ناراحتیتون رو برطرف کنم اما ذات گندی که دارم اینه که از بچگی گوشه گیر و کم حرف بودم و نمیتونستم مثل خیلی از جوونهای دیگه به راحتی دل دختری رو به دست بیارم. یا امیر در مورد این موضوع صحبت کردم و اون هم از حمید راجع به شما پرسید و حمید هم با توجه به شناختی که ازتون داشت تاییدتون کرد. شب مراسم امیر وقتی شما رو با چهره جدیدی دیدم کم مونده بود ضایع بازی در بیارم و همه رو متوجه حس درونیم بکنم..

تموم مدتی که داشت حرف میزد نگاهش به روبرو بود و من با اخم عمیقی بهش نگاه میکردم سرعت ماشین رو کم کرد و برای چند ثانیه نگاه طولانی بهم کرد که مجبور شدم سرمو پایین بندازم و با صدای آرومی گفت: شما... شما اولین دختری هستین که باعث شدین دلم بلرزه با این که افکارم خیلی درگیرتر از این بود که این مساله بخواد ذهنمو مشغول کنه اما حس خوشایندی که در این طور مواقع یه دختر داره به زیر پوستم دوید، ولی ظاهراً رو حفظ کردم و همونطور سربه زیر اخم کردم. پویا ادامه داد: همه اعضای خانواده ام به انتخابم آفرین گفتن حتی پدرم که از پشت پنجره شما رو دیده بود. با اینکه به حرفهای حمید که همه اش تعریف از شما بود اعتماد دارم اما به چشم و دل خودم که شما رو پذیرش کرده بیشتر اعتماد دارم... اگر در شرایط عادی بود دوست داشتم با چشم باز به پویا نگاه کنم و با ذهنی آزاد بهش فکر کنم. از نظر من اون جوان برازنده ای بود، اما شرایط من فرق میکرد، درسته که اون به نظر خودش من رو با همه شرایطم قبول داشت، اما اگه پی به موقعیت اجتماعی من بین آشنایانم ببره باز هم به من ابراز علاقه میکرد؟ مسلماً نه! کدوم پسریه که با دختری بخواد ازدواج کنه که همه بهش میگویند همجنسباز و نامزدش هم سر سفره عقد ولش کرده و رفته؟! بی اختیار بغضی خفه کننده توی گلویم نشست و باعث شد چونه ام بلرزه تا نگاهش به صورت غم زده من افتاد ماشین رو گوشه ای متوقف کرد و رو به من با دست پاچگی گفت: مریم خانوم ببخشین. من ابداً قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم.

سرمو به معنی نفی حرفش تکون دادم اما کلمه ای حرف نزد، چرا که مطمئن بودم به محض باز کردن لبهام بغض میترکه، از این که اینقدر ضعیف و نازک نارنجی شده بودم از خودم منتظر شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و تا حدی آروم شدم. به چهره پویا نگاه کردم، کلافه بود و با اخم غلیظی به روبرو خیره شده بود. اگه بگم با اخم کردنش جذابیتش چند برابر شده بود دروغ



نگفتم. از این که بی دلیل آزاده بودمش ناراحت شدم با صدایی آهسته گفتم: من از دستتون ناراحت نشدم.

نگاهشو به سمت من برگردوند. من ادامه دادم: من نمیدونم آقا حمید به شما چی گفته که شما اینطور مطمئن حرف میزنید! به هر حال از شون ممنونم. اما آقای رضوان شما شناخت واضحی از من ندارید، از خانواده ام از شرایط فرهنگی من و وضع مالی من.. بین حرفم اومد و خیلی مصمم گفت: اینهایی که فرمودین مهم هستن اما توی تصمیم من تغییری ایجاد نمیکنه. -اما شما باید..

دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و من به اجبار ساکت شدم و اون گفت: دوست دارم روی پیشنهاد جدی فکر کنین و بعد جوابمو بدین. بعد نگاهش رو به من دوخت و گفت: باشه؟

سرمو به نشونه باشه تکیه کردم و به بیرون نگاه کردم. با دریافت موقعیت توقفمون فهمیدم که در نزدیکی خیابون مطب روانشناسی هستیم. تا خواست مجدداً حرکت کنه از ش خواستم نگه داره، در رو که باز کردم با بُهت گفت: چرا میخوانین پیاده شین؟ شما که گفتین ناراحت نشدین! خنده ام گرفت، گفتم: نه آقای رضوان. اتفاقی نیفتاده نزدیک جایی هستیم که میخواستم برم. فوراً گفت: خب میرسونمتون

در جوابش سریع گفتم: ممنون خودم میرم اونقدر قاطع پاسخ داده بودم که قانع بشه سری به نشونه تایید تکیه کرد و مثل بچه های معصوم به چشم خیره شد: به حرفهام فکر میکنید؟ پیاده شدم و رو بهش با لبخندی سر تکیه کردم. صورتش از هم باز شد و با هیجان گفت: تا هر وقت که شما بگین منتظر پاسختون میمونم.

از ش بابت ناهار تشکر کردم و در رو بستم و همونجا ایستادم تا از نظرم دور شد. با اینکه به گلاره گفته بودم به همراهش نمیرم اما چون نزدیک بودم به سمت مطب راه افتادم. حدوداً بیست دقیقه ای طول کشید تا به مطب رسیدم ساعت حدود چهار و نیم عصر بود و قاعدتاً باید نیم ساعتی میشد که گلاره پیش دکتر باشه از پله ها بالا رفتم و بعد از سلام به منشی روی مبل نشستم. خانم منشی به حالت سوالی نگاهم کرد و از اونجا که تقریباً منو میشناخت گفت: دوستتون قرارشون رو کنسل کردن. خبر نداشتین؟



در حالی که از جام بلند میشدم و لبخندی مصنوعی به لب داشتم گفتم: اوه. حتما چون من باهش نیومدم قرار امروز رو کنسل کرده

در جوابم گفت: اما ایشون همه قرار هاشون رو کنسل کردن و گفتن که دیگه نمیخوان بیان اونقدر عصبانی شدم وبا عجله از مطب خارج شدم که نمیدونم اصلاً با منشی خداحافظی کردم یا نه!

با عجله تاکسی دربست کردم و به طرف خونه گلاره راه افتادم. پشت در که رسیدم چند دقیقه بعد از اینکه زنگ زد صدای گلاره اومد: بله؟

بلافاصله گفتم: بله و کوفت باز کن درو

چند ثانیه ای طول کشید و بعد در رو باز کرد، با عجله به سمت بالا دویدم و وقتی در واحدش رو باز کردم احساس کردم تو هاله ای از ابر و دود فرو رفتم، بوی تند سیگار همه فضا رو پر کرده بود، این دود کار یه نخ دو نخ نبود راحت گویای دو سه بسته اس. بدون اینکه بگردم در حالی که با مقنعه ام جلوی دهنمو بینیم گرفته بودم به سمت پنجره دویدم و تا آخر بازش کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد با دقت بیشتری داخل خونه رو نگاه کردم. گلاره زیر این نشسته بود یه تاپ دو بنده صورتی با یه شور تک لی پاش بود و اندام زیباش رو به خوبی نشون میداد. موهای فر موقت و بلندش هم به صورت پخش و پلا و باز دورش ریخته بود. قیافه اش فوق العاده داغون شده بود، چشمهای خمار و لبهای کبود. تا خواستم حرفی بزنم لبخند کجی روی لبش نشست و با صدای گنگی گفت: سکسی شدم؟

عصبانی بودم، با دیدن این وضعیت عصبی تر هم شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: سکسی بودنت بخوره توی سرت. چرا مطب نرفتی؟

چشاش پر اشک بود به سیگاراش پُکی زد و با صدای آرومی گفت: دوست ندارم برم، کلافه گفتم: چی شد که نمیری؟

از کنارش کارت دعوتی رو برداشت و بدون هیچ حرفی به سمتم گرفت. کارتو ازش گرفتم و با تعجب گفتم: این چیه؟

و چون جوابی نداد خودم کارتو باز کردم. کارت دعوت برای جشن عروسی بود: مهران و سونیا که روی پاکت اسم گلاره بود که به این مراسم دعوت شده بود. سرمو بالا آوردم تا سوالمو ببرسم که اون خودش زودتر جوابمو داد: دو ماهه که عقد کردن و من الان فهمیدم. دو ماهه که سونیای عوضی نامزد داره اما همچنان دست و پا شکسته میومد پیش من



از جاش بلند شد و سیگارش رو روی سنگ اُپن خاموش کرد و با صدای بغض داری در حالی که به یه نقطه نامعلوم نگاه میکرد با دست خودش رو اشاره کرد: میدونی به من چی میگه؟

میگه شوهرم کارش طوریه که هر شب نمیتونه پیشم باشه. میگه بعد از عروسیم هم میام پیشت حساب کار دستم اومد. از جام بلند شدم و کارت رو کناری گذاشتم و در حالی که طعنه ای ناخواسته روی لحنم بود گفتم: خب مراسمشو به هم بزن همونطوری که..

صداش به طرز وحشتناکی بالا رفت و با چشمهای از حدقه بیرون زده به من خیره شد و با فریاد گفت: آره.. همونطور که مراسم تو رو به هم زدم.. اصلاً دوست داشتم به هم بزنم و حتی ذره ای از کارم هم پشیمون نیستم.. اما توی احمق چیکار کردی؟ اومدی کمکم کردی..

و به طرفم حمله کرد و به عقب هُلُم داد. صداش میلرزید. حتی یه بچه هم میتونست بفهمه معنی حرفهای گلاره بر عکس اون چیزیه که به زبون آورد. تمام بدنش میلرزید، روی کف پا به زمین نشست و توی خودش مُچاله شد و ریز ریز اشک میریخت و با صدای نامفهومی چیزی رو با خودش زمزمه میکرد: خسته شدم... خدا کنه بمیرم.... آخه تا کی...

دلم به حالش سوخت. کنارش نشستم و درحالی که دستمو روی موهایش میکشیدم و صدای بغض داشت گفتم: چیکار میکنی با خودت گلاره؟ دیوونه به خاطر یه دختر بی ارزش خودتو به این روز در آوردی؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: مشکل من اینه که هیچ کس نمیفهمه من توی چه شرایطی هستم. بابا منم دخترم، یه دختر معمولی.. نمیتونم عاشق همجنس خودم باشم.. من از این عصبانی ام که از من پنهون کرده. انگار من یه هیولام!!!

دوباره سرشو توی حصار دستهایش فرو کرد. با کلافگی و صدایی خفه گفتم: چی شد که این شدی گلاره؟

سرشو بالا آورد و با چشمهای غرق اشکش بهم خیره شد و با لبهای لرزون گفت: تو نمیدونی! دلم ریخت پایین و همونطور بهش نگاه کردم. دوست داشتم منظورش اونی که من برداشت کردم نباشه. پوزخندی زد: پس یادته!

یهو صداش بالا رفت: پس یادته کی این روی رابطه جنسی رو به من نشون داد!

قلبم از به زبون آوردن اون خاطرات به درد اومده بود. با صدای خیلی پایینی گفتم: بس کن گلاره شنید و صداش بالا تر رفت: پس یادته که بیشتر از من خودت بودی که لذت میبردی؟



سرمو پایین انداختم وچشام از شدت اشک تار شد دوباره داد زد: یادته که من چقدر بدم میومد؟

اما تو چی گفتی؟ گفتی فقط قراره یه مدت خوش باشیم. یادته؟

با دو دستش بازو هامو گرفت و تگونم داد: چرا ساکتی؟ بگو یادته یا نه!

اشکام روی گونه هام سُر خوردن با صدای لرزانی گفتم: خواهش میکنم بس کن

جیغ زد: چیه بس کنم؟ .. ها؟ چیه بس کنم؟ فکر میکنی با پسرشو امتحان نکردم!!!

با تعجب بهش نگاه کردم. دستامو ول کرد و از جاش بلند شد و با عصبانیت همراه با گریه

دردآوری گفت: همون وحید کثافتی که هیچ کس وجود خارجیشو باور نداره باعث شد با پسرش

رو هم امتحان کنم. اما تنها چیزی که عاید شد فقط درد بود و بی عفتی...

دوباره بهم نزدیک شد: اما به لطف تو و بیثنا فهمیده بودم که رابطه با دخترها حال بیشتری داره

و شروع کرد به یادآوری کردن یکی از اون خاطرات کذایی. گوشهامو چسبیدم و با التماس گفتم:

بسه گلاره.. تو رو خدا بس کن

دستامو از روی گوشام برداشت: باید یادته بیاد تا دیگه سرکوفتم نرنی..

بهش نگاه کردم و در حالی که از شدت گریه نفسم قطع و کوتاه شده بودن گفتم: آگه..

بگم.. غلط کردم.. راضی میشی.. چون مقصر بودم میخواستم.. کمکت کنم.

در حالی که کیفمو برمیداشتمو به حالت فرار از خونه خارج میشدم داد زدم: دیگه کاری به

کارت ندارم.. هر کاری میخوای بکن و دوبیدم بیرون. اونقدر تند دوبیدم که فکر کنم اگر مسابقه

بود اول میشدم به محض اینکه سر خیابون رسیدم تاکسی دربست کردم و تا خونه اومدم. توی

ماشین به زور خودمو نگه داشته بودم طوری که گلویم از فشار بغض درد گرفته بود. یه محض

اینکه سرکوپه نگه داشت همینطوری پولمو جلو انداختم. میدونستم که زیاد دادم اما منتظر

نموندم که بقیه اش رو بده و دوبیدم به سمت خونه. کلید رو توی در انداختم بدون دیدن اطرافم

رفتم توی خونه و به محض ورودم رفتم توی اتاق خواب و خودمو انداختم روی تخت و به

بغضم اجازه فرو ریختن دادم و تا جایی که میتونستم بلند گریه کردم. یهو در پشت اتاق خوابم با

شدت باز شد و پارسا توی قاب جا گرفت، چقدر دلم بر اش تنگ شده بود، احساس کردم تنها

چیزی که میتونست توی اون لحظه خوشایند باشه دیدن اون بود اما توی شدت گریه ام تاثیری

نداشت و من همونطور که نگاهش میکردم همچنان گریه ام به راه بود. با تعجب حاوی نگرانی

گفت: چی شده؟

سرمو تگون دادم: هیچی.. هیچی..



نزدیکم شد. دوست داشتم مثل همون شبی که کابوس میدیدم خودمو بندازم توی بغلش اما خودمو نگه داشتم که این بار صداش بالا رفت: به خاطر هیچی این طور گریه میکنی و جون آمو به لبش میرسونی!

جون کی؟ پارسا! به خاطر گریه های من! با جمله بعدیش چشمام از تعجب زد بیرون که با عصبانیت گفت: اصلاً مگه تو ساعت دو کارت تموم نمیشه! کجا بودی تا الان! نمیگی نگرانت میشم!

خدای من درست میشنیدم؟ اون ساعت کاری منو حفظ کرده بود و منتظرم بوده! آب دهنمو قورت دادم و بی حرکت نگاهش کردم. حالا اشکام بی صدا میبارید و صدام هم فقط از شدت تعجبی لذت بخش قطع شده بود. کلافه دستی به موهاش کشید و با صدای عصبی گفت: دلم واست تنگ شده بود...

زمانی به خودم اومدم که صدای بسته شدن در اتاقم اومد. ولحظاتی بعد صدای بسته شدن در حیاط که نشونه خروج پارسا رو میداد. خدایا این حرفها ناشی از چی بود؟! صدای زنگ گوشیم بلند شد با نگاه کردن به صفحه گوشیم برای یه لحظه پارسا و گلاره و موقعیتم و هر چیز دیگه ای از ذهنم پر کشید. فقط کم داشتم که الان علی بهم زنگ بزنه! همین که دکمه پاسخ رو زدم دوباره افکار به ذهنم هجوم آورد و واسه یه لحظه پشیمون شدم اما دیگه دیر شده بود و حالا بد بود که قطع کنم، بدون اینکه حرفی بزنم گوشی رو گذاشتم روی گوشم. بعد از چند ثانیه صدای بم علی توی گوشی پیچید: الو؟ مریم.. چرا مثل گذشته ها از شنیدن اسمم از زبون علی، اون حس قشنگ بهم دست نداد. صدام فوق العاده دورگه شده بود. خودمو خونسرد نشون دادم: بله؟

-خوبی؟

-ممنون

-مریم باید باهات حرف بزنم.

با سردی گفتم: در چه مورد؟

صدای بازدمشو شنیدم و با مکث گفتم: در مورد اتفاقی که بینمون افتاد.. در مورد..

بین کلامش رفتم: میخوای توهینهایی که از دهن مردم شنیدم حالا از زبون خودت

بشنوم؟... بگو.. من آماده ام.

با لحن دلخوری گفتم: مریم تو چته؟ صدات چرا گرفته؟ اتفاقی افتاده؟



خودم هم میدونستم دارم ناراحتی هامو بی خودی سر علی خالی میکنم، اما اون لحظه تنها حسی که داشتم این بود که حقشه..

جواب دادم: باید به شما توضیح بدم!!! حرفتو بزن

صداش پایین رفت: شما!! (سکوت) یه وقت دیگه بهت زنگ میزنم الان انگار حالت خوب نیست..

از کوره در رفتم: حالم واسه تو یکی همیشه همینطوره حرفتو الان بزن چون بعداً شاید دیگه به تماس تو جواب ندم. اصلاً واسه چی زنگ زدی به من؟ مامانت خبر داره!! وای!!! از حرف مردم نترسیدی؟ مگه تو نمیدونی من یه همجنسبازم؟ ها!! مگه خبر نداری مردم پشت سر من...

با صدای بلندش لابلای فریاد من گفت: خبر دارم که در موردت اشتباه کردم..

ساکت شدم. چند ثانیه سکوت... با صدای آرومی گفت: من.. بفهمیدم.. که تو همجنسباز نبودی.. با صدای گنگی گفتم: چی؟!

مهسا بهم گفت: همه چیو.. هر چی که از خودت و رویا دوستت شنیده بود.. گفت که دوستت در حقت نامردی کرده

باز هم رفتم بین کلامش چون اصلاً حوصله نداشتم بقیه حرفهاشو بشنوم. یا حس انزجار گفتم: میدونی چیه؟

-هوم؟

-از آدمهای دهن بینی مثل تو.. حالم به هم میخوره. دیروز گلاره گفت مریم بیمار قبول

کردی.. امروز مهسا گفت مریم سالمه، دوستش بیمار قبول کردی، خدا میدونه فردا کی قراره چی بهت بگه و تو بی هیچ چون و چرا قبول کنی!

به نفس نفس افتاده بودم اما کوتاه نمی اومدم: حالا من یه چیزی بهت میگم تو قبول کن، الان من

اون چیزی شدم که گلاره گفته بود. (و با لحن کش داری گفتم) من یه هم جنس بازم

و تلفنو قطع کردم. اینا چی بود گفتم!!!! برای اولین بار از گفتن چنین دروغی پشیمون

نشدم. فکر پارسا به ذهنم هجوم آورد و احساسی در درون من که حالا واضح تر خودشو بهم

نشان میداد، رفتم لب پنجره. مدام دستم میرفت روی شماره اش و هی دستمو پس میکشیدم یه

حس بد و دوگانه داشتم: اگه بهش زنگ بزنم پیش خودش میگه دختره بی جنبه منتظر بود من یه

حرفی بزنم و امکان داشت الان یه جایی با دوستاش خوش بگذرونه و اصلاً یاد من هم نباشه و از



طرفی هم با خودم میگفتم اگر بهش زنگ زنم و واقعاً به من احساسی داشت و حرفهایش رو از دلش زده بود چی؟ اونوقت فکر میکنه من ازش خوشم نمیاد یا واسم اصلاً مهم نبوده که اون چی گفته!

در آخر هم عمل دوم رو انجام دادم یعنی در واقع هیچ کاری انجام ندادم و بهش زنگ نزد. تا آخر شب فکر گلاره و حرفهایی که به علی زدم و حرفهایی که پارسا بهم زده بود توی ذهنم رژه رفت و از طرفی هم نگران پارسا بودم که هنوز برنگشته بود. نمیدونم کی خوابم برده بود اما تا موقعی که بیدار بودم پارسا برنگشت.

فصل 21

چشامو باز کردم و به ساعت گوشیم نگاه کردم، نزدیک شش صبح بود و از واحد پارسا صدا میومد. با فکر اینکه الان به بهونه نماز میاد اینور سریع پریدم و وضو گرفتم و روی سجاده ام منتظر نشستم. چند دقیقه گذشت اما خبری نشد. من هم بلند شدم و نمازمو خوندم. اگه بابام نماز خوندم رو میدید میگفت مثل کلاغ بودم و زمین رو نوک میزدم بس که تند خوندم. اصلاً اعمالم دست خودم نبود. بدون اینکه چادرم رو در بیارم رفتم پشت در واحد پارسا، آهسته در زدم صدایی نیومد. همینطوری شانسی دستگیره رو تگون دادم و از خوش شانسی قفل نبود. در رو باز کردم و وارد خونه اش شدم. توی اتاق خوابش نبود و تختش خالی بود، آروم رفتم توی هال اونجا هم نبود. صدای ذکر گفتنش از اتاق بغل میومد وقتی به اونجا هم سرک کشیدم در کمال ناباوری دیدم که اتاقش فرش شده، نمازش تموم شده بود و در حالت نشسته تسبیح به دست داشت ذکر میگفت. به سمت برگشت و لبخندی تحویل داد، خون گرمی به زیر پوستم دوید. یا همون لبخند گفت: دیروز که از خونه خودمون برمیگشتم با خودم آوردمش که دیگه بابت نماز خوندم مزاحمت نشم (منظورش فرش بود)، صداش قطع شده بود و سر تا پا نگاهم میکرد زیر لب گفت: چقدر چادرت بهت میاد!

نگاهی به چادرم کردم. خدای من!! چرا این چادرمو سرم کرده بودم، چادر عروسی که سر سفره عقد سرم بود، فقط به این خاطر با خودم آورده بودم که مامان یه وقت نبینتش و غصه نخوره و در اصل چادر نماز یکی دیگه بود و الان اینقدر هول کرده بودم که متوجه نشدم



کدومو سر کردم. مطمئن بودم الان به وضوح رنگم پریده چون حالت نگاه پارسا هم عوض شد وبا اخم کم جونی گفت: طوری شده؟

چشم های گرد شده ام رو ازش گرفتم و بی هیچ حرفی برگشتم واحد خودم. به محض اینکه درو بستم چادرو از سرم در آوردم و گلوله کردم و به گوشه ای پرت کردم وزیر لب گفتم: لعنتی! هرکاری میکنم یه اثری ازت توی زندگیم هست..

سایه ای رو پشت سرم حس کردم برگشتم و نگاهم به نگاه پارسا گره خورد که تازه داشت وارد اتاقم میشد، آهسته درو بست و در حالی که به سمت چادرم میرفت گفت: باید حدس میزدم که چنین طرحی مال یه چادر نماز معمولی نیست

وخم شد و اون رو از روی زمین برداشت و در حالی که تاش میکرد گفت: درست نیست وقتی باهات نماز خوندی اینشکلی پرتش کنی..

از کارم خجالت زده شدم و سرم رو پایین انداختم..

من نبودم اتفاقی افتاده؟!!

سرمو بالا آوردم و بدون اینکه متوجه لحن حاوی کنایه اش بشم گفتم: نه.. چطور!

لبخند کجی گوشه لبش نشست: خدا رو شکر فکر کردم زبونم لال.. زبونت لال شده!

لبخند به لبم اومد و دوباره روی لبم ماسید. چادر هنوز توی دستهایش بود، به سمتم گرفت: اگه دیدنش اذیتت میکنه بذار جایی که جلوی دیدت نباشه

تا دستمو دراز کردم که ازش بگیرم، دستشو کشید عقب وبا لبخند مرموزی گفت: از اونجا که من همسایه خوبی هستم و خیلی به فکرتم کمکت میکنم و اونو از جلوی چشمات دور میکنم. خندید و به سمت در رفت وبا همون شیطننت همیشگی گفت: تا تو آماده بشی صبحونه من هم آماده اس

واز اتاقم خارج شد، چادرم هم با خودش برد. آخیبیش... خدارو شکر رفت! اونقدر صورتم داغ شده بود که حس میکردم هر لحظه ممکن بود خون از منافذ پوستم بزنه بیرون! به صورتم آبی زدم و نیم ساعت بعد رفتم به واحدش پشت میز نشسته بود و داشت صبحونه میخورد، خوشم میاد اصلاً رمانتیک بازی تو مراش نبود، حداقل و انستاد من پیام بعد شروع کنه به لمبوندن! نزدیکش که شدم نیم خیز شد وبا دهن پر گفت: دیر کردی.. ببخشید شروع کردم.

چه مودب شده بود!! نشستم و در سکوت صبحونه ام رو خوردم البته اون گهگداری مزه پرونی میکرد اما من ساکت بودم و خودم هم دلیلش رو نمیدونستم بعد از صبحانه ازش تشکر کردم



واز خونه زدم بیرون. به استگاه واحد که رسیدم رفتم توی فکر، خوش به حالش چقدر توداره! اصلاً به روی خودش هم نیاورد دیروز غروب چطور واسم دلتنگیشو بیان کرد! صدای بوق ماشینی باعث شد از فکر دریام پارسا با کمی فاصله جلوتر از ایستگاه توقف کرده بود، بهم اشاره کرد که برم بشینم قصد داشتم تعارفشو رد کنم و نرم به همین خاطر با علامت سر تشکر کردم. دنده عقب گرفت و شیشه رو داد پایین و با صدای کشداری همراه با لبخند گفت: بفرمایید همون موقع اتوبوس به ایستگاه نزدیک میشد پارسا گفت: مریم جان زود سوار شو جلو راهم. منم سریع سوار شدم. نگاهم به بیرون بود و فضای ماشین رو صدای موسیقی ملایمی که پخش میشد پر کرده بود.

تو از چیزی ناراحتی؟

بهش نگاه کردم. نگاهش به روبرو بود دوست نداشتم ضعف نشون بدم با بیخیالی گفتم:

نه. چطور؟

از گوشه چشم بهم نگاه کرد: پس چرا باهام حرف نمیزنی؟

قلبم خودشو محکم به سینه ام میکوبید و من واقعاً نمیدونستم علت این تپش غیر طبیعی چیه ولی تنها حسی که اون لحظه داشتم این بود که وقتی داره باهام حرف میزنه برگرده و به چشمام نگاه کنه، فکر کنم سکوت طولانی شد چون با کلافگی گفت: علت ناراحتیت به من ربطی داره؟ سریع گفتم: نه. ابداً. من اصلاً ناراحت نیستم!

با لبخندی که اصلاً از سر شوخی نبود گفت: پس علت گریه های دیشبت از بابت چی بود؟ (وبا صدای پایین تری همراه با خنده گفت) نکنه دلتنگ من بودی!

و برگشت و به چشم خیره شد، دلم فرو ریخت اما خودمو نباختم و سعی کردم به سختی لبخند بزنم و اسه یه لحظه اتفاقات دیروز تو ذهنم گذشت. جواب دادم: علت گریه های دیروزم بابت خودم نبود. مربوط میشد به یکی از دوستانم. و نگاهم رو ازش گرفتم، احساس کردم زیر نگاه سنگینش ذوب میشم، حتی اگه از گوشه چشم هاش باشه!

با لحن کنایه ای گفت: خدا رو شکر!

برگشتم بهش نگاه کردم بدون اینکه نگاهم کنه ادامه داد: فکر کردم شاید از ابراز دلتنگی من ناراحت شدی و نمیخواهی باهام حرف بزنی



نتونستم از حالت چهره اش چیزی رو تشخیص بدم. دوست داشتم ادامه بده و در مورد احساسش حرف بزنه اما با جمله بعدیش حالمو اساسی گرفت: اما حالا متوجه شدم همسایه ی فهمیده ای دارم و از حرفام برداشت بدی نکرده. (و روشو مجدداً به سمتم کرد) باید بهم حق بدی بعد از دو ماه و خورده که تقریباً توی یه خونه زندگی کردیم هرکی دیگه هم جای من بود دلش تنگ میشد..

بقیه حرفشو دوست نداشتم بشنوم دوست داشتم سرش داد بکشم و بگم: اصلاً هم فهمیده نیستی و دقیقاً همون برداشتی که گفتمی رو کردم.

ازم آدرس پرسید و با لبخند مصنوعی گفتم: ممنون خودم میرم. مزاحمت نمیشم. چپ چپ نگاهم کرد که فهمیدم بهش برخورد چون گفت: چیه میترسی آدرس محل کارتو کسی بفهمه؟

طعنه قاطی حرفشو به منظور بد گرفتم و جواب دادم: آره. نه که جای بدنامی کار میکنم دوست ندارم کسی بفهمه از چه راهی پول در میارم..

سریع ماشین رو گوشه ای نگه داشت و در حالی که معلوم بود قشنگ داره جلز و ولز میکنه با عصبانیتی که مثلاً میخواست حرص منو در بیاره گفت: پس خودت برو چون دوست ندارم پام به اینجور جاها باز بشه من هم با حرص گفتم: چشم..

از ماشینش پیاده شدم و در روبه هم کوبیدم. کمی از ماشین عقب تر اومدم. خدا رو شکر جای خوبی نگه داشته بود و سریع تاکسی گیرم اومد، من هم تا دم در اداره دربست کردم. با خودم فکر کردم این چند روزه چه دست به دربست کردنم فرزند شده بود؛ خنده ام گرفت اما با یادآوری حرفهای پارسا لبخندم ماسید، چقدر خوش خیال بودم که فکر کردم به من احساسی داره! البته بیخودی از کوره در رفتم! بیا!! روی یه ابراز دلتنگیه بی موقع علی رو هم پروندم..

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم، وقتی داشتم وارد شرکت میشدم انگار یه حسی از درون منو وادار کرد برگردمو سر خیابون رو نگاه کنم، اون چیزی رو که چشمم میدید باور نکردم و اسه ی همین با دقت بیشتری نگاه کردم با نزدیک تر شدن ماشینش مطمئن شدم که خود پارساست. کمی مونده بود که به شرکت برسه دور زد و رفت. خدایا آیا این تعقیبش میتونست از سر همون عادت همسایگی باشه؟! با ذهنی مشغول وارد شرکت شدم. دروغه اگه بگم اونروز فکرم درگیر پارسا نبود. حتی وقتی همکارا گیر دادن که شیرینی بگیرم هم افکارم



جمع نبود، خدا رو شکر کامیار قبول کرد زحمتش رو بکشه ولی با پول من. کارد بخوره به شکماشون که جیب مارو هنوز حقوق درست و حسابی نگرفته خالی کردن! بالاخره دهنشونو با کباب و مخلفاتش بستم (ای گدا!! حالا انگار چند میلیون خرج کرده که اینقد غر میزنه!!)

....

تو مسیر کوچی که قدم گذاشتم صدایی باعث شد به پشت سرم نگاه کنم: آی خانوم کجا کجا؟! برگشتم وبا دیدن رویا و عارف از خوشحالی جیغ کشیدم وبالا وپایین پریدم. بعد از کلی بوس وبغل وجیغ وداد بالاخره داد عارف در اومد: بَهَه....! بسه دیگه، حالا هی من هیچی نمیگم! تا فردا اینا همو میبوسن میلیسن.

از خجالت سرخ شدم: ببخشید آقا عارف آخه خیلی ذوق زده شدم.. بفرمایین وبه داخل دعوتشون کردم، بعد از خوردن ناهار عارف توی هال دراز کشید تا استراحت کنه که مارو غروب ببره بیرون. منو رویا هم توی اتاق من به صحبت نشستیم. حرفهای علی رو موبه مو واسش تعریف کردم و همین طور اتفاق دیروز وامروز صبحو. صحبتها که تموم شد رویا عین بچه ها منو بغل کرد: دیدم..

با تعجب گفتم: چیو؟

-عشقو.. تو چشات دیدم

خنده ام گرفت: مرگ من. چه شکلیه؟

از تو بغلم بیرون اومد وبه چشمام نگاه کرد: وقتی داشتی در مورد علی صحبت میکردی همه چیو تند تند گفتی و ازش رد شدی اما وقتی موضوع پارسا رو میگفتی همه اش مکث میکردی انگار تودهننت داری مرورش میکنی..

وسط حرفش رفتم: اما من قضیه علی رو هم با جزییات گفتم! اما تفاوتش این بود که با علی از پشت تلفن صحبت کردم واسه همین نمیتونستم حالات چهره اش رو توضیح بدم. قیافه اش رو ترش کرد وباکف دست زد به پیشونیم: خاک تو سر کج سلیقه ات کنم. تو فقط لیاقت همون علی خپلو داری.

بی اختیار رگفتم: هو! مواظب حرف زدنت باشا!!

رویا با یه نگاه غمزده ای چشم دوخت بهم: مریمی!!! نگو که هنوز بهش احساسی داری.. تو فکر رفتم. واکنشم غیر ارادی بود من نمیخواستم از علی دفاع کنم. سرمو بالا آوردم رویا رو تار میدیدم با اولین پلکی که زدم اشک از چشمم چکید: من فقط خواستم به عشق بچگیم احترام



بذارم.. من ..من دیگه دوستش ندارم..بخدا اون..خیلی دلم شکسته بود...مخصوصاً وقتی به مامانم گفتن که بهم بگه اس ندم و زنگ نزنم بهش ..من ..نمیخواستم در مورد من .. بدون اینکه خودم بخوام صدام بالا رفته بود وداشتم با گریه حرف میزد.رویا منو محکم در آغوش کشید: قربونت برم الهی، مریمیه خودم.. میفهمت ناناسم..الهی پارسا بیاد بگیرتت، تو رو خدا گریه نکن چشمای قشنگت خراب میشه

صدای شاکی عارف باعث شد از بغل هم در بیایم: رویا من داره بهش حسودیم میشه ها!! خنده ام گرفت بشالم رو که عقب رفته بود جلو کشیدم(جلوی پارسا همه جوره گشت زده بودم حالا جلو عارف چه حاجبی رو کردم!!) لهجه اش رو عین پیرزن بدبینا کرد: صد دفعه گفتم با این دختره نگرد مادر! آخر از راه به درت کرد

رویا جیغ کشید: عارف..

من با صدای بلند خندیدم،میدونستم عارف منظور بدی نداره بعد با لبخندی ادامه داد: منو که نداشتین دودقیقه رو هم پلک بذارم!پاشین آماده بشین بریم بیرون

و پشت بند حرفش وارد سرویس بهداشتی شد.رویا هم تندى شروع کرد به آرایش کردن.من همون مانتوی سورمه ایمو برداشتم که تتم کنم رویا با اعتراض گفت: قصد نداری اینو بپوشی که!

با تعجب به مانتوم نگاه کردم: چرا اتفاقاً همین قصدو دارم. چطور؟

از جاش بلند شد و مانتو رو از دستم کشید: غلط کردی واسه من تیپ بچه مدرسه ای ها رو میزنه!

وبه سمت کشوی لباسهام رفت وبعد از کلی گشتن مانتو کرم رنگم رو به همراه شلوارکتان قهوه ای برداشت و داد به دستم.مدل لباسام از شدت چروکی قابل تشخیص نبود با حالتی مظلومانه به رویا نگاه کردم:جون من ببین چقدر چروکه! بیخیال..

عارف از دستشویی بیرون اومد وبا دیدن من لبخندی زد وگفت: چرا گریه میکنی مریم خانوم؟ رویا درحالی که کرمش رو روی صورتش پخش میکرد گفت:گولشو نخوریا مظلوم نمایی میکنه.توبرو تو هال ما تا یک ساعت دیگه آماده میشیم میایم

چشای من و عارف چهار تا شد. گفتم:یک ساعت میخوایم چیکار کنیم؟

رویا طوری منو نگاه کرد که اگه بهم میگفت خفه شو سنگین تر بودم.عارف هم که همین نگاه رویا به من کافی بود که حساب کار دستش بیاد وبی هیچ حرفی اتفاق ترک کنه.درو بستم



و مشغول اتو کردن لباسام شدم بعد از یه آرایش ملایم تیمم رو با یه شال طرح دار ترکیبی از سه رنگ مشکی قهوه ای کرم، که بیشترش قهوه ای بود کامل کردم. کفشهای ورنی پاشنه بلند قهوه ایم رو که با کیفش ست خریده بودم رو هم برداشتم و روی تخت منتظر رویا خانوم نشستم و ایشون دقیقاً راس همون یک ساعتی که گفته بود آماده شد. رویا که چه عرض کنم شده بود عروس خانوم... بهش تذکر دادم که آرایشش زیاده اما توجهی نکرد. مدت دانشجویی هم آرایش میکرد اما نه به این شدت. از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. عارف توی حیاط بود، کفشهامو که پوشیدم رویا هم اومد بیرون و با لوندی گفت: قشنگ شدم عارف؟

عارف هم بعد از چند ثانیه بی حرکت بودن یهو اخماش توهم رفت و گفت: برو کمش کن خنده ام گرفته بود اما به زور خودمو نگه داشتم و سرمو انداختم پایین. رویا با یه لبخند مصنوعی گفت:!!..! عارف اینجا که کسی مارو نمیشناسه!

صدای عارف بالا رفت: نمیشناسه که شناسه. این دلیل نمیشه که مرداش محرم باشن زود باش برو کمش کن.

رویا لباسو جمع کرد و با غیظ رفت تو خونه، نه بابا این عارف زن ذلیل خودمون بود که این شکلی برخورد کرد!!!!!!

یاد حرف مهر و موم افتادم که همیشه میگفت: عشق مردها به زنشون رو میشه از روی غیرتشون به راحتی فهمید.

هی خواهر.. چطور یکی واسه ما غیرتی نشد بفهمیم دوستمون داره! تو همین فکر ا بودم که صدای در حیاط باعث شد سرمو بالا بگیرم، پارسا بود که وارد حیاط شد و مشکوکانه به من و عارف نگاه کرد. عارف سرشو به طرف پارسا برگردوند و من بی اختیار سلام کردم. یه سردی جواب سلامم رو داد نگاهش روی عارف ثابت موند دیدم هوا پسه سریع معرفی کردم: آقا عارف ایشون همسایه ی من آقای طاهری هستن.

خدا خدا میکردم پارسا ضایع نکنه که خدا روشکر نکرد، به هم دست دادن اما چه دست دادنی اگه پارسا آهن گداخته میذاشت کف دست عارف بهتر بود با اون طرز نگاه کردنش اما عارف با یه لبخند عریض و گرم دست داد و گفت: پس آقا پارسا شما بین!!

مثل یخ و ارفتم یادم نبود که رویا و طاهره کپی برابر اصل همدیگه ان و نخود تو دهنشون خیس نمیخورن. پارسا یه ابرو شو داد بالا: ما همدیگه رو میشناسیم؟



عارف حتی نیم نگاهی به من ننداخت تا ببینه که دارم بال بالک میزنم: من همسر دوست مریم خانومم. و شما رو از تعریفهای مریم خانوم میشناسم..

دیگه به معنای واقعی گندی زد که نمیشد جمعش کرد و پوز خند غیر قابل تحمل پارسا روی لبش نشسته بود. اما کنه بازی عارف به همینجا ختم نشد و رو به پارسا تعارف زد که با ما بیاد پارسا هم انگار بدش نمیومد که بیاد اما داشت ناز میکرد عارف هم کنه تر شد و اینقدر تعارف زد که پارسا راضی شد که بیاد. در همین حین رویا هم بیرون اومد و با دیدن پارسا اول کلی به من ایما و اشاره کرد و بعد با پارسا سلام و احوال پرسی کرد. فقط یه خورده رژ لبش رو کمرنگ کرده بود و سایه اش رو اصلاً به عارف نگاهی هم ننداخت. آروم طوری که کسی نشنوه در گوشش گفتم: طوری که تو رفتی تو من فکر کردم یا نیمای یا اگر هم بیای آرایشست رو کامل پاک میکنی!

خندید و گفت: من اگه قرار باشه بخاطر این چیزای کوچیک قهر کنم که همش باید تو خونه باشم و دوتایی ریز ریز خندیدیم و پشت سر آقایون از خونه بیرون اومدیم. علی رقم اصرار عارف مبنی بر با ماشین اون رفتن پارسا قبول نکرد و دست آخر با پرشیای پارسا رفتیم. من و رویا عقب نشستیم و من درست در تیررس نگاه پارسا بودم و مدام زیر لب به عارف فحش دادم که اینطور منو جلوی پارسا بی آبرو کرد. هوا رو به تاریکی بود و از صبح یه قطره بارون هم نزده بود و آسمون صاف بود تا قسمتی ابری... اینم از اخبار هواشناسی امروز. اصلاً متوجه نشده بومدم که دارم زیر لب میخندم. ناخودآگاه سرمو بالا آوردم و نگاهم با یه جفت چشم مشکی توی آینه گره خورد. پارسا بادیدنم بعد از چند ثانیه چشمکی زد و نگاهشو گرفت و من هنوز در بهت این حرکت به آینه خیره مونده بودم که با نیشگونی که رویا ازم گرفت به خودم اومدم. پارسا رو به عارف گفت: خب عارف جان مقصد کجاست؟

عارف شونه هاشو بالا انداخت و گفت: هرکجا که خانوما بگن من که تو عالم هیروت.. رویا رو به پارسا گفت: بریم خرید؟

عارف به رویا گفت: عزیزم یه چیزی بگو که به درد ما هم بخوره و با یه لبخند ژکوند به سمت رویا برگشت. اما نگاه رویا از صدتا کتک بدتر بود و عارف رو وادار کرد که دوباره به سمت جلو برگرده. من و پارسا از توی آینه به هم نگاه کردیم و لبخند روی لبهامون اومد. پارسا با اظهار نظر بجاش جو رو نجات داد: من با خانوم شما موافقم و خرید رو میپسندم



هر سه با تعجب به پارسا نگاه کردیم که رو به عارف ادامه داد: البته به شرطی که بعدش یه شام دوستانه دور هم بخوریم و البته از سر باز کردن خانوما باعث میشه منو شما هم فرصت واسه آشنایی بیشتر پیدا کنیم

رویا با اعتراض گفت: نه که ما به شما چسبیدیم که بخواین ما رو از سر باز کنین!

پارسا با خنده گفت: منظورم شما نبودین

چشم گرد شد: یعنی فقط من مزاحم دیگه که میخواین از سر بازم کنین!!!!

پارسا دستهاشو به نشونه تسلیم بالا آورد: حرفمو پس میگیرم. رسماً غلط کردم

از این حالتش خنده ام گرفت. اما خودمو نباختم و با غضب به آینه وقاب چشماش خیره شدم. ولی

رویا و عارف خندیدن. پاچه خوار صبح که گند زد به هرچی احساس نشکفته و تازه شکفته

ام. حاله چه واسه من از آینه قر و غمیش میاد!!!!!! شیطونه میگه برم بزnm.... لا اله الا الله...

جلوی یه پاساژ بزرگ چند طبقه نگه داشت رویا هم مثل این قحطی زده های خرید نکرده از

ماشین پیاده شد و دست من رو میکشید و همه مارو نگاه میکردن جلوی هر ویتروینی یه

(استپ) میزد و واری میگرد یهو چشمش به مغازه بعدی میافتاد: وای!! مریمی اونجا رو

نگاه

وباز مثل اسب رم کرده به سمت مغازه بعدی میرفت و منم که چون دستمو محکم چسبیده بود

عین کش دنبالش کشیده میشدم خلاصه تو همون طبقه اول فکر کنم کیف پولش خالی شد و کف

پای منم تاول زد قد گیلان، و توی دلم پارسا رو لعن و نفرین کردم که چرا با رویا موافقت کرد

رو به عارف کردم و با التماس نگاهش کردم و رویا رو اشاره کردم. منظورم رو فهمید اما از

اونجا که رویا تحویلش نمیگرفت شونه هاشو بالا انداخت که یعنی کاری از دست من برنمیاد..

دیدم اگه بخوام هی دنبالش برم که این چه تفریح اومدنی شد! بنابراین خودم هم قصد کردم

دست به کار شم و چشممو باز کنم و به ویتروین ها نگاهم بندازم. جلوی یه مانتو فروشی ایستادیم

و مشغول واریسی مانتوهاش شدیم از اونجایی که رویا سیراتی نداشت تیر من به سنگ خورد

وباز هم لذتی نصیبم نشد. صدا پارسا از پشت سر باعث توقف رویا شد: ببخشید؟

باهم به سمتش برگشتیم. عارف چند قدم عقب تر ایستاده بود و پارسا نزدیک ما رویا با لبخند

گفت: بله؟

پارسا منو اشاره کرد و رو به رویا گفت: میشه دوستتون رو به من قرض بدین؟ باهاشون کار

دارم



رویا لبخند عریضی زد: البته چرا که نه!

ای رویا بمیری که همون یه ذره آبروی مونده رو هم مالوندی رفت به محض اینکه رویا به سمت عارف رفت به حالت سوالی به پارسا نگاه کردم. مثلاً میخواستم حرفشو بزنه. متعجب نگام کرد: بد کردم نجاتت دادم؟!

آوه! پس دروغ گفت که رویا منو ول کنه. هر چند که دل خوشی ازش ندارم ولی بازم دستش درد نکنه، با دست به جلو اشاره کرد که یعنی حرکت کنیم یه نگاه به رویا و عارف انداختم دوتایی داشتن با هم رو به ما لبخند میزدن بازم خدا روشکر حداقل به خاطر من و پارسا با هم آشتی کردن، صدای پارسا منو از فکر درآورد: خب حالا از ما پیش عارف چیا گفتی؟ خیلی خونسرد گفتم: هیچی

ابروهاشو بالا انداخت: پس اسم منو از کجا میدونست؟

با همون حالت جواب دادم: من به عارف چیزی نگفتم. به رویا هم همون قدری گفتم که خودت پشت دیوار بودی و شنیدی و بعدش تذکر دادی که در موردت حرف نزنیم.

چشاشو تنگ کرد انگار که داره با خودش مرور میکنه بعد از چند لحظه با خودش گفت: آهان آخیبیش فیش خالی شد... همینطور که قدم میزدیم سرمو هم میچرخوندیم دیدم که رویا و عارف وارد یکی از لوازم آرایش فروشی ها شدن. من و پارسا هم رفتیم طبقه بالا، عجیب بود که

اینقدر دوتایی ساکت بودیم پشت و پیرین یکی از مغازه ها لباس شب های خیلی قشنگی بود که تو همون نگاه اول جذبش شدم و به سمتش رفتم پارسا هم به دنبالم اومد. یکی از پیراهن ها

بیشتر از بقیه منو جذب خودش کرده یه لباس بلند ترکیبی از حریر و ساتن بود به رنگ بنفش که یقه هفت باز داشت روی سینه اش و رکاب هاش چین خورده بود که باعث میشد سینه ها کمی

درشت تر به چشم بیاد و یه کمر بند درشت نقره ای و پر از مليله درست به فاصله ی کمی

پایینتر از سینه خورده بود و انتهای دامن بلندش کمی از حریر دنباله داشت. ولی من تابحال یه

چنین لباس خانومی نپوشیده بودم یعنی خیلی کم فقط مراسم مهسا و مراسم خودم.. یه آه کوتاه

کشیدم. تازه اگر هم بخرمش کجا بپوشم؟! بازم صدای پارسا بود که باعث شد نگاهمو از لباس بگیرم: میخوای امتحانش کنی؟

بهش نگاه کردم. بدم نمیومد که تتم کنم.. چون جوابی ندادم به سمت در مغازه رفت و در روباز

نگه داشت منم با کمی مکث حرکت کردم و وارد شدم. فروشنده دوتا خانوم جوان بودن که

یکیشون روسریشو به شکل زیبایی دور سرش با حجاب بسته بود ولی اون یکی که از همون



بدو ورود داشت با چشماش پارسا رو قورت میداد به وحشتناک ترین شکل ممکن خودش رو درست کرده بود. توی دلم یه صلوات نثار اموات رویا کردم که نداشت مانتو صورمه ایمو بیوشم. خانوم با حجاب به سمتمون اومد و با خوشرویی گفت: سلام. چه خدمتی از دستم برمیداد؟ پارسا با لبخندی مکش مرگ من جواب داد: اون پیراهن بادنجونی پشت ویتترین رو آگه میشه به سباز ایشون بیارین.

تو دلم گفتم خاک برسرت مریم که این پارسا پسره میگه بادنجونی اونوقت تو اونو به رنگ بنفش دیدی!!

خانومه یه نگاه سرتاپا بهم کرد و گفت: ماشالله مانکنی هستی عزیزم.

نیشم تا بناگوش باز شد که با جمله پارسا که در گوشم گفت لبخندم ماسید: جوگیر نشو بازار گرمیشه

با غیظ نگاش کردم بدون اینکه به من نگاه کنه به یه نقطه نامعلوم زل زد و گوشه لبش هم یه لبخند مسخره نشسته بود. خانومه پیراهنو به دستم داد و به سمت اتاق پرو هدایت کرد. دختر جلفه هم همچنان پشت میزش و استاده بود و یه آدامس نیم کیلویی انداخته بود تو دهنش و به چنندش آورترین وضع ممکن داشت میجوید و پارسا رو برانداز میکرد. اما پارسا بهش حتی از لحظه ورود نیم نگاهی هم ننداخت. قربونش برم دله نیست. رفتم تو اتاق پرو خدا رو شکر کفش پاشنه بلند پام بود. بتدی لباسمو عوض کردم و موهام رو هم دوباره جمع کردم و با دیدنم توی آینه دلم غش رفت و اقا دوست داشتم بخرمش. مثنی به درخورد صدای خانومه اومد: پوشیدی؟ میشه ببینمت؟

درو باز کردم و خانومه جلوی در نمایان شد: وای عزیزم چقدر بهت میاد انگار مناسب تو دوختنش..

میخواستم ذوق کنم اما جمله پارسا اومد تو ذهنم که گفت بازار گرمیشه به خاطر همین فکر کردم خانومه داره اغراق میکنه دوباره به آینه نگاه کردم. یقه اش بیش از حد باز بود و سینه ام تا حدی نمایان بود. خب یه ایراد پیدا کردم که بگم نمیخرمش و بدون ضایع شدن مغازه روترک کنم. که خانومه با خودشیرینی بیجاش مانع اظهار نظرم شد رو به پارسا گفت: آقا بیاین ببینین چه به تن خانومتون برازنده اس.

تا رفتم بگم نه و بخوام درو ببندم پارسا جلوم ظاهر شد. ناخودآگاه دستم به طرف یقه ام رفت و گردنبندمو تو دستم گرفتم. فقط به چشمای پارسا نگاه میکردم که محصورش کنم نتونه به لباسم



نگاه کنه اما چندان موفق نبودم وپارسا کاملاً بر اندازم کردو در آخر یه لبخند گرم مهمونم کرد و زیر لب گفت: خیلی بهت میاد.

احساس کردم داره گرم میشه لبخند گیجی زدم وبا یه تشکر دست وپا شکسته سریع در اتاق پرو رو بستم. پیراهنو در آوردم و دادم به دست خانومه که پشت در بود. یا عشوه گفت: پسند شد عزیزم؟

جواب دادم: نه یقه اش خیلی بازه. برو بستم و شروع کردم به پوشیدن لباسهام. وقتی اومدم بیرون پارسا توی مغازه نبود. خانومه یه لبخنده گل وگشاد رو لبش بود اما دختره انگار به صورتش ترشی مالونده بودن. با چشم پرسیدم پس این چناری که پیشم بود کو؟ خانومه با همون لبخندی که حالا داشت حالمو به هم میزد گفت: معلومه تازه عروس دومادین نه!

لبخندی زدم: چطور؟

-آخه من گفتم شما پسند نکردین اما ایشون پول لباس رو حساب کردن و خریدن. دهنم باز موند. ادامه داد: تازه بهش گفتم اگه کفش ست لباس رو هم میخوان ته همین طبقه مغازه کفش فروشی هست. الان هم گمان کنم رفته کفششو بخره. دیگه بعید بود! تشکر کردم و اومدم بیرون با چشم دنبال کفش فروشی گشتم و به محض دیدنش به سمتش تقریباً دویدم. پارسا توی مغازه و استاده بود باحالت تعجبی گفتم: پارسا! به سمت برگشت: خوب شد اومدی عزیزم نمیدونستم سایز پات چنده بیا یه پا بزن جانم!! عزیزم؟ من همینطور مات مونده بودم که دوباره صدام زد: بیا ببین سلیقه ما رو میپسندی؟

با پایهای شل رفتم سمتش. فروشنده که پسر جوانی بود کفش های پسند پارسا رو توی دستش گرفته بود ومنتظر بود که یکی از دستش بگیره. نزدیک پارسا شدم و کمی روی پام بلند شدم تا نزدیک گوشش چیزی بگم که با نزدیک کردن ناگهانی سرش به دهنم باعث شد لبهام بخوره به گوشش. سریع خودمو عقب کشیدم ولی منتظر واکنش بعدی نمودم و فوری با صدایی آروم گفتم: میشه بپرسم معنی این کارا چیه؟

بدون اینکه صورتش حالت اون شوهر مهربونا رو از دست بده گفت: کاری نکردم که! و سریع سرش رو عقب برد و کفش هارو از فروشنده گرفت و جلوی پام زانو زد. واقعاً سر از رفتارهای ضد و نقیضش در نمی آوردم. به هر حال داشت زیاده روی میکرد، خودمو عقب



کشیدم: من کفش نمیخوام. و مغازه رو ترک کردم با کمی فاصله وسط پاساژ ایستادم. پارسا عذرخواهی کرد و دنبالم اومد بیرون و جلوم ایستاد. همین خواست حرفی بزنه گفتم: برو پیراهنو پس بده

قیافه اش تو هم رفت: چت شد مریم؟

چشام گرد شد: یعنی چی که چم شده؟ واسه چی تو باید اون لباسو بخری وقتی من ازش خوشم نیومده!

پوزخندی زد: خب اینو بگو. میریم یکی دیگه میخریم.

بهش نمود اینقدر خنگ باشه با تعجب گفتم: چرا خودتو میزنی به اونراهِ؟ میگم چرا تو باید بخری؟

لبخندش جمع شد و فقط بهم نگاه کرد. خدایا یعنی معنی نگاهش همونیه که من فهمیدم! نه نه نه نباید این باشه. این نیست من باز دل میبندم و اون باز همه ی حرکتاشو نقض میکنه. نگاهمو ازش گرفتم وزیر لب گفتم: بریم پیش رویا و عارف.

بی هیچ حرفی کنارم به حرکت در اومد. چند قدمی نرفته بودیم که رویا و عارف سروکله اشون پیدا شد. دستاشون پر از خرید بود خوشم میاد که رویا دست به خریدش فرزند بود درست برعکس من. به سمت ما اومدن؛ من یه لبخند مصنوعی زدم اما پارسا همچنان قیافه اش در هم بود. عارف نزدیک پارسا اومد: جیب ماکه حسابی خالی شد، اگر شما رضایت بدین بریم تا از پا در نیومدیم

پارسا و عارف باهم همقدم شدن و رویا اومد کنارم با آرنج زد به پهلو: چی بهش گفتمی مریمی پرتینگش آویزون شده؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: بیخیال. چیا خریدی؟

وبه راحتی از موضوع منحرفش کردم و مشغول حرف زدن شد. ولی من هیچکدوم از حرفهایش رو گوش نکردم چون همه ی حواسم به پارسا بود. من که برخورد بدی نکردم مگه نه؟ آه چرا این کارا رو میکنه؟ چرا اگه حسی بهم داره خودشو میپیچونه؟ اگر هم حسی نداره پس غلط میکنه میره پیراهن میخره و تعقیب میکنه و ابراز دلتنگی میکنه و اصلاً غلط میکنه دلش واسم تنگ میشه. وقتی رفتیم رستوران هم تا موقعی که بریم خونه همه اش تو فکر بود و شونه هاش آویزون، فکر نمیکردم واقعاً به خاطر همون دوکولوم من اینطور حالش منقلب باشه به خاطر همین وقتی عارف و رویا ازم علت پرسیدن گفتم: من واقعاً نمیدونم.



از اونجایی که اوضاع روابط اجتماعی آقایون وخیم تر از خانومهاست و فقط اسم خانوما بد در رفته عارف از اون چی که انتظار میرفت زود تر با پارسا صمیمی شد و شب هم رفت توی واحد پارسا خوابید، رویا هم از بس توی پاساژ فعالیت داشت خیلی زود خوابش برد و من تا نیمه های شب درس خوندم، هرچند فکر نکردن به اتفاق امشب تقریباً غیر ممکن بود اما درس هم مهم بود و باید نمره ی خوبی میگرفتم البته هر دو تا امتحانم رو آماده بودم. ساعت نزدیک سه ونیم بود که احساس کردم دیگه بسه هر چقدر درس خوندم جزوه هامو جمع کردم و از جام بلند شدم و پشت پنجره ایستادم در کمال ناباوری دیدم که داره برف میاد، دونه های برف، ریز و با فاصله روی زمین میریختن و فضای شاعرانه ای رو خلق کرده بودن، دوباره به داخل نگاه کردم تا از خواب بودن رویا مطمئن بشم که چشم خورده به پلاستیک حاوی لباسم، خدا رو شکر رویا خسته بود و زود خوابید و الا اصلاً حوصله جواب دادن به سوالاتش رو نداشتم. یه شال ابریشمی بزرگ داشتم سریع از کتو در آوردمش و انداختم روی سرم و شونه هام در حال رو آهسته باز کردم و رفتم توی حیاط؛ چند قدم که از در فاصله گرفتم و به وسط حیاط رسیدم دستامو از هم باز کردم و صورتم رو به آسمون گرفتم چشمامو بستم و زیر لب گفتم: خدایا شکر. بیابت همه چیز

از تماس دونه های ریز برف با صورتم حس خوشایندی داشتم.

شب قشنگیه مگه نه!

چشممو باز کردم و به در واحد پارسا نگاه کردم. بسته بود، خدایا فکر کنم دارم خیالاتی میشم همینطور گیج داشتم به در بسته نگاه میکردم که صداشو از پشت سرم شنیدم: من اینجا چطور متوجه حضورش نشدم، روی پله های ریحانه خانوم اینا نشسته بود و داشت نگاه میکرد. نوک بینیش قرمز شده بود و این باعث میشد چهره اش مثل پسر بچه ها به نظر بیاد. لبخندی زدم: خیلی وقته اینجاایی؟

جوابمو نداد و فقط نگاه کرد. بعد از چند ثانیه یه لبخند مهربون زد که توی اون هوای سرد احساس گرما بهم دست داد. خواستم برگردم داخل که صداش تو جام متوقف کرد: از من بدت میاد؟!

چرا چنین سوالی پرسیدی؟ میخواستم بگم بدم که نمیاد هیچ. فکر میکنم ازت خوشم هم بیاد (تازه فکر میکنم!!!!) دست پاچه گفتم: نه.. بدم نمیاد.. چرا اینو میپرسی؟



سرشو پایین انداخت. چطور شانس نداشتیم مثل داستانها مشروب بخوره و توی مستی احساسشو بهم بگه. نوبت به ما که رسید خدا یه نمازخونشو رسوند یه نگاه سرتاپا بهش انداختم توی اون برف روی پله ها با اون لباس تو خونه شبیه به تابلوهای نقاشی شده بود. مریم دلت میاد ناراحت ببینیش؟ چکار کنیم که اینقدر دل رحیم! با صدای آرومی گفتم: بابت رفتارم توی پاساژ معذرت میخوام.

سرشو بالا آورد و بهم خیره شد، من ادامه دادم: در حقیقت خیلی هم از لباسه خوشم اومده بود. مخصوصاً که تو خریدیش

این چی بود گفتم؟! خب مریم گند زدی خیالت راحت شد؟

یه لبخند دندون نما زد و از جاش بلند شد، به علت اینکه دیدم هوا پسه سریع به سمت واحد خودم دویدم. یا اعتراض گفتم: ... کجا میری پس؟

پریدم تو واحد و گفتم: شب بخیر

و در رو بستم. صدای خنده اش میومد بعد آروم طوری که من بشنوم گفتم: تازه داشتیم حرفهای قشنگ قشنگ میزدیم که!

با صدای آروم خندیدم و رفتم توی جام دراز کشیدم. خدایا ممنون که داری قلبم رو به احساسی جدید روشن میکنی... نمیدونم چقدر فکر کردم ولی هرچی که بود میدونم تا آخرین لحظه پارسا موضوع فکرم بود....

فصل 22

با صدای گوشیم از خواب بیدار میشم. تختم مرتب شده معلومه که رویا بیدار شده. گوشیمو جواب دادم: بله؟ صدای طاهره تو گوشی پیچید: سلام. بدو درو باز کن کلی سوال دارم. -اومدم

تلفنو قطع کردم و از جام بلند شدم، صدا زدم: رویا؟

صداش از تو آشپزخونه اومد: بیدار شدی؟ بیا صبحونه آماده اس -سلام. دوستم اومده میرم درو باز کنم

چادر نماز رو سرم کردم و از خونه بیرون اومدم. هوا سوز سردی داشت. گوشه های حیاط کنج دیوار، بعضی جاهاش برف نشسته بود. درو باز کردم، بعد از سلام و احوال پرسی وارد خونه

شد. مثلاً مشکل درسی داشت که اومده بود پیشم ولی تا ظهر حتی یه سوالم ازم نپرسید، نشست با



رویا به فک زدن، بدنم به خاطر اینکه رو زمین خوابیده بودم کرخت شده بود (چون رخت خواب اضافی نداشتم فقط یه پتو از پارسا گرفته بودم و روی زمین خوابیدم)، یه دوش گرفتم و نزدیکای ساعت دوازده باهم حاضر شدیم و به سمت دانشگاه راه افتادیم. هر چی به رویا اصرار کردیم باهامون بیاد قبول نکرد و گفت میخواد استراحت کنه. عارف هم صبح زود با پارسا رفته بود.

.... بعد از کلاس اولی که یه ساعت هم زود تر تموم شده بود با طاهره توی بوفه دانشگاه نشسته بودیم و قهوه میخوردیم. کسی صدام زد. سرمو برگردوندم دیدم لیلا به همراه همون دختره که زده بودمش یعنی نازی پشت سرم ایستادن، با سردی سلام کردم. لیلا سرشو پایین انداخته بود، بهش میخورد که خجالت میکشه. اما نازی قیافه اش عادی بود. یه حالت سوالی به نازی نگاه کردم: امرتون؟ نازی تکه کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت: میشه اینو بدی به گلاره؟ ابرو هامو بالا انداختم و بدون اینکه برگه رو بگیرم گفتم: مگه خودت نمیبینیش؟ بیشتر واحد امون جداسه اون دوتا کلاسی هم که دیروز باهاش مشترک داشتیم نیومده بود. اگر ایشون (به برگه دستش اشاره کرد) عجله و اصرار نداشتن من هم مزاحم شما نمیشدم چه لفظ قلم هم واسه من حرف میزنه! در حالی که برگه رو که توش یه شماره موبایل نوشته شده بود از دستش میگرفتم. پرسیدم: بهش بگم جریان این شماره چیه؟! صداشو پایین آورد: دیروز یه آقای جوونی اومده بود خوابگاه سراغ گلاره رو میگرفت، من هم از سر کنجکاوی رفتم دم در. میخواستم بگم کنجکاوی نه و فضولی. همونطور که واسه من اومدی.. منم که جانانه ازت پذیرایی کردم! ادامه داد: چون مرد بود به روی خودم نیاوردم که گلاره آدرشو به ما داده بود. اونم کلی التماس درخواست که حداقل شماره گلاره رو بهش بدم ولی من واقعاً شمارشو نداشتم، دست آخر هم خودش شمارشو داد و گفت به گلاره بگم که حتماً باید ببینتش تعجب کرده بودم یعنی کی میتونست باشه! پرسیدم: خودشو معرفی نکرد؟ سرشو پایین انداخت و به نشونه تایید تکون داد و زیر لب گفت: گفت به گلاره بگم وحید. نا خودآگاه لبخندی روی لبم نشست که از این سه نفر پنهون نموند. خودمو جمع کردم: باشه بهش میدم. میتونی بری و سریع رومو برگردوندم. دستی به شونه ام خورد و بعد صدای نازی که مجبور شدم دوباره نگاهی کنم: فکر کنم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم بابت؟ تنو رفتارت شبیه گلاره نیست.. از خاله ی لیلا شنیدم. بازم لبخند زدم: اشکال نداره. هم لیلا هم نازی یه لبخند زدن و خدا حافظی کردنو رفتن.



طاهره با کنجکاوای برگه رو از دستم کشید: وحید کیه؟ شونه هامو بالا انداختم و از دروغ گفتم: نمیدونم به ساعت نگاه کردم، نزدیک دو بود و کلاس بعدی ساعت 4 تشکیل میشه، در یه تنش مغزی تصمیم رو گرفتم با یه عذر خواهی از طاهره از بوفه بیرون اومدم و با شماره وحید تماس گرفتم بعد از خوردن 5-6 تا بوق جواب داد: بله؟ صداش گرفته بود معلوم بود از خواب بیدارش کردم: سلام ببخشید آقا وحید؟ سلام بله خودم هستم شما؟ من دوست گلاره ام.

نذاشت حرفم تموم بشه با کلافگی گفت: گفتم شماره رو بدین به گلاره نه اینکه خودتون.. پریدم وسط حرفش: نه اشتباه نکنید من دوست صمیمی گلاره هستم... نمیدونم میشناسید یا نه اسمم مریمه با لحن مشکوک: مریم؟! کدوم مریم؟ فکر کنم حدسم درست بود با شک گفتم: مریم کرامتی تک خنده ای کرد: پس بالاخره پیداتون شد؟ با صدای بلند قهقهه زد: رقیب عشقی من به خندیدن ادامه داد و من در سکوت این ور خط منتظر بودم ببینم کی دهنشو میبندد بعد از چند دقیقه گفت: خب امرتون؟ فکر نمیکنم گلاره علاقه ای به دیدنتون داشته باشه ولی من باید علت اصرار شما رو بدونم
باید!!

بله من باید بدونم چون الان تنها رفیق صمیمیش منم تو دلم گفتم: آره جون خودم چقدر هم الان با هم صمیمی هستیم با کمی مکث گفت: نمیشه شما یه جوری... ترتیبی بدین تا منو گلاره همدیگه رو ببینیم؟! -اول باید علتش رو بدونم پوفی کرد: آخه شما در جریان هیچی نیستید که...

-چرا یه خورده هستم
مثلاً چی؟

-همونی که شما از گفتنش خجالت میکشین

میدونم زده بودم به در پررویی اما حس مسئولیتی از درون بهم میگفت: در برابر گلاره مسئولم با صدای آرومی گفت: من باید... آخه چه جور بگم میشه همدیگه رو ببینیم؟! -الان که فقط تا ساعت چهار بیکارم بعدش هم چون برام مهمون اومده مقدور نیست تا چند روز آینده بهتون خبر میدم،



پرسید: الان اینجاید!!! جواب دادم: بله من توی دانشگاه گلاره درس میخونم بعد با صدایی که انگار ذوق زده شده گفت: گفتین تا چهار بیکارین؟ با تعجب گفتم: بله چطور؟ - الان ساعت دوئه من دو ونیم پارک نزدیک دانشگاهتونم باشه؟

برای حفظ کلاس یه خورده با تاخیر گفتم: به خاطر گلاره... باشه

.... ساعت دو ونیم بود و من سلانه سلانه به طرف پارک میرفتم. خدا میدونه با چه مکافاتی

طاهره رو پیچوندم. من حتی نمیدونستم وحید چه شکلیه؟ آخه ساعت دو بعد از ظهر تو این هوای سرد جز شما دو تا اُسکل کی میاد پارک؟ چشم چرخوندم یه جوون هیکلی وفوق العاده خوش تیپ روی یکی از نیمکت ها نشسته بود بشک کردم همونجا واستادم گوشیشو به سمت گوشش برد و بعد صدای موبایل من در اومد، روش سمت دیگه ای بود فهمیدم خودش به نزدیکش شدم صدای گوشیم باعث شد روشو به سمتم برگردونه قطع کرد و از جاش بلند شد: سلام منم سلام کردم و نشستیم یه نگاه گذرا بهم انداخت و به سر به زیر به روبه رو چشم دوخت. اما من مثل این طلبکارا نگاش میکردم که انگار تمام اموالو بالا کشیده چند لحظه بعد به صدا در اومد: چرا اینشکلی نگاه میکنید؟ با لحن بی ادبی گفتم: واقعاً کنجکاوم بدونم به چه علت اینقدر اصرار دارین که ببینیدش؟ پشت چشماشو نازک کرد صورتشو به طرفم برگردوند: من یه اشتباهی کردم. گلاره فرصت جبران بهم نداد ابرو هامو بالا انداختم: مهم ترین چیز زندگی یه دختر و ازش گرفتن. چه جبرانی میخواستی کنی؟ مشکوک نگاهم کرد: منظورتون رو نمیفهم. با پیروزی سرمو بالا گرفتم: خوب میدونین چی دارم میگم. خودتونو به اون راه نزنین سرشو کامل بلند کرد: نه من واقعاً منظورتون رو نمیفهم. منظورتون از مهم ترین چیز چیه؟ یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و هیچی نگفتم. چند ثانیه بعد انگار تازه متوجه منظور من شده باشه پوزخندی زد: پس اونطور که ادعا میکنید در جریان نیستید. چینی به بینیم انداختم: چطور! - خانوم کرامتی من عاشق گلاره ام. اگه شما بذارین ودست از سرش بردارین... یعنی خودتونو بکشین کنار تا میدان برای من هم باز بشه

دهم باز موند، من دست از سر گلاره بردارم؟! با گیجی گفتم: شما چی از من میدونید؟

لبخندی زد: گلاره به خاطر تجربه رابطه جنسیش با شما منو پس زد اینو روز آخر یعنی 7 ماه پیش وقتی داشت باهام بهم میزد گفت: خدا لعنتت کنه گلاره. جواب دادم: من هیچ وقت هیچ رابطه جنسی با هیچ کس نداشتم. چه دخترش چه پسرش با گیجی نگاهم میکرد من ادامه دادم: اونها فقط یه شوخی بچگانه بود شوخی که حتی آقایون هم ممکنه با هم بکنن اما گلاره جدی



گرفته بود. من یه انسان طبیعی ام که نامزدیم به خاطر همین مساله یعنی حماقت گلاره خانوم به هم خورد. (البته سوء تفاهم پیش نیاد میدونم که به رابطه من و بیتا و گلاره میگن معاشقه اما برای حفظ ظاهر جلوی وحید گفتم شوخی تا از شدتش کم کنم) برای تکمیل جمله ام گفتم: من اومدم تا شما حرفاتونو بزنین. میشنوم یعنی زر اضافی ممنوع جون بکن. ابرو هاشو تو هم کرد: اگه حرفهای شما درست باشه پس علت رفتار گلاره رو نمیفهمم از کوره در رفتم: علت رفتارش حرکت ناشایست شماست که بهش تجاوز کردین... خودم نمیدونم چرا سیم پیچم اتصالی کرد. هاج و واج بهم نگاه کرد وزیر لب زمزمه وار گفت: تجاوز؟؟!! و ادامه داد: خودش اینو بهتون گفته؟ من بی این که چیزی بگم با اخم به روبرو خیره شدم. اون به همون حالت زمزمه گفت: اما من کاری نکردم. همون یه ذره هم با اجازه خودش بود. یعنی در اصل به درخواست خودش. میخواست لذت بودن با مرد رو تجربه کنه.. اما من به حرفش گوش نکردم و دختریشو ازش نگرفتم با تعجب بهش نگاه کردم: یعنی گلاره هنوز دختره؟ با کلافگی گفت: اگه کار دست خودش نداده باشه آره. بعد از چند دقیقه که منگ نگاه کردن بهش بودم و تو ذهنم داشتم حرفهای گلاره رو مرور میکردم اون شروع کرد به تعریف کردن: من بوتیک لباس دارم. لباسهای بیرونی. گلاره و یکی از دوستاش از مشتری های ثابتم بودن. برعکس بقیه دخترا گلاره به من توجهی نداشت میومد خرید میکرد و میرفت انگار که من درختم. تو جشن نامزدی یکی از دوستانم گلاره رو دیدم و بعد از اینکه آمارشو در آوردم فهمیدم که دوستش دختردایی دوست منه که اونشب به مهمونی دعوت شده دیگه بیخیال ننشستمو پی اش افتادم خلاصه بعد از کلی دوندگی و واسطه قرار دادن بهم روی خوش نشون داد، بعد از مدتی رابطه امون از حالت سرد خودش در اومد و با هم صمیمی تر شدیم. من دیگه به یه دوستی ساده قانع نبودم و خواستار ازدواج بودم اما گلاره میترسید بعد از کلی کلنجار رفتن از زیر زبونش کشیدم که از رابطه جنسی وحشت داره. من عاشقش شده بودم و حاضر نبودم به خاطر چنین مساله ای از این موضوع بگذرم. تا اینکه یه روز خود گلاره بهم پیشنهاد داد اولش قبول نکردم اما بعد از اصرارش به ناچار واسه اینکه بتونم برای ازدواج راضیش کنم پذیرفتم. بعد از اون قضیه هم کم کم از م فاصله گرفت و بعدش هم منو کاملاً از زندگیش حذف کرد. سعی کردم بیخیالش بشم ولی نشد. علاقه من به گلاره از سر عادت نبود من... من عاشق گلاره ام! ای نامرد صحنه ای که منتظرش بودم رو سانسور کرد. پسره ی لوس حالا مثلاً میگفتی چی میشد؟ برای اینکه از فضولی نمیرم گفتم: پس دردی که گلاره ازش حرف میزد بابت چی بود؟ طوری



نگاهم کرد که فکر کنم آگه جاش بود با مشت میکوبید تو فرق سرم بعد زد به پررویی و جمله ای رو گفت که از خجالت سرخ شدم: از در پشتی رفتم تو یعنی خاک بر سرم بذارن، یکی نیست بگه مریم مشنگ تو که آی کیوت در حد مرغه خبر مرگت بعداً یا واسه یکی دیگه تعریف کن وبفهم یا از خود گلاره بپرس سرمو از شرم پایین انداختم. وحید آهسته ادامه داد: من هنوزم دوستش دارم و حاضرم به خاطر بدست آوردنش هر کاری که بگین رو انجام بدم. من تو این دوسالی که با گلاره بودم بهترین روزهای عمرم رو تجربه کردم از صداش صداقت مییارید به ساعت نگاه کردم سه ونیم بود در حالی که از جام بلند میشدم: شمارمو سیو کنید، بهتون اطلاع میدم که چکار میشه کرد. تا در ورودی پارک باهم اومدیم. خداحافظی کردم و براه افتادم. میتونستم برق شادی رو تو چشماش ببینم. هنوز چند قدم از پارک دور نشده بودم که صدای بوق ماشین و بعدش صدایی آشنا: بیا سوار شو برگشتم پارسا بود که داشت با غضب نگاهم میکرد باید اعتراف کنم که از قیافه ی عصبانیش میترسم چه توی تاریکی چه حالا تو روز روشن دوباره صدام زد: با تو ام حرکتی به خودم دادم و سوار شدم. نداشت کامل درو ببندم که پرسید: اون کی بود؟ پس علت اخمش این بود؟ خودمو زدم به اون راه: کی؟ موشکافانه نگام کرد: همون لندهوری که یه ساعته ور دلش نشست! به روی خودم نیاردم یعنی بدم نمیومد یکم حرصش بدم پرسیدم: اینجا چکار میکنی؟ یهو سرم دادی کشید که کم مونده بود گلاب به روتون جامو خیس کنم: حرفو عوض نکن میگم اون کدوم خری بود؟ با چشای گرد شده نگاهش کردم بعد تازه موقعیت رو فهمیدم، اصلاً این چیکارهء منه! با صدایی که سعی میکردم لرزشش معلوم نشه گفتم: به تو هیچ ربطی نداره یه طرف لبش به پوز خند بالا رفت: چشم جناب سرهنگ روشن... راست میگی به من ربطی نداره... پیاده شو از ماشین پیاده شدم و درو به هم کوبیدم. وارد محوطه دانشگاه شدم. برخورد زشت و بدور از ادب بود تازه اش هم بابای من هنوز سرهنگ نشده بود و سرگرد بود ولی بابای پارسا سرهنگ بود. چرا مثل بچه آدم نگفتم که کی بود؟ چرا ناراحتش کردم؟ آه.. گوشیم زنگ خورد، رویا بود جواب دادم: بله؟ سلام خوبی؟ پارسا رو دیدی؟

-آره. این چرا اومده بود اینجا؟

-وای!!! مگه بهت غذاتونو نداد؟

با تعجب گفتم: غذا مون؟



-آره ناهار برات فرستادم. شرمنده دیر شد گفتم واسه کلاس بعدیت گشنه نمونی. شماره ات رو هم بهش دادم. نه که تو دوره لیسانس هم از غذای دانشگاه نمیخوردی...
اونقدر از خودم لجم گرفته بود که حد نداشت و صدای رویا رو به زور میشنیدم. واسش دست و پا شسکسته قضیه رو توضیح دادم و گفتم شب بقیه اش رو میگم. تلفن رو قطع کردم وبا اعصابی داغون رفتم سر کلاس.

فصل 23

احساس درد تو ناحیه گردنم پیچید. با دست سمت چپ گردنمو فشار دادم، چشامو باز کردم، رویا بیشتر فضای بالمش رو اشغال کرده و سر من روی زمینه، نشستم، تلویزون روشن و اداره برفک نشون میده. پارسا و عارف هم هر دو تاق باز خوابیده بودن و هم دورشون و هم روی لباساشون پر پوست تخمه بود. خم شدم و کنترل رو از روی سینه پارسا برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم، فیلمش همه اش بزن بزن بود و من و رویا هیچی ازش نفهمیدیم چون تمام مدت با هم حرف میزدیم و تازه رو اعصاب این دو تا هم بودیم، با یاد آوری برخورد دیشب پارسا که اصلاً حرکت زشت دیروزم رو به روم نیاورد و حفظ ظاهر کرد لبخند روی لبم میاد، اون پسر خوبیه، فقط حیف که ... ولش کن. دیگه نمیخوام انکار کنم من واقعاً بهش علاقه مند شدم شاید سه ماه برای شکل گیری یه احساس زمان کمی باشه ولی من با تمام وجود دارم حسش میکنم. یه چشمش رو باز کرد: سیر نشدی از دیدنم؟ هول کردم: چی؟! لبخندی زد و آروم چشماشو باز کرد. تو جاش نشست و بعد از اینکه یه نگاه کوتاه به رویا و عارف انداخت از جاش بلند شد: دنبالم بیا منم این بار اطاعت کردم و از جام بلند شدم و به دنبال اون به اتاقش رفتم. وارد که شدم درو بست و روی تختش نشست و یه لبخند عریض و شیطون هم روی لبش بود منم یه لبخند بیجون تحویلش دادم و به دیوار تکیه دادم. از چشمای جفتمون خواب میبارید حالا انگار مجبور بودیم نصفه شب با هم حرف بزنیم. بعد از چند دقیقه که خوب براندازم کرد دیگه صدام دراومد: صدام کردی پیام که نگاهم کنی؟ - اشکالی داره؟
از جواب صریحش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. - خجالت هم بلدی بکشی؟
با همون حالت گفتم: معذرت میخوام .. من برخورد بدی داشتم صداش که حاوی کنایه بود آزارم میداد: عادت داری نه! سرمو بالا آوردم و سوالی نگاش کردم. ادامه داد: آدمو سنگ روی یخ



میکنی بعد معذرت خواهی کنی! راست میگفت بابام هم همیشه بهم خرده میگرفت که قبل از فکرکردن حرف نزن قبل از حرف زدن فکر کن. اینم فهمید که من چه اخلاق گندی دارم.

صداش که حاوی خنده شد بهم انرژی داد: حالا نمیخواه خودتو ناراحت کنی رویا یه چیزایی بهم گفت ولی حالا بیا خودت بهم توضیح بده من نمیدونم آخه به این چه ربطی داشت؟ ولی این که میدیدم بر اش مهمه باعث شد ته دلم مالش بره، لبام به خنده باز شد: چرا فکر میکنی که من باید بهت جواب پس بدم؟ خیلی جدی جواب داد: هر چی که به تو مربوطه به منم مربوط میشه خنده ام خشک شد. این الان ابراز علاقه بود؟! سرشو انداخت پایین: مثل همیشه در برابر حرف مامانم کم آوردم. به صورتم نگاه کرد: میدونی چیه؟ مامانم زن خیلی خوبیه و الکی از کسی تعریف نمیکنه از کسی هم بد نمیگه..ومن..باید اعتراف کنم که سلیقه اش در مورد تو حرف نداره. از حرفهایش سر در نمیآوردم. ادامه داد: بعد از قضیه جواب نه دادنت هیچ وقت جلوی من بدت رو نگفت من هم از خواهرام شنیدم که به تو زنگ زده و ناراحتی کرده ولی میدونم ته دلش هیچی نیست. لبامو جمع کردم: چرا اینها رو میگی؟ از جاش بلند شد: من زیاد بلد نیستم مقدمه چینی کنم، زیاد هم وقت ندارم...راستش چطور بگم. توی چشمام خیره شد: میشه ازت بخوام راجع بهم فکر کنی؟ داشتم پس میفتم. برای مطمئن شدن خودمو زدم به کوچه علی چپ: به چی فکر کنم؟ کلافه دستی تو موهایش کشید. میدونستم که داره از دستم حرص میخوره خیلی مصمم زل زد تو چشم: به ازدواج با من دیگه واقعاً فشارم افتاد ته دلم عروسی به پا شد که نگو. ولی چرا یهوایی؟ فکر کنم سوالم رو با صدای بلند پرسیدم چون جواب داد: یکی دو هفته ای هست که دارم به این موضوع به صورت جدی فکر میکنم اما قصد نداشتم به این زودی اقدام کنم و بهت بگم اول میخواستم از احساس تو هم به خودم مطمئن بشم با تعجب گفتم: یعنی الان مطمئنی که پا جلو گذاشتی؟ خندید، اما تلخ..گفت: میدونی رویا واسه چی بیخبر و یهوایی اومده دیدنت؟ از پشت در صدا اومد. من و پارسا به هم نگاه کردیم، پارسا انگشتشو جلوی بینیش گذاشت و با اشاره به من گفت حرف بزنم. گفتم: مگه نیومده دیدن من؟ در حالی که به در نزدیک میشد: چرا ولی یه علت دیگه هم هست چه علتی؟

به پشت در رسید بی معطلی دستگیره رو چرخوند و درو باز کرد که همزمان رویا و عارف وارد اتاق شدن که آگه عارف رویا رو نگرفته بود رویا وسط اتاق پخش میشد. عارف مثلاً دلخور رو به پارسا گفت: آقا میخوای درو باز کنی یه اطلاع بده شاید ما آمادگی نداشتیم... پارسا با صدای بلند خندید و رو به رویا گفت: خودتون علت اومدنونو بهش توضیح بدین



عارف و رویا با لبخند به من نگاه کردن و عارف یهو گفت: تبریک میگم مریم خانوم دلخور نگاش کردم وگفتم: من که هنوز جواب ندادم با دست زد پشت پارسا و با کنایه گفت: بابا اینقدر دل جوون مردم رو نصف شبی نلرزون خدا رو خوش نیما. پارسا چیزی نگفت و من لبخندی از روی شرم زدم. رویا من رو بغل کرد و رو به عارف گفت: دوست منو اذیت نکن.. الانم برید بیرون ما با هم حرف داریم. عارف هم دست انداخت دور گردن پارسا: پس چی که میریم... از اتاق رفتن بیرون. عارف درحالی که درو میبست سرشو آورد داخل: البته روز خدا رو هم نگرفتن! و رفت من و رویا هم خندیدیم و بعد رویا یهو خنده اش فروکش کرد: میدونستی علی ازت دوباره خواستگاری کرده؟ خونواده ات هم تقریباً جواب بله دادن انگار یکی یه دیگ آبجوش رو سرم خالی کرد. ته دلم یخ شد و به سختی گفتم: چی؟ و ارفتم. رویا: مریمی چی شدی؟.. عارف.. عارف به سختی لبامو باز کردم: خوبم. عارف و بعدش هم پارسا پریدن تو اتاق. عارف رو به رویا: به دقیقه کشید ما رفتیم بیرون چی کارش کردی؟ رویا با دست پاچگی: بهش گفتم دیگه.. عارف و پارسا غضبناک به رویا نگاه کردن. ته دلم ضعف کرده بود ولی برای دفاع از رویا گفتم: بابا چیزیم نیست. پارسا نگاهش رنگ سرزنش گرفته بود. بکنه پیش خودش فکر کنه من از شدت خوشحالی از شنیدن خبر اینطوری شدم بلافاصله رو به رویا گفتم: غلط کرده خواستگاری کرده... دقیق توضیح بده ببینم چی شده. پارسا رفت و با یه لیوان آب برگشت. تشکر کردم و در حالی که آب رو میخوردم رویا توضیح داد: پریروز با مهساتون تلفنی صحبت میکردم. گفت که خاله ات به مامانت گفته و دوباره خواستگاری کردنت. مامانت هم گفته هرچی مریم بگه. ولی خود مامانت میترسه بهت بگه تو عصبانی شی. در کل همشون به این وصلت راضین. حتی بابات، البته به غیر از مهسا.. مهسا میگفت بابات هم راضیه میگه اینطوری حرفتون از دهن مردم هم جمع میشه.. مامانت هم امروز ظهر با من تماس گرفت و گفت از مهسا شنیده که من اومدم دیدنت و ازم خواست که راضیت کنم. بیشتر چون دلم واست تنگ شده بود اومدم ولی علت اصلیم این بود که در جریان بذارمت و تو گرفتن تصمیمت بهت کمک کنم. لبخند مصنوعی به روش زدم و سرمو انداختم پایین روم نمیشد به صورت عارف و پارسا نگاه کنم. پارسا با صدای آرومی گفت: بعد از اینکه من از دانشگاهتون برگشتم رویا خانوم این موضوع رو تعریف کرد... ساکت شد. صدای خندون عارف دنباله حرف پارسا رو ادامه داد: این شازده هم گفت اگه دیر بجنبم مرغ از قفس پریده و بلند خندید. پارسا با پشت دست زد به پهلوی عارف و زیر لب گفت: ساکت شو دیگه آبرومو بردی سرمو بالا آوردم و به



چشمهای پارسا خیره شدم. اون هم.. انگار فقط ما دوتا تو اتاق بودیم و اون دوتا بوقن. چقدر حرف تو چشمامون بود پارسا سکوت سنگین بینمون رو شکست: من آدم سرسختیم، اگه بدونم رفیق راهم همپامه، تا آخرش هستم عارف و رویا با مسخره بازی تمام دست زدن. عارف: براوو، به این میگن یه شعار محکم. بعد رو به من گفت: پاشو مریم خانوم کمر بند همت ببند که راه سختی در پیش داری لبخندی زدم: دیگه جواب رد به علی دادن که راه سختی نیست رویا آروم گفت: آخه فقط این نیست. خونواده آقا پارسا هم هست... یادت که نرفته؟ دوباره ته دلم خالی شد، همه ی حرفهای خانوم محمدی توی ذهنم اومد. به اینجاش فکر نکرده بودم، اون موقع اگه جواب بله داده بودم خیلی محترمانه عروستون بودم اما حالا چی؟ بعد از به هم خوردن یه نامزدی دست از پا دراز تر ... بی اختیار اخمام تو هم رفت. پارسا با لبخند گفت: حالا وقت زیاد بهتره استراحتی بکنی. فردا هم امتحان داری رویا در گوشم گفت: هنوز هیچی نشده مردم چه هوای زنشونو دارن. از خجالت سرخ شدم و با آرنج زدم به پهلوی رویا. پارسا هم سرشو تگون داد و در حالی که لبخندی روی لبش بود شب بخیر گفت و اتاق رو ترک کرد. عارف با صدایی شبیه پچ پچ گفت: حالا دیگه مبارکه.. خم شدم بالش رو از رو تخت گرفتم که به سمتش پرت کنم. عارف سریع دوید تو هال من و رویا هم خندیدیم و همونجا کمی صحبت کردیم و بعد خوابمون برد.. صبح با انرژی تر از همیشه از خواب بیدار شدم. عارف و رویا خواب بودن و از واحد خودم صدا میومد. تو هال سرک کشیدم پارسا نبود فهمیدم که توی واحد منه. رفتم اون ور و دیدم سفره صبحانه چیده با دیدن من خیلی مودبانه گفت: دیدم خوابن دلم نیومد سرو صدا کنم. ببخشید که بی اجازه اومدم اینجا به در تکیه دادم و با پوزخندی گفتم: آخی.. نه که تا بحال بی اجازه نیومدی اینجا!! ابروهاشو بالا انداخت و دست به سینه ایستاد: از این به بعد هم بدون اجازه میام. این دیگه چقدر پرروئه به تبعیت از خودش منم ابرومو بالا بردم: اونوقت به چه علت؟ دست گذاشت رو نقطه ضعفم: آدم برای اینکه بیاد پیش کسی که دوستش داره اجازه نمیخواد منو میگی! انگار تو دلم قند میساییدن. لبامو بهم فشردم و با صدای آرومی گفتم: میرم صورتمو بشورم وقتی وارد دستشویی شدم توی آینه به خودم نگاه کردم و عین خلا خندیدم. خدایا شکر.. تا اینجاشو درست کردی از این به بعدشم خودت درست کن.. با هم صبحونه خوردیم و خودش منو تا دانشگاه رسوند. طاهره جلوی ورودی منتظرم بود و ما رو دید و با پارسا سلام و احوال پرس و مودبانه ای کرد به محض اینکه پارسا رفت مثل وحشیا بهم پرید: چشمم روشن.. سریع همه چیو تعریف کن ببینم. خندیدم و کلیت موضوع رو واسش تعریف کردم. هر



چند خیلی خوشحال شد اما با قیافه غم زده گفت: حمید میگفت پویا ازت خواستگاری کرده کی جوابشو میدی؟ لبامو کج و معوج کردم: پسر خیلی خوبیه ولی با توجه به اتفاقاتی که واسم افتاده فکر میکنم پارسا بهترین گزینه اس که از همه چیزم هم خبر داره. طاهره هم تایید کرد وبا هم به سمت کلاس به راه افتادیم.

فصل 24

امروز فوق العاده روز سختی بود البته امتحانم که ساعت اول بود خوب بود اما کلاس بعد از ظهر استاد فوق العاده اذیت کرد تا به تحقیق امون نمره بده می مونه فقط یه امتحان دیگه اونم دوشنبه هفته بعده دوست داشتم من هم با رویا اینا فردا برم شهرمون. از اول ترم که اومدم همه اش اینجا بودم. طاهره ازم خداحافظی کرد و رفت و من منتظرم که رویا بیاد دنبالم تا با هم بریم خونه گلاره.

.....خسته کلیدو انداختم تو در درو باز کردم و پشت سرم رویا اومد توی حیاط و زیر لب غر میزد: تو اگه حرف نزن میمیری؟

با کلافگی گفتم: جون بچه های آیندت بیخیال رویا.

زهر مار به خدا اگه نقشه هامو به هم میریختی میکشتمت

با عصبانیت به سمتش برگشتم: خودتو کشتی با نقشه کشیدنت. آدم میره بازار مرزی اینقدر خرید نمیکنه که تو توی این دو روز که اومدی اینجا خرید میکنی. حالا میمردی یه برنامه دیگه میریختی؟ (با دهن کجی اداس رو در آوردم) فردا بریم خرید..

خم شد و کفش هاشو در آورد: اصلاً همینکه هست ناراحتی میتونی نیای

باشه پیام

تو غلط کردی

کفشامو در آوردم. در واحد پارسا باز شد و عارف تو قاب در جا گرفت: سلام بیابین این ور شام حاضره شیرین یا روباه؟

رویا با کیفش زد به بازوی من و منو کنار زد و رو به عارف گفت: نزدیک بود به خاطر زبون دراز این خانوم روباه باشیم



و باغیظ نگاهی به من انداخت و رفت داخل. عارف رو به من با خنده گفت: باز چه دسته گلی به آب دادی؟

با دلخوری گفتم: ! دست شما درد نکنه حالا اون یه چیزی میگه.

و در حالی که از جلوش رد میشدم گفتم: فعلاً که همه چی روبراهه

داخل که شدم پارسا پیش بند بسته بود و پای گاز ایستاده بود با دیدنش با اون وضع خنده ام

گرفت که از چشم های تیزبینش دور نموند: بله خنده هم داره.. خانوما رفتن پی گردش من

بدبخت و ایستادم به کار بایدم بخندی..

دیدم این بخواد حرف بزنه تا صبح ادامه داره در حالی که کمی سرمو خم میکردم: علیک سلام

شیطون نگاهم کرد: مگه هوش واسه آدم میزاری! سلام

رفتم داخل اتاق خوابش که از اونجا برم داخل واحدم لباسمو عوض کنم (یعنی اسکل بازی در

حد جام جهانی) صدای پارسا اومد: چادر رنگی بخوای هستا..

برگشتم و با غیظ نگاهش کردم دیدم داره میخنده. منظورش چادر عروسم بود؛ به نظرم اصلاً

شوخی بامزه ای نبود. یهو دلم خواست حرصشو در بیارم گفتم: اونو نگه دار یه وقت دیدی

مجبور شدم دوباره بپوشمش

خنده اش خشک شد و با یه ابرو بالاداده بهم نگاه کرد منم یه لبخند واسش زدم و از صحنه جرم

دور شدم.

....

سر میز شام. عارف رو به رویا: خب تعریف کن ببینم نتیجه چی شد

رویا با خنده: اگه میدیدی این دوتا چجوری بهم نگاه میکردن! (منظورش من و گلاره بودیم)

عین دو تا گرگ تیرخورده ولی مثلاً من از همه جا بیخبر بودم و اینا وانمود میکردن با هم

دوستن.

عارف خندید: چکار کردی؟

رویا لقمه شو فرو داد: هیچی دیگه مثلاً قرار گذاشتیم بریم بیرون دور بزنیم و خرید کنیم.

عارف لقمه تو گلوش گیر کرد و در حالی که میخندید گفت: جون من رویا راستشو بگو به

خاطر گلاره چنین برنامه ای ریختی یا بابت خودت.

من و پارسا خنده مون گرفت. رویا قاشقشو تو بشقابش گذاشت: دستت درد نکنه یعنی میگی من

ضعف خرید دارم؟



عارف لبهاشو جمع کرد: ما غلط بکنیم چنین حرفی بزنیما شما صاحب اختیارید
رویا با عشوہ خندید بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه رو به من گفت: راستی مریمی..
-چیہ؟

-به وحید هم زنگ بزنی آدرس بوتیکشو بگیر

-واسه فردا؟ یعنی بدون زمینه چینی؟

-من که قرار نیست تا ابد اینجا بمونم که نهایتاً فردا شب.

ناچاراً با سر باشه ای گفتم. زیر چشمی نگاهی به پارسا انداختم دیدم قیافه اش تو همه وتو
فکره به روی خودم نیاوردم وبه شام خوردنم ادامه دادم بعد از شام عارف واسه خودشیرینی
داوطلب شد که ظرفها رو بشوره پارسا هم بساط میوه رو آماده کرد ومنو رویا هم تو هال
نشستیم. رو به رویا با صدای آرومی گفتم: طفلک پارسا. شما مثلاً مهمونای منین.
رویا خندید وبا صدای آرومتری رو به من گفت: دیگه زن وشوهر که این حرفا رو ندارن که..
-ای کوفت

ریز خندید پارسا با ظرف میوه اومد وکنارمون نشست. رویا گوشیمو از روی این برداشت: بیا
به اون قُزمیت هم یه زنگ بزنی هماهنگ کن.

با خنده گوشیمو گرفتم و شماره ی وحید رو گرفتم. یا دومین بوق گوشیمو برداشت: سلام مریم
خانوم. چه خبر؟

با صدای بلند خندیدم.

یهو پارسا با اخمی غیر ارادی گفت: خیلہ خب یسه!

رویا از خنده غش کرد رو زمین و دلشو چسبید. خنده ام خشک شد: سلام آقا وحید.

با لحن دلخوری گفت: آگه شما هم شرایط منو داشتین حالتون بهتر از من نبود.

-معذرت میخوام، دست خودم نبود.

-خب حالا بگین چه خبر؟

-خبر خاصی نشده، راستش یکی از دوستانم و گلاره فردا میخوان بیان خرید میخواستیم آگه

میشه آدرس بوتیک تونو بدین که مثلاً اتفاقی همو ببینید.

خنده تلخی کرد: من تو این مدت زیاد گلاره رو دیدم اما هر بار بدتر از دفعه قبل ازم فاصله

گرفته با دیدن من اتفاقی نمی افته



با تعجب همراه با عصبانیت گفتم: پس میشه بپرسم چرا اینقدر اصرار داشتین یه جوری قرار ملاقات جور کنم؟

من میخواستم با میل خودش بیاد نه اتفاقی

خب اگر دوست ندارین قرار فردا کنسل

یهو هول شده گفتم: نه نه الان آدرس رو اس میکنم براتون فقط چه ساعتی میان؟

لبخند به لبم اومد (البته لبخندم بیشتر از طرز نگاه کردن پارسا و عارف که حالا به جمعمون

اضافه شده بود نشعت میگرفت) گفتم: احتمالاً قبل از ظهر

پس منتظرتونم

باشه کاری ندارین؟

نه فقط فقط ممنونم

خواهش میکنم هنوز که کاری نکردم.

در هر حال اگه امری ندارین خدا حافظ

عرضی نیست خدا حافظ

تلفنو قطع کردم و رو به رویا گفتم: دیگه فهمیدی چی به چی شد؟ یا باز توضیح بدم

دستشو تکون داد: برو بابا تو هم انگار شاخ غول شکسته فردا میخوای بری سر کار؟

با علامت سر جواب مثبت دادم و پرتغالی برای خودم پوست گرفتم.

رویا که لجش در اومده بود: یعنی باهامون نمیای؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم که یعنی نه یهو گفتم: به پویا هم فردا جواب میدی؟

تکه پرتغال پرید تو گلو و به معنای واقعی داشتم خفه میشدم. رویا با مشت زد پشتم. وقتی رفت

پایین با بهت به رویا نگاه کردم که صدای پارسا نگاه منو از رویا گرفت که با تعجب میگفت:

پویا کیه؟

یعنی اگه اون لحظه رویا رو میکشتم حالیم نبود. رویا که دید دارم با نگام قورتش میدم زیر لب

گفتم: ببخشید حواسم نبود از دهنم دررفت. این بار صدای معترض عارف اومد: نمیخواین

بگین که آقا پویا کین؟

رویا به جای من جواب داد: همکار مریمه

بعد طوری به من نگاه کرد که انگار دودل بود که بقیشو بگه یا نه ولی چون اخم منو دید روشو

ازم گرفت و ادامه داد: که از مریم خواستگاری کرده بود.



و پارسا طلبکارانه رو به من گفت: و شما هم ازش فرصت گرفتین که بهش فکر کنین درسته؟

برای چندمین بار از اینکه هیچ چیز توی زندگیم مخفی نیست لجم گرفت. ولی بیشتر از این ناراحت شدم که پارسا من رو شما خطاب کرد. خیلی خونسرد جواب دادم: این پیشنهاد مال چهار روز قبله. من همون موقع جواب رد رو دادم اما به اصرار خودش گفتم چند روز فکر میکنم الانم واسه این بهش زودتر از موعد میخوام جواب بدم که بیخودی دل خوش نکنه اما هنوز کلافه نگام میکرد. از جام بلند شدم و رو به عارف و پارسا گفتم: بابت امشب ممنون.

و رو به رویا: من میرم بخوابم. در اتاق رو قفل نمیکنم. هر موقع خواستی بیا عارف با قیافه ای در هم گفت: ناراحتی نداره که مریم خانوم من اصلاً ناراحت نیستم. خدا حافظ

وبا قدمهای بلند واحد پارسا رو ترک کردم. اتفاقاً خیلی هم ناراحت شدم. واسه من دادگاه تشکیل داده بودن و داشتن هنوز هیچی نشده محاکمه ام میکردن. اصلاً به پارسا هم جواب رد میدم دلم خنک شه.. به خودم نهیب زدم: واقعاً دلت خنک میشه؟

صدای پیچ پچشون میومد ولی من موفق به شنیدن نمیشدم. چند دقیقه بعد رویا اومد. خودمو به خواب زدم. آرام کنارم روی تخت دراز کشید و در حالی که نازم میکرد در گوشم میگفت: مریمی؟ میدونم خواب نیستی ولی چشاتو باز نکن... معذرت میخوام از دهنم پرید... ولی خودمونیم بدم نشد که... اینطوری پارسا میفهمه تو معطل پیشنهاد اون نبودی چشماتو باز کردم دستمو انداختم تو موهاش: من تو رو میکشم رویا در حالی که میخندید: آئی. آئی موهامو کندی دیوونه...

وبا صدای بلند میخندید. مشتی به دیوار خورد و بعد صدای عارف: رویا چیکار میکنی؟ خونه رو گذاشتی روسرت

دستشو گرفت جلوی دهنش وبا هم ریز خندیدیم. در گوش رویا گفتم: حالا شوهرت چه واسه ما چسی میاد!

رویا چپ چپ نگام کرد: مریمی داشتیم؟

اون شب تا نیمه های شب با رویا صحبت کردیم بیشتر جنبه صحبتمون علی بود و برخورد احتمالی خانواده رو بررسی کردن و این که چه واکنشی از جانب من مناسب تره و بهترین گزینه این شد که با خود علی صحبت کنم تا بدون ناراحتی قضیه رو جمعش کنیم بعد از اینکه رویا خوابید من بازم فکر کردم و نمیدونم چه ساعتی خواب منو در بر گرفت..



فصل 25

از این همه شک و تردید بیزارم، وقتی پارسا بهم پیشنهاد ازدواج داد احساس کردم دیگه جای دودلی و نگرانی نیست اما وقتی سردی و رفتار دوگانه پارسا رو میبینم حس میکنم خودش هم از احساسش مطمئن نیست و به قول عارف ترسیده که مرغ از قفس بپره. خدایا نمیشد یه حال اساسی بهمون میدادی زندگیمون روشن میشد تا برای رفع کردن ابهاماتم اینقدر به مغز نداشته ام فشار نیارم؟! -چه عجب!!!! سلام

رومو به طرف در برگردوندم. امیر بود که داشت وارد اتاق میشد کمی نیم خیز شدم: سلام. صبحتون بخیر لبخندی زد و ادامه داد: باز قبل از رسمی شدنتون بیشتر میدیدمتون! لبخند شرمگینی زدم: ایام امتحاناته. 16-17 روز دیگه هم تا بیست روز امتحانات ترم شروع میشه دیگه فکر نکنم تو این مدت بتونم پیام. سرشو به معنی تایید حرفام تکون داد: خوبه. انشاءالله موفق باشین ممنون.

سلام

پویا بود. جواب سلامشو دادم و بعد از کمی صحبت های روزانه مشغول به کار شدیم. امیر که برای آماده کردن چای از اتاق خارج شد رو به پویا گفتم: ببخشید آقای رضوان؟ سرشو بالا آورد: بله برای جلوگیری از دست پاچگی احتمالی کمی با بینیم هوارو به داخل ریه هام فرستادم: باید با هم صحبت کنیم با لبخند گرمی سرشو تکون داد و گفت: حتماً! هر موقع شما بگین. لبخند شل و ولی زدم و مشغول کارم شدم. خودم هم علت استرسم رو نمیدونستم. من با جواب منفی دادم به پویا خیال پارسا رو راحت میکردم که در حال حاضر هیچ پسری دور و برم نیست. و اون میتونه راحت منو پیچ بده و بره رو اعصابم مثل امروز صبح که داشت منو میرسوند شرکت. یا یاد آوری حرفهای بی اراده دستهام لرزید. با خونسردی داشت رانندگی میکرد و بی مقدمه گفت: به پیشنهاد ازدواجم فکر میکنی؟ به سمتش برگشتم: چطور؟ با کمی من و من گفت: من دوست ندارم مثل همکارت جواب منو فوری بدی. متوجهی که! سرمو تکون دادم: نه مطمئن باش واضح فکر میکنم تا خواستم دوباره به بیرون زل بزنم که متوجه راز دلم از توی نگاهم نشه گفت: منظورم اینه که... حتی اگه جوابت بله بود. با تعجب بهش نگاه کردم. اون ادامه داد: دوست دارم به خودمون فرصت بدیم. تا بیشتر به روحیات هم آشنا بشیم



اونقدر حرصم گرفته بود که دوست داشتم خرخره اشو بجوئم. پسر ه الاغ مگه هفت تیر
 روسرت بود که از من خواستگاری کنی؟ اخم کردم و با خم کردن سرم یه باشه نامفهوم گفتم و تا
 رسیدن به شرکت حرفی نزدیم، فقط موقع پیاده شدنم گفتم: امیدوارم از اظهار نظرم دلخور نشده
 باشی با صدای امیر از فکر کردن بیرون اومدم و چون هیچی از حرفهاشو نفهمیده بودم با
 گیجی نگاهش کردم: بله؟ یه نگاه عاقل اندر سفیه انداخت بهم: کجایی خانوم کرامتی؟ با
 شرمندگی نگاهش کردم: معذرت میخوام. میشه دوباره بگین! یه نگاه معنی دار بین امیر و پویا
 رد و بدل شد و من به شرمندگیم افزوده شد. ادامه داد: میگم کارهای دفتری کمه خودم به تنهایی
 از پیشش برمیام. شما از این به بعد با نرم افزار حسابداری شرکت کار کنید. با دست به پویا
 اشاره کرد: پویا بهتون یاد میده. از هر موقعی که بخواین میتونین شروع کنین و من هنوز داشتم
 مثل مشنگها بهش نگاه میکردم. یه لبخند دندون نما بهم زد: به کارتون برسید. فکر کنم بعد از
 امتحاناتون باشه بهتره و رفت و پشت میزش نشست. تصمیم گرفتم یه کاری بکنم که از احساس
 پارسا به خودم مطمئن بشم. یعنی حالا که میدونم به من یه حسایی داره باید یه کاری کنم خودشو
 از احساسش مطمئن کنم. چی گفتم؟! مریم خانوم
 سرمو برگردوندم. پویا با ماشینش کنارم به آرامی حرکت میکرد. لبخندی زدم: بله؟ سوار شین
 لطفاً

و در جلو رو باز کرد. خداییش از خدام بود سوار شم نه که اصلاً حوصله واحد سوار شدن
 نداشتم. هم هوا سرده هم ماشین گرمتره. (عجب دلیل نانا زی داشتم!) یه تعارف الکی زدم: ممنون
 مزاحم نمیشم - این چه حرفیه بفرمایید
 منم سوار شدم. چند دقیقه ای گذشت، البته نه به سکوت، پویا نسبت به دفعات قبل پر حرف تر
 شده بود ولی باز تو مسائل کاری. خدایا دوره وزمونه برعکس شده یکی مثل وحید که دختره
 بهش پیشنهاد میده این سرباز میزنه یکی مثل پارسا و علی که با دست پس میزنن با پا پیش
 میکشن یکی هم مثل این پخمه که کنار دختر مثلاً مورد علاقه اش نشسته و ذهنش فرا تر از
 مسائل کاریش نمیره. آی شیطونه میگه بزnm خودمو بکشم یه ملتو از دست خودم راحت
 کنم. واسه ی گوشیم پیام اومد. بازش کردم پارسا بود: سلام. هر وقت کارت تموم شد بگو پیام
 دنبالت. واسش فرستادم: کاری باهام داری؟ جواب داد: نه. گفتم پیام ببرمت خونه همچین یه
 نموره یه جام خارید تلافی حال گیری صبحشو در بیارم. جواب دادم: آخه نَفله تو این سه ماه کی
 کسی اومده دنبالم که حالا تو بخوای بیای؟ سریع به گوشیم زنگ زد. منم رد دادم و بلافاصله



سایلنت کردم و گذاشتم توکیفم. برای اینکه یه وقت پویا فکر بد نکنه زیر لب طوری که بشنوه با خودم گفتم: دختره پرچونه. جواب بدی میخواد یه ساعت حرف بزنه. گوشه چشمی نگاهم کرد و با لبخند گفت: نکنه من هم زیاد حرف میزنم، شما ناراحت میشین خندیدم: شما الان زیاد حرف میزنین!!! خودش هم خندید. خنده اش رو به آرامی فرو خورد: شما میخواستین چیزی بهم بگین با یاد آوری اینکه میخواستم بهش جواب منفی بدم. خنده ام فروکش کرد و جاش رو به یه لبخند شرمگین زد. خدایا یعنی واسه یه دختر کاری سخت تر از این هست که به پسری جواب رد بده در حالی که دلیلی واسه رد کردنش نداره؟ گلوشو صاف کرد: طوری شده؟ سرمو به معنی نفی تگون دادم: نه در واقع... میخواستم بگم... به پیشنهادتون فکر کردم فکر کنم 100% قضیه حل شد چون با دیدن قیافه ام پی به موضوع برد. با دست چپش به آرومی دست روی ریش نداشته اش کشید: میشه علتش رو بدونم؟ بدون اینکه نگاهش کنم در حالی که سرم خم بود گفتم: شما از همه جهت خوبین.. اما من موقعیتم مناسب از دواج با شما نیست اومد میون حرف زدیم: مشکلتون چیه؟ یه نگاه گذرا بهش کردم یه اخم عمیق مهمون صورت همیشه مهربونش شده بود. دوباره سرمو به زیر انداختم: مشکل که نمیشه گفت.. من.. یعنی چرا اتفاقاً مشکله یعنی جون از کف پام جمع شده بود داشت از سر زبونم درمیومد که چی؟ یه دو کلمه قرار بود به یکی لال تر از خودم بگم. یهو گفتم: به خاطر نامزد سابقتون میگید؟ با شدت سرمو به سمتش کردم: ها؟ از گوشه چشم یه نگاه گذرا بهم انداخت: معذرت میخوام اما اگه مشکلتون به ایشون مربوط میشه.. من با این قضیه مشکلی ندارم یعنی حمید، طاهره خدا نسلتونو از رو زمین برداره. ادامه داد: من ندونسته و نشناخته بهتون پیشنهاد از دواج ندادم. به سختی لبامو باز کردم: یعنی میدونین علت به هم خوردن نامزدیم چی بوده؟ سرشو به آرامی تگون داد. من دیگه سر کار نمیرم و دوستیم رو برای همیشه با طاهره به هم میزنم. نه! قبلش یه خودشو شوهرشو تگون میدم بعد.. عصبی شدم. خیلی، دستهام میلرزید. توی خیابون نزدیک کوچه خودمون بودیم. در حالی که سعی میکردم صدام بالا نره گفتم: نگه دار با تعجب گفت: چرا؟ دندونامو به هم فشردم: گفتم نگه دار به آرامی گوشه ای متوقف کرد و من سریع پیاده شدم. و تا حد ممکن قدم هامو تند برمیداشتم. صدای قدم هاش و بعد صدای خودش: خانوم کرامتی.. مریم خانوم صبر کنین... اما من گوشم بدهکار نبود و همچنان میرفتم. از ایستگاه واحد سر خیابون هم گذشتم. اول همقدم شد: یهو چی شد مریم خانوم؟ اما از اونجایی که من حتی بهش نگاه هم نکردم. جلوی راهم رو سد کرد: با شمام از عصبانیت تند تند نفس میکشیدم یا صدای آرومی گفتم: جواب من تغییری



نمیکنه آقای رضوان بیشتر از این... چرا یهو ناراحت شدین. از اینکه من در مورد گذشته شما خبردارم؟

با کلافگی سرمو تکون دادم وتوی چشماش خیره شدم: از اینکه آدم نمیتونه دو کلوم با کسی درد و دل کنه. از اینکه رفیق صمیمیم همه چیمو میذاره کف دست شوهرش وشوهرش هم از اون بدتر... چشماشو بست وبا بینیش نفسشو داخل کشید: از این ناراحت شدین؟ حکم چیزیه؟ به پیشونیش چین انداخت و گفت: اینکه همین اول از همه چی خبر داشته باشم خیلی بهتره که فردای دوزخ دیگه توی زندگی.. یهو قاط زدم و صدام ناخواسته بالا رفت: اول بذار از جواب بله من مطمئن بشی بعد تو زندگی خصوصی من سرک بکشین از ش گذشتهم وقدمی نرفته دوباره نگاهش کردم: به آقای مظفری هم بگین بابت همه محبتاشون ممنون. وباز با همون سرعت به راه افتادم. دوباره باهام هم قدم شد: صبر کنین مریم خانوم شما اشتباه متوجه شدین با غضب گفتم: نمیخوام چیزی بشنوم با سماجت گفت: اما من باید بگم. من تو جام ایستادم وبا صدای بلند گفتم: گفتم نمیخوام چیزی بشنوم. شما هم بهتره برین چشماش گرد شد. چند نفری ایستادن وبهمون خیره شدن. اصلاً دوست نداشتم آخرش اینطوری بشه با کلافگی سرمو انداختم پایین. اشک تو چشم جمع شد، دوباره بهش نگاه کردم. دلخور داشت نگاهم میکرد با صدای خیلی آرومی گفتم: معذرت میخوام... لطفاً برو ودوباره به راه افتادم. بغض سنگینی داشت خفه ام میکرد. آب دهنمو قورت دادم بلکه فرو بره اما نشد. وارد کوچه که شدم بغضم بی صدا ترکید واشکام بروی گونه ام جاری شدن. دم در که رسیدم متوجه شدم که ماشین پارسا سرکوچه توقف کرد. اما خودمو زدم به ندیدن وسریع وارد خونه شدم. همون بدو ورود کیفم رو پرت کردم گوشه ای وخودم به دیوار کاذب تکیه دادم وزدم زیر گریه. زانو هامو توی بغلم جمع کردموسرمو روشون گذاشتم. صدای در واحد پارسا اومد. سریع از جام بلند شدم که در اتاق خوابم رو قفل کنم که پارسا از در پشتی وارد اتاق شد وجستی زد ودرست در لحظات آخر که درو داشتم میبستم نگه داشت. وجلوم قرار گرفت، به صورت خیسم نگاه کرد وبا اخم گفت: چی شده؟ تا خواستم جواب بدم با نعره گفت: اون کی بود؟ با کف دستم هولش دادم، البته اون از جاش تکون نخورد بلکه من یه قدم به عقب اومدم منم با عصبانیت گفتم: به تو چه عوضی؟ اصلاً تو چکاره ای؟ کلانتر محل!! از عصبانیت پره های بینیش باز وبسته شد. سپس پوزخندی زد: آهان اینم شوهر دوستت بودنه؟ نه... این یکی... (لبهامو به هم فشردم) دوست پیترم بود.



دندوناشو به هم فشرد وبا يه دست از زیر گلوم به عقب هولم داد. منم با خیال راحت که الان میخورم به دیوار خودمو ول کردم. اما اصلاً یادم نبود که جا حوله ای فلزی به دیوار نصبه. سرم به منگوله اش خورد، ضعف کردم، دودستی سرمو چسبیدم و تکیه به دیوار شرم خوردمو روی زمین نشستم. دست پاچه شد: چی شد مریم؟ کنارم نشست و در حالی که سعی میکرد دستهامو از روی سرم برداره گفت: بذار ببینم نشکسته باشه از حرصم دست انداختم توی موهاش و محکم کشیدم و با غیظ گفتم: آخخخ. سرم درد گرفت! و موهاشو ول کردم. با تعجب به من نگاه کرد و آروم با دستش سرشو مالید: چرا وحشی بازی درمیزی؟ خنده ام گرفت. اما سریع خنده امو خوردم و زیر لب گفتم: همکارم بود.. پویا خندید و در حالی که چهارزانو مینشست گفت: دردت میاد اول مثل آدم جواب بدی؟.. حالا سرت خیلی درد میکنه؟ لبخند کجی زدم: چیزی نیست.. اعصاب نداریا!!! نمردیمو یه بار این آدم بود: معذرت میخوام.. حالا بهش چی گفتی؟ -هیچی بهش جواب منفی دادم. خواست مجابم کنه، منم قاطی کردم ابرو هاشو بالا انداخت: واسه این مساله داشتی گریه میکردی؟ شونه هامو بالا انداختم. با اخم کمرنگی گفت: یعنی هنوزم حس میکنی غریبه ام که بهم نمیگی؟ چشمامو ریز کردم: هنوز؟!!! من احساس میکنم تو غریبه تر از غریبه ای. یا نه بهتره بگم تا وقتی که من واسه تو غریبه ام تو هم واسه من غریبه ای با حق به جانبی گفت: منظور؟ سرمو با کلافگی تکون دادم: مگه نخواستی به خودمون زمان بدیم؟.. خب پس توقع نداشته باش همه غریبگیمونو بذاریم کنار اون هم قبل از تصمیم قطعیمون شونه هاشو بالا انداخت: اما من منظورم این نبود.. من -تو چی؟ - من فکر کردم..

-تو چی فکر کردی؟

-من فکر کردم... (نفسشو بیرون داد) من اصلاً فکر نکردم.. تو راست میگی من تکلیفم با خودم مشخص نیست.

رفت توی فکر، یهو رنگ عوض کرد وبا لودگی گفت: بی خیال و دست انداخت داخل مقنعه ام و دسته ای مو از روی پیشانیم بیرون کشید. که چون چتری هامو با گیره بالای سرم جمع کرده بودم باعث کشیدگی موهام شد، از شدت درد قیافه ام تو هم رفت: آخ.. موهامو کندي با غیظ بهش خیره شدم. در حالی که سعی میکرد نخنده گفت: دردت اومد؟ بعدش هم منفجر شد وبا صدای بلند خندید: قیافه ات خیلی باحال شده با مشت زدم به بازوش: رو آب بخندی بعد موهام رو که همونطور رو هوا مونده بود رو به آرامی داخل فرستادم وبا دلخوری گفتم: دیگه



موهامو نکش..خیلی بدم میاد با خیانت تمام لبخند زد: کار خوبی نکردی دختر خانوم که نکته ضعف تو گفتی. و ایندفعه دست انداخت و موهامو از پشت سر از روی مقنعه کشید که باعث شد مقنعه ام بره عقب دستشو پس زدم باز چتری هامو کشید یاصدای تیز جیغ جیغ میکردم: نکن..! میگم نکن.. دیوونه نکش اونقدر به اینکارش ادامه داد که از شکل و قیافه در آوردتم. خسته که شد عقب رفت: ناهار که خوردی! در حالی که نفس نفس میزد: نه.. بریم بیرون؟

به سمت سرویس بهداشتی رفتم: حسش نیست به دنبالم داخل اتاق خواب اومد: برم بگیرم. تو خونه بخوریم؟ در دستشویی رو باز کردم: نه نمیخواد. تو فریزر کوکتل دارم. پس تا تو لباساتو عوض کنی من هم آماده میکنم

خسته تر از اونی بودم که بخوام تعارف کنم. گفتم: باشه وقتی بیرون اومدم. سفره رو پهن کرده بود و صدای جلز و لژ روغن از آشپزخونه میومد. تازه یادم از رویا اینا اومد: راستی عارف و رویا کجان؟ روشو به سمتم کرد: چه عجب در اومدی؟ دیگه داشتم میومدم سند بذارم با اخم نگاهش کردم. ادامه داد: رویا که با گلاره رفتن خرید(در حین ادای این جمله کلی هم چشم و ابرو اومد) عارف رو هم مغازه گذاشتم. تو واسه چی این موقع روز اومدی خونه؟

یه سی دی نرم افزاریمو جا گذاشته بودم

کوکتل هارو از تو تابه در آورد. توی بشقاب ریخت و به سمتم گرفت: غذای مخصوص سر آشپز آماده است. تا به سمت سفره اومدم. اون هم به سمت در حال رفت: خب اگه کاری نداری با بنده. رفع زحمت کنم با تعجب گفتم: کجا؟ تو که هنوز چیزی نخوردی! به سمتم خم شد و چند تیکه از تو بشقاب برداشت و فوری انداخت تو دهنش: هاااا. سوختم سوختم خندیدم. درو باز کرد و رفت بیرون. یه در حال تکیه زده بودم و داشتم نگاهش میکردم. که یهو صدای ریحانه خانوم جفتمونو مثل برق خشک کرد: سلام من که خون تو مغزم منجمد شد. پارسا رنگش شد گچ

دیوار به سختی جواب سلامشو دادم. یه لبخند معنی دار به من و پارسا زد و از در حیاط خارج شد. به محض خروجش من و پارسا به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم: وای! من ادامه دادم:

حالا چیکار کنم؟ این همینطوریشوم بی داریه میدنگه. پارسا زیر لب گفت: این پیر سگ این وقت بعد از ظهر بیرون میخواد بره واسه چی؟ -!! بی ادب! زشته این مدل حرف زدن

یه لبخند بیجون زد: اوه.. ببخشید عزیزم. کفشاشو پاش کرد. در حالی که به سمت در میرفت با خنده گفت: خب ما کار خودمونو انجام دادیم. فعلاً بای من هم خداحافظی کردم و داخل اومدم.

ساعتی نگذشته بود که صدای در حیاط اومد. سرمو از لای در حال بیرون آوردم: کیه؟ صدای



رویا اومد: کوفته. درو باز کن شالم رو سرم کردم و درو واسش باز کردم یا دلخوری گفتم: علیک سلام اومد داخل: میشه بپرسم گوشتیو چرا جواب نمیدی؟ زدم به پیشونیم: آخ سایلنت بود. شرمنده قیافه اش آویزون نشون میداد یا هم داخل اومدیم رو بهش گفتم ناهار خوردی؟ در حالی که دکمه های مانتوشو باز میکرد: آره یا گلاره به دیوار تکیه داد؛ پرسیدم: چه خبر؟ مانتوشو در آورد: هی... همچین بد نبود. قیافه ات چیز دیگه ای میگه لبخند کمرنگی زد: نه جدی میگم. اتفاق بدی نیفتاد خودم فکرم درگیره. مانتو وشالشو واز دستش گرفتم و به جالباسی آویزون کردم: مثل بچه آدم تعریف کن دیگه، لج درآر بالاش رو از روی تخت برداشت و اومد تو هال و روی زمین دراز کشید: خب طبق حدسی که میزدم گلاره از دیدن وحید عصبانی شد و بنای رفتن گذاشت. به وحید حتی محل نداشت، طفلک وحید یه دنبالش میدوید، این خاک بر سر.... رویا رفت توی فکر، بازوشو تکون دادم: نتیجه چی شد؟ تا این جاش که بد بود! دوطرف لبشو داد پایین: از اونجا رفتیم خونه گلاره، البته با من هم یه خورده سنگین شد ولی منو که میشناسی؟ بیخیال ننشستم و از زیر زبونش کشیدم بیرون که هنوزم وحیدو دوست داره با تعجب گفتم: پس دردش چیه؟ نمیدونم. یعنی بهم گفت ها ولی من احساس میکنم یه چیز دیگه باشه دلم فرو ریخت. نکنه حماقت گذشتمونو واسه رویا تعریف کرده باشه! پرسیدم: چی بهت گفت؟ -همون که تو گفتی.. از دردش میترسه، من هم کلی نصیحتش کردم، گفتم بابا جون از بد جایی شروع کردین.

(ورو به من گفت) قبول داری وحید هم عقل درست و حسابی نداره؟ آخه کدوم آدم عاقلی تو اولین رابطه... با سر تایید کردم و رویا ادامه داد: بهش گفتم دیوونه اولش درد داره، تازه اگه طرفو دوستش داشته باشی همون هم برات لذت بخشه مگه من و عارف نیستیم؟ خلاصه کلی فک زدیم تا آخرش راضی شد به وحید فرصت بده با تعجب گفتم: فرصت چی؟ یعنی تو این فرصت وحید چیشو باید ثابت کنه؟ رویا سرشو تکون داد: چی بگم والله. حالا یه فکری میکنیم تا همین جاشم چند کیلو کم کردم. تو چه خبر؟ پویا رو چیکار کردی؟ قیافه ام آویزون شد: هیچی دیگه بهش جواب رد دادم. -!! نه بابا! خوب شد گفتی... مثل بچه آدم جزییاتو بگو اینو که خودم میدونستم

من هم همون چیزو که به پارسا گفته بودم رو به رویا هم گفتم. دیگه قصد دارم جلوی دهن گشادمو بگیرم. بعد یادم از ریحانه خانوم افتاد: راستی رویا! -چیه؟



پارسا داشت از واحد من میرفت بیرون ریحانه خانوم دیدمون رویا ابروهاشو انداخت بالا: جانم!! اونوقت پارسا اینجا چیکار میکرد؟ زدم به بازویش: منحرف سی دیشو خونه جا گذاشته بود یه سر هم به من زد. با حالت مشکوک نگاهم کرد: یعنی باور کنم؟ هوی نه که ما رفتیم زر و زر هی برین ور دل هم ها! با اخم گفتم: یعنی تو همین قدر منو شناختی نامرد؟ لباسو جمع کرد: آخه غیر این نیست. غیر اینکه؟ از جام بلند شدم و خودمو انداختم روش و تا تونستم قلقلکش دادم.... دور وبر ساعت پنج بود که پارسا و عارف هم اومدن و رویا اینا عزم رفتن کردن، با این که قرار بود من هم هفته بعد برم اما بینهایت با رفتن رویا احساس دلتنگی کردم، مخصوصاً که قصد داشتم از شنبه هم سر کار نرم. موقع رفتن رویا در حالی که بغلم کرده بود سرشو گذاشت رو شونه ام و در گوشم گفت: مریم جون تورو خدا یه خورده به خودت برس اینقدر لُخه به لُخه نگرد با دلخوری گفتم: یعنی اینقدر وضعم خرابه!! با خنده صورتمو بوسید و گفت: عزیزم تو خوبی فقط یه خورده این شلختگیاتو بذار کنار و بیشتر به خودت برس اینقدر نسبت به ظاهر بیرونیت بی تفاوت نباش البته راست هم میگفت خودم هم به این مساله زیاد فکر کرده بودم. بعد از رفتن عارف و رویا پارسا دوباره رفت کافینت و من تا شب تو خونه تنها بودم. البته زنگ زدم به گلاره و با همدیگه آشتی کردیم (این هم از نصایح گهربار رویا جونم) ازش خواستم که فردا صبح یعنی پنجشنبه بیاد تا غروب پیشم اون هم از خدا خواسته قبول کرد. گوشیم دوبار از جانب خونه زنگ خورد و من حس جواب دادن نداشتم، یعنی میترسیدم مامان باشه و حرفی از علی بزنه، با لپ تابم آهنگ "تو راست میگی" مرتضی پاشایی رو گذاشتم هر چند مناسبتش نمیخورد اما واسه درآوردن اشک من بهونه خوبی بود یه دل سیر گریه کردم تا سبک شدم، بعدش هم واسه شام کتلت درست کردم. در حال چیدن سفره بودم که پارسا هم از راه رسید، البته اول وارد واحد خودش شد بعد از در پشتی اومد اینور. با خنده داشتم نگاهش میکردم که پرسید: چیه، چرا این شکلی نگام میکنی؟

-الان مثلاً میخواستی حفظ ظاهر کنی که اول رفتی واحد خودت؟! خندید و گفت: راست میگیا! چه فاجعه ای بدتر از این که ریحانه خانوم ما رو باهم دید! درحال خوردن شام بودیم که مجدداً گوشیم از جانب خونه زنگ خورد، گذاشتمش رو سایلنت، پارسا مشکوک نگاهم کرد: کی بود؟ -از خونست. حتماً مامانمه



با تعجب گفت: پس چرا جواب نمیدی؟ شونه هامو بالا انداختم: نمیدونم، نفسشو بیرون داد وبا لبخند گرمی گفت: جواب بده. نترس وبادی به غبغب انداخت و ادامه داد: من اینجام پقی زدم زیر خنده: عجب دلگرمی ای...! دلخور نگام کرد: خب حالا تو هم. جواب بده دیگه. به صفحه گوشیم نگاه کردم و رو به پارسا گفتم: قطع شد همزمان با این حرفم دوباره گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، پارسا با چشم و ابرو اشاره کرد که بردار. من هم جواب دادم: بله؟ مامان: سلام مریم جان خوبی؟ صدای مامان نسبت به دفعات قبل بشاش تر بود. جواب دادم: ممنون شما خوبی؟ بابا چطور؟ مامان: باباتم خوبه. سلام میرسونه سلامت باشین. چه خبر؟ مامان: سلامتی. رویا هم اونجاست؟ نه بعد از ظهری حرکت کردن مامان: تو چرا باهاشون نیومدی؟ -دوشنبه یه امتحان میانترم دارم، گفتم دیگه بعد از اون پیام تا شروع امتحانات خونه بمونم یه خورده با هم صحبت کردیم، نکته جالب اینجا بود که مامان حتی کوچک ترین اشاره ای به جریان خواستگاری علی نکرد. در حین اینکه داشتم با مامان حرف میزدم پارسا هم سفره رو جمع کرد گوشیه که قطع کردم با خنده گفت: نه به اولش که نمیخواستی برداری نه به اینکه رضایت نمیدادی دل بکنی! خودم هم به حرفش خندیدم...

فصل 26

گلاره: مریم من یه معذرت خواهی قلمبه بهت بدهکارم من: واسه چی؟ گلاره که کنارم مثل من تاق باز روی تخت دراز کشیده بود به پهلوی سمت من چرخید: واسه اینکه نداشتی به عشق بچگیت برسی.. من واقعاً کار احمقانه ای کردم. الان که به اون شب فکر میکنم با خودم میگم من واقعاً چرا چنین کاری کردم؟ حتی الان بعد از گذشت چهار ماه ترس برم میداره پوزخندی زدم: خوبه که به این نتیجه رسیدی؟ اما کم هم به نفعم نشد! با تعجب گفت: چطور؟! -اون قضیه باعث شد که بفهمم علی یار همیشگی نیست، اونقدر که من دوستش داشتم دوستم نداشت. اگر اون موقع به پسر آقای طاهری جواب بله میدادم اون هم اقدامی نمیکرد یهو یاد جمله عارف افتادم: ترسیده مرغ از قفس بپره... جالبه، اون اتفاق دوباره تکرار شد اما اینبار برعکس، خدایا حکمتتو شکر! گلاره: ساکت شدی! رفتی توی فکر! من هم به پهلوی به



سمتش چرخیدم: گلاره تو این مدت بازم با کسی رابطه داشتی؟ ..امم ..اون دختره؟ اسمش چی بود؟.. گلاره دوباره تاق باز دراز کشید: سونیا -آره..بازم..

میون حرفم اومد: نه...اومد طرفم ولی به خونه راهش ندادم لبخندی زدم: آفرین یاد بگیر که عزت نفس داشته باشی، غرور برای زن صفت واجبیه خندید گفتم: خره نخند جدی گفتم، حدیث پیغمبره که میگه فروتنی صفت خوبیه اما نه برای زن -جدی!

-او هوم

در حالی که لبخند خبیثی به لبام بود گفتم: ای کلک! راستشو بگو ببینم، واقعاً چرا راهش ندادی؟ لبخند با نمکی زد: باید یه حرکتی به زندگیم بدم. خیلی راکد شده بود با شک گفتم: و اون حرکت چیه؟! صورتش قرمز شد یا تعجب بهش گفتم: گلاره تو خجالت کشیدی؟

یا للعجائب!!!!!! زد به بازوم وبازم لبخند زد یا انگشت به پهلوش سیخونک زدم: بگو ببینم اون حرکت چیه که اینطور خجالت کشیدی؟ با صدای آرومی گفتم: میخوام ازدواج کنم با صدای بلند خندیدم: خدا جونم..یعنی اینقدر رویا تاثیر داشت که از دیروز تا حالا تصمیمت عوض شد؟ از روی تخت جستی زدم: الان بهش خبر بدم از خوشحالی غش میکنه سریع پرید و دستمو گرفت: نه مریم فعلاً به هیچکی نگو، تازه تصمیم گرفتم که فکر کنم یعنی بیشتر باید فکر کنم. به سمتش برگشتم و دستمو روی شونه اش گذاشتم: هر چند خیلی برام سخته. اما خیالت راحت باشه. به هیچکی نمیگم ولی به شرط اینکه خُل بازی در نیاری و درست مثل آدم فکر کنی. چشماش پر اشک شد و بغلم کرد و در گوشم آهسته گفت: مرسی مریم جونم، هر کاری لازمه انجام میدم تا احترام تو دوباره توی طائفه ات بدست بیاری. حتی اگه دیگه به علی نرسی با دست زدم پشتش: ممنون عزیزم. ممنونم -راستی یه خواهش

سرشو از روی شونه ام برداشت: چی مریم جونم؟ -امشبو با هم باشیم

چشمش گرد شد: واسه چی؟ با صدای بلند خندیدم: دیوونه منظورم اینه که امروز سی ام آذره یعنی امشب شب یلداست مگه ندیدی صبح با مامان صحبت میکردم؟ (صبح مامان زنگ زد که امشبو برم خونه اما من قبول نکردم و از دروغ گفتم با دوستانم که یه وقت اونا رو جو نگیره پاشن بیان) سرشو تکیه داد: بابا واضح صحبت کن ما بیخودی دلمونو صابون نزنیم. چپ چپ نگاهش کردم و با غیظ گفتم: گلاره!!! خندید: باشه حالا چرا میزنی؟ چشم میمونم، اما واسه خواب نه نه تورو خدا بیا بمون شب هم تو تخت خواب من ور دلم بخواب!!!!!!



گلاره با صدای بلند میخندید... با هم رفتیم بیرون و کلی میوه و هله هوله خریدیم، چون حدس میزدیم هندونه ها چنگی به دل نزنن کوچیکشو خریدیم. وقتی برگشتیم، در حیاط رو که بستیم ریحانه خانوم مثل غول چراغ جادو روی ایوان ظاهر شد: سلام مریم جون یلدا مبارک سرمو بالا گرفتم و سلام کردم. گلاره هم سلام کرد. ریحانه خانوم رو به ما گفت: فکر میکردم برگردی شهرت! لبخند مصنوعی زد: نرفتم دیگه!! -اشکالی نداره. میخواستم بگم شام بیاین بالا. من و آقا رضا هم تنهایییم. البته به لیلا هم زنگ زدیم اما گفت تو خوابگاه با دوستاش میخواد باشه و فقط یه سر میاد اینجا به آقای طاهری هم زنگ میزنم. شما میان؟

با لبخند گفتیم: دستتون درد نکنه ریحانه خانوم شما لطف دارین اما من مهمون دارم ریحانه خانوم نداشت حرف من تموم بشه رو به گلاره گفت: تو هم بیا دخترم، من و آقا رضا خیلی مهمون دوست داریم گلاره ی بی فکر هم فرتی گفت: چشم. حتماً میایم. من با چشمای گرد شده به گلاره نگاه کردم. ریحانه خانوم نیشش تا بنا گوش باز شد. پس منتظر تو نم، فعلاً خدا حافظ و رفت تو با خشم به گلاره گفتم: گندوک.. واسه چی گفتی باشه؟!!!! قیافه اشو مظلوم کرد: گناه داشت، زن به این بزرگی ندیدی چه اصراری میکرد! آخی طفلکیا مهمون دوست داشتن! به این حالتش خندیدم و وارد واحد شدیم. واسم پیام اومد بازش کردم پارسا بود: تو هم میری بالا شام؟ آگه تو میری منم پیام براش فرستادم: مگه تو هم میای؟ (هاااا چه قدر خباثت حال میده... یو ها ها) جواب داد: دارم برات کوچولو فرستادم: به خواب ببینی. ما نتو مو در آوردم و جاش یه تونیک پوشیدم و یه شال رنگارنگ و شاد هم سرم کردم و وقتی ریحانه خانوم صدامون کرد یه مقدار از خوراکیامونو برداشتیمو با گلاره رفتیم بالا. چند دقیقه بعد پارسا هم اومد با دیدن گلاره یه لبخند خبیث بهم زد و هی اشاره میکرد. آخر هم طاقت نیاورد و وقتی داشتیم سفره رو جمع میکردیم در گوشم گفت: راستشو بگو از صبح چیکارا کردین! از اونجایی که من هم آدم مریضی هستم جواب دادم: کارای خوب خوب و شیطانی ریز ریز خندیدم. چپ چپ نگام کرد و دیگه چیزی نگفت. بر خلاف اصرارهای ریحانه خانوم مبنی بر این که دست به سیاه و سفید نزنیم من و گلاره ظرفها رو شستیم. بعد از شام موقع خوردن آجیل بود که لیلا هم به جمع پیوست، با من نسبتاً خوب بود اما به گلاره اخم کرده بود. من هم که دیدم گلاره راحت نیست از ریحانه خانوم تشکر کردم و به بهونه اینکه گلاره باید بره، جمعشونو ترک کردیم پارسا هم که از دست نگاههای لیلا (که دلم میخواست کلشو بکنم) کلافه شده بود پشت بند ما خدا حافظی کرد و اومد پایین. ازش خواستم که بیاد گلاره رو برسونیم یعنی خودش تعارف زد من هم از خدا



خواسته قبول کردم بعد از اینکه گلاره رو رسوندیم. توی راه مسیرشو منحرف کرد یا تعجب گفتم: خونه نمیریم؟ گوشه چشم نگاهم کرد: نه.. بریم یه کم دور بزنینم. اشکالی داره؟ شونه هامو بالا انداختم: اتفاقاً خیلی هم خوبه. و تا مقصد که خارج از شهر بود دیگه حرفی نزدیم. هوا سوز سردی داشت به همین خاطر از ماشین پیاده نشدیم. همینطور توی سکوت دوتایی به روبرو که نمایی از بالای شهر بود نگاه میکردیم، که پارسا سکوتو شکست وبا یه لبخند مرموز رو به من گفت: که کارای خوب خوب میکردین! خنده ام گرفت: موندم تو چطور خودتو از سرشبه نگه داشتی! و قهقهه زدم. طوری که اشکم از گوشه چشمم اومد. خنده ام که تموم شد نگاهم به پارسا افتاد که با یه لبخند محو، خیره داشت نگام میکرد. معذب شدم و سرمو انداختم پایین. دستشو آورد زیر چونه ام و آروم صورتمو بالا آورد: چرا ساکت شدی؟ .. پارسا: خیلی قشنگ میخندی صورتمو عقب کشیدم و به روبرو خیره شدم. صدای آروم و نگران پارسا باعث شد دوباره نگاهش کنم: می ترسم مریم - از چی؟

نگاهشو به روبرو دوخت: میترسم قبل از اینکه من اقدامی بکنم و از احساسم مطمئن شم تو بری خونه تون و با دیدن علی دوباره به سمتش کشیده بشی... لبخند کجی زدم و با خودم گفتم ما دل باختیم و آقا تازه میخواد از احساسش مطمئن بشه اما جمله بعدیش دلمو گرم کرد. پارسا: اما خود خرم هم میدونم که چه مرگمه... اگه یه موقع خدایی نکرده حتی اگه شده به زور تو به سمت علی بری... من حسی که اون موقع پیدا میکنم رو میدونم چیه؟ با صدای آرومی گفتم: چیه؟ رو به من گفت: پشیمونی.. از اینکه تو رو از دست دادم لبخندی زدم و همونطور نگاهش کردم. اون هم به چشمام نگاه کرد و نگاهش سُر خورد روی لبهام، صورتشو آورد جلو درست در چند سانتیمتری صورت من بود که ناخواسته صدام از گلو خارج شد: نه زوده پارسا که تازه انگار به خودش اومده باشه یهو صورتشو عقب کشید و صاف نشست: بریم؟ با صدایی که خودم هم به زور شنیدم گفتم: بریم تا خونه هیچکدوم حرفی نزدیم من هم رگهای گردنم گرفت از بس به یه طرف نگاه کردم. پارسا منو جلوی در پیاده کرد و خودش رفت که ماشین رو ته کوچه پارک کنه. وقتی وارد خونه شدم حرفای پارسا دوباره از ذهنم گذشت و باعث شد لبخند به لبهام بیاد، خوب شد نداشتم ببوستما! همین غروبی به گلاره گفتم آدم باید عزت نفس داشته باشه، فکر کن منو میبوسید! رفتم دستشویی و بعدش لباسهامو عوض کردم. در همین حین پارسا هم وارد واحدش شد. من هم وضو گرفتم و توی هال به نماز ایستادم، هرچند یه خورده دیر شده بود و نزدیک بود که قضا بشه... جانمازم رو تا زدم و در حال تا کردن چادرم بودم که احساس



کردم کسی پشت سرمه، یهو برگشتم و با دیدن پارسا نفسمو بیرون فرستادم: دیوونه ترسوندیم. واسه چی یهوپی میای؟ نمیگی... به سمتم جستی زد و لبهاشو به لبهام دوخت و همونطور به عقب هولم هم میداد تا به دیوار چسبوندم. اونقدر شوکه شده بودم که چادر از دستم ول شد و با گرفتن بازوش سعی کردم به عقب هولش بدم اما اون با تمام قدرت لبهامو با لبهای داغش میکشد، درست یک دقیقه تمام اینکارو کرد و وقتی لبهاشو برداشت احساس کردم لبهام دیگه حسی نداره. قبل از اینکه من دستمو آزاد کنم بخوابونم توی گوشش سریع به سمت اتاق خواب دوید، توی قاب در ایستاد و با یه لبخند دندون نما گفت: بد جوری به دلم مونده بود. ممنون با عصبانیت گفتم: خیلی آشغالی ابروهاشو بالا انداخت: تازه کجاشو دیدی خانومی.. بذار از بابات بگیرمت. اونموقع بهت میگم. تا به سمتش دویدیم اون هم به دو از در پشتی خارج شد. دستمو به لبهام کشیدم که حالا داغ شده بود؛ اینم از عزت نفسم که به لجن کشیده شد اما خودمونیم! این جمله آخریه نافرمانی به دلم نشست.

فصل 27

صبح جمعه یا بهتره بگم ظهر جمعه با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. یه صفحه گوشیم نگاه کردم طاهره بود، هرچند حس جواب دادن نداشتم، اما بازم دکمه اتصال رو زدم: بله؟

طاهره: بله و بلا. هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

با لحن سردی گفتم: خونه ام. کاری داشتی مگه؟

لحنش شل شد: چه خبر؟ خوبی؟

با کنایه گفتم: خوبم به لطف دوستان

با حالت مشکوکی گفت: چیزی شده مریم. چرا اینطوری صحبت میکنی؟

-نمیدونم. واقعاً کی میدونه چرا اینشکلی صحبت میکنم؟

-انگار حالت خوش نیست. فردا بیا شرکت تعریف کن ببینم چته

با عصبانیت گفتم: بیام تعریف کنم که باز بذاری کف دست شوهرت؟ تا اونم به هرکی که ازش

در مورد من پرسید بگه!



با تعجب گفت: من متوجه نمیشم مریم. حمید پیش کی چی گفته؟ فردا اومدی شرکت بگو آگه خطایی ازش سر زده ادبش میکنم
جواب دادم: من دیگه به اون شرکت نمیام. تو هم لطف کن نه به روی شوهرت بیار نه دیگه به من زنگ بزن. ممنون خدانگهدار

و تلفنو قطع کردم. دوست نداشتم اینجوری برخورد کنم، خودم هم علت بعضی از کارهای عجولانه ام رو نمیدونستم. برام پیام اومد: سلام. صبح بخیر برای یکی از دوستان مشکلی پیش اومده بود سعی میکنم تا شب برگردم. مواظب خودت باش (پارسا)
بدون اینکه بهش جواب بدم گوشی رو روی سایلنت گذاشتم تا از شر تماس احتمالی طاهره راحت شم....

تا آخر شب تا موقعی که بیدار بودم پارسا نیومد چند باری بهش پیام دادم. اونایی که حرفی بود مثلاً کجایی؟ کی برمیگردی؟ اینا رو جواب میداد اما مسیج های عشقولانه ام رو جواب نمیداد باز همون احساس ضد و نقیض به سراغم اومد. با همین استرس خوابیدم. صبح روز بعد یعنی شنبه کفش و کلاه کردم و رفتم خونه گلاره دوست داشتم این روزها بیشتر پیشش باشم. وقتی رسیدم خونه اش چشمش از شدت خواب باز نمیشد داشت با تعجب نگاهم میکرد که وارد خونه شدم. پرسید: چه عجب زود زود یاد ما میکنی! آفتاب از کدوم طرف در اومده با خنده گفتم: از سمت همیشگیش. ولی من این بار از دنده درست بیدار شدم.
خندید: چه خبرا؟

به سمت آشپز خونه رفت و چای ساز رو روشن کرد. جواب دادم: هیچی دلم گرفته با شیطننت گفت: ای شیطون نکنه به من علاقمند شدی و از ترس اینکه بپریم دلت گرفته بدون اینکه ته دلم کینه ای داشته باشم گفتم: آره اتفاقاً منتظرم شب عقدت برسه پیام همه چیو به هم بریزم.

مستاصل کنارم نشست: اینقدر اون کار احمقانه ام رو بروم نیار بخدا خودم مثل سگ پشیمونم لبخندی زدم: نه بابا شوخی کردم. دلم بابت چیز دیگه ای گرفته
با شک پرسید: از چی؟ نکنه عاشق شدی؟
با سر تایید کردم. یا هیجان بالا پرید: کی؟ بگو زود
پرسیدم: قول میدی بین خودمون بمونه؟



باشه ای گفت ومن به طور مختصر براش تعریف کردم وهمچنین این موضوع که نمیتونم بفهمم پارسا دوستم داره یا نه و ...

وقتی حرفهام تموم شد گلاره لباسو کج کرد وگفت: یه جورایی تابلوئه که دوستت داره به حالت سوالی گفتم: چه جورایی مثلاً؟

-خب اینکه ازت خواستگاری کرده یعنی اینکه دوستت داره دیگه و الا چرا باید بهت پیشنهاد ازدواج بده؟

اما من قانع نشدم: پس حرفهای بعدیش چی؟اینکه ازم خواست سریع تصمیم نگیرم یا اینکه گفت تکلیفش با خودش معلوم نیست!.

گلاره سرشو تکون داد: چی بگم والله میگم بیا امتحانش کنیم بسنجیمش.

با هیجان گفتم: چطوری؟ فکر خاصی به ذهنت میرسه؟

با لبخند گفت: تو اول بگو ببینم دوستش داری؟

بلافاصله گفتم: آره معلومه.

چشماس گرد شد: قدیما دخترا یه حیایی خجالتی سرشسون میشد..

خندیدم در حالی که از جاش بلند میشد گفت: تو امروزو تا غروب اینجا باش تا وقتی هم که خودش تماسی نگرفته خودتو سبک نکن.

.....نزدیکای ظهر بود که یهو گلاره به حالت جیغ گفت: یافتم

پرسیدم: چیو؟

گفت: راه حلو

لبهامو جمع کردم: گلاره واقعاً خجالت نمیکشی یعنی از صبحه داری به این موضوع فکر میکنی؟

منو در آغوش کشید: پس چی! بهت گفته بودم که هر کاری از دستم برمیاد انجام میدم.اولین کار یه پیام جوک یا قطعه ادبی براش بفرست وبعدش گوشیتو خاموش کن

-چرا؟

تو کاری که من گفتم رو انجام بده تا بهت بگم.

یه سخن از کوروش کبیر برای پارسا فرستادم وبه محض دریافت پیام تحویل گوشی رو خاموش کردم. مشغول ناهار خوردن که شدیم رو به گلاره گفتم: نقشه ات فقط همون یه قدمو داشت؟



خندید: نه عشقم. دو قدم بعدیش رو خودم انجام دادم.

با تعجب گفتم: چیکار کردی؟

گلاره: اول همون موقع که سرگرم ناهار درست کردن بودی من رفتم توی اتاق و زنگ زدم به رویا و هماهنگ کردم که اگه پارسا باهاش تماس گرفت و خبر تو رو گرفت بهش بگه که من برای تو تور پهن کردم. از طرفی هم با وحید هماهنگ کردم که شب بیاد اینجا؛ فکر کن وحید کُپ کرد بهش زنگ زدم ولی فعلاً تنها مهره دم دسته

چشم گرد شد: تو چیکار کردی! واسه چی!!! که چی بشه؟ خیلی نقشه احمقانه ایه

قاشقشو گذاشت تو بشقابش: آه..مریم قرار نشد دیگه نحس بازی دربیاریا! من نقشه ام مو لا ی درزش نمیره برای تو کامل تعریف نکردم

با حرص گفتم: خب مثل بچه آدم واسه منم تعریف کن دیگه! بعدشم اگه پارسا نگران من بشه به رویا زنگ نمیزنه به عارف زنگ نمیزنه

جواب داد: خب به رویا میگیرم زنگ بزنه بهش و اظهار نگرانی کنه و بعدشم که پارسا راهی اینجا شد دیگه میاد و میبینه بله یه پسر غریبه اینجاست و... دیگه حالا واسه آخرش یه فکری میکنیم نهایتاً دیدیم کار داره به جاهای باریک میکشه میگیرم هدفمون چی بوده. هوم؟ نظرت چیه؟

شونه هامو بالا انداختم: نمیدونم، کار خطرناکیه وحید چی گفت؟ قبول کرد؟

با خنده گفت: یه خورده زر زر کرد که نمیدونم کار اشتباهیه و درست نیست با غیرتش بازی کنیمو از این حرفا بعد که دید دارم دلخور میشم قبول کرد ساعت نه شب بیاد اینجا به رویا هم میگم همون موقع با پارسا تماس بگیره

به ناچار تن به این نقشه گلاره دادم و قبول کردم تا علاقه پارسا به خودم رو بسنجیم. از همین لحظه که ساعت از دو گذشته بود استرس منو در برگرفت. ساعت تقریباً هشت و ربع بود که رویا به گوشی گلاره اس داد با این مضمون: خاک تو سرت گلاره با این نقشه آبکیت. پارسا الان به عارف زنگ زد و خبر اون مریم دربدر گرفت، من از ترسم هنوز چیزی نگفتم. نهایتاً تا همون ساعت نه میتونم دووم بیارم

منو گلاره رنگمون به زردی گرایید. بلافاصله گلاره زنگ زد به وحید و اونهم تا نیم ساعت بعد رسید. و درست به محض رسیدنش شروع کرد به نصیحت کردن ما دوتا که این چه کاریه؟ برای چی بچه بازی در میارین؟ هر قدر دعواتون کنن حقونه و... اوووو مغزمونو خورد. اما



من وگلاره مرغمون یک پا داشت که حالا که تا اینجا اومدیم تا تهش میریم و تهش کجا بود خدا میدونه بیست دقیقه بعد دوباره رویا به گوشی گلاره پیام داد: الان میخوام بگم، فقط تو پیامی با این مضمون برام بفرست: "امشب به عشق واقعیم یعنی مریم میرسم با محبت نشد بازور" فقط یادتون نره من در جریان هیچی نیستم

گلاره هم بلا فاصله اونچه که رویا گفته بود رو برای رویا فرستاد
 به پنج دقیقه نکشید شماره عارف افتاد رو گوشی گلاره و گلاره رد تماس داد. بار دوم وسوم و درست تا نیم ساعت بعد
 صدای زنگ آیفون اومد. گلاره سراسیمه بلند شد و جواب داد و بعد رو به من گفت:
 پارساست. آماده ای؟

قلبم توی سینه ام داشت پر پر میزد، به وحید که داشت با عصبانیت نگاهم میکرد نگاهی انداختم و بعد رو به گلاره با سر تایید دادم. صدای در هال بلند شد که نشون دهنده ی این بود که کسی داره لگد میزنه و بعد صدای پارسا: باز کن درو.

با اشاره گلاره سریع پریدم توی اتاق و از لای در به بیرون چشم دوختم، گلاره به سمت در هال رفت تا درو باز کنه. وحید با صدای آرومی گفت: ولی ما داریم کار اشتباهی میکنیم.
 گلاره با التماس گفت: خواهش میکنم وحید بذار نقشه مون درست پیش بره.

وحید سرشو از روی تاسف تکون داد و به اتفاقی که من توش بودم نزدیک شد و منتظر موند تا گلاره در هال رو باز کنه. به محض باز شدن در پارسا مثل گرگ تیر خورده وارد شد و پشت سرش حمید و طاهره هم داخل شدن. طاهره به محض ورودش یه کشیده خوابوند تو صورت گلاره: دختره هرزه آخر هم کار خودتو کردی؟

قلبم به درد اومد، گلاره طفلک گناه داشت. گلاره هیچی نگفت. پارسا به سمت وحید دوید و یقه بلوزشو رو توی مشت گرفت: مریم کجاست؟

وحید یه نگاه خشمگین به گلاره انداخت و توی یه حرکت مشت های پارسا رو از یقه لباسش جدا کرد و به این اتاق اشاره کرد: اینجااست

ای خاک تو سرت وحید که ما اینهمه سفارشت کرده بودیم. پارسا به سمتم اومد و در رو باز کرد و وقتی دید من با مانتو و شلوار وسط اتاق سُر و مُر و گنده ایستادم با تعجب به من نگاه کرد و بعد یهو شاخکاش تکون خورد و رو به وحید گفت: بذار ببینم تو وحید نیستی؟

وای یادم نبود که پارسا قبلاً وحید رو دیده. وحید سرشو تکون داد و گفت: بله خودمم.



میتونستم گیج شدن رو از صورت پارسا بخونم. پارسا رو به گلاره گفت: من نمیفهمم؛ اینجا چه خبره؟!

تا گلاره دهنشو باز کرد جواب بده وحید پیشدستی کرد: من به جای این دوتا خانوم کوچولو بابت این شوخی بیجا از شما معذرت میخوام، البته بهشون تذکر دادم ولی کو گوش شنوا؟ حمید و طاهره با تعجب به هم نگاه کردن، گلاره نگاه غضب آلودشو به وحید دوخت، پارسا نگاه عصبیش شامل من شد ویه قدم به سمت اومد و با دودی پرسید: این چی میگه؟ شوخی کردی! آب دهنمو قورت دادم و هر چی به مغزم فشار آوردم نتونستم جمله مناسبی پیدا کنم، تنها چیزی که به لبهام رسید این بود: ببخشید

چشماشو تنگ کرد و بعد لبهاشو جمع کرد ویه تو گوشي محکم نثارم کرد. چشمای هر چهار تاشون از تعجب گرد شد. حمید به سمت پارسا خیز برداشت: چیکار میکنی پسر؟ دستمو گذاشتم روی گونه ام و بهت زده به پارسا چشم دوختم. گلاره به وحید توپید: حالا سبک شدی؟

دلم بد جور هوای گریه داشت اما به خاطر غرورم جلوی خودمو گرفتم. اصلاً روم نمیشد به طاهره نگاه کنم. پارسا دستشو از توی دست حمید بیرون کشید و دوباره به سمت اومد از ترسم یه قدم عقب رفتم. مچ دستمو گرفت و منو به دنبالش کشید تا حمید خواست قدمی برداره دستشو به نشونه ایستادن بالا آورد و رو به حمید گفت: شرمنده داداش امشب خیلی اذیت شدی. حمید با نگاه سرزنش باری به من گفت: وظیفه کوچیکم بود. منم به اندازه شما نگران مریم خانوم بودم. دلم میخواست سر حمید داد بکشم، داشت با این اظهار نظر بیجاش بیشتر از اونچه که اتفاق افتاده بود تحقیرم میکرد میخواست غرورمو بشکنه در حالی که هنوز دلم به خاطر دهن لقیش به پویا ازش صاف نشده بود. پارسا سرشو با تاسف تکون داد و به سمت در خروجی رفت. منم هیچ تقلایی واسه ایستادن نکردمو به دنبالش رفتم. توی ماشینش نشستیم و بدون هیچ حرفی به حرکت در اومد.... چند دقیقه ای گذشت؛ با انگشت اشاره ام داشتم روی قسمتی که سیلی زده بود رو نوازش میکردم و مدام آب دهنمو قورت میدادم تا بغضم فروکش کنه. صدای پارسا سکوتو شکست: این چه کاری بود مریم؟

جوابی ندادم. ادامه داد: وای خدا چقدر جلو شوهر دوستت خجالت کشیدم! دختره ی دیوونه حتی عارف هم خبردار شد، من دارم به جات خجالت میکشم



بازم جوابی ندادم. پارسا: تو واقعاً پیش خودت چه فکری کردی دختر؟ نشستی با اون گلاره ی ناقص العقل نقشه ریختی که با من شوخی کنی!

باز بعد از چند ثانیه سکوت با هیجان بیشتری گفت: اگر وحید لو نمیداد یا من نمیشناختمش تا کجا میخواستین به این بازی احمقانه ادامه بدین؟

به زور از لای لبهام صدام خارج شد: میخواستم واکنشت رو بدونم ماشین رو گوشه ای متوقف کرد وبا حرص گفت: واکنش من؟!

چون جوابی ندادم خودش سوالمو پاسخ داد: من هزار بار مُردمو زنده شدم تا به خونه گلاره برسم.خدا میدونه که چه صحنه هایی رو تصور نکردم.حتی میخواستم به پلیس زنگ بزنم. با چشمای اشک آلودم بهش نگاه کردم: یعنی واقعاً نگرانم شده بودی؟

چشمایش از عصبانیت گرد شد: من داشتم دیوونه میشدم مریم!

از کوره در رفتم و داد زدم: پس واسه چی زدی توی صورتم؟ چون نگرانم شده بودی! چون مُردی پس باید تحت هر شرایطی قدر تو به رخ بکشی؟ حتی وقتی که نگرانمی!

اونم به تبعیت من با همون صدای بلند جواب داد: وقتی میبینم با چه جون کندنی پیدات کردم درست زمانی که میخوام بزنم یکيو ناکار کنم میفهمم باهام شوخی کردی بیام بغلت کنم!

زدم زیر گریه ودر حالی که درو باز میکردم گفتم: فکر کنم اگه شوخی نبود تو کمتر ناراحت میشدی!

از ماشین پیاده شدم.صدام کرد: مریم چرند نگو وایستا

اما من قدم های بلند برمیداشتم واز ماشین دور میشدم.صدای بسته شدن در ماشینش اومد وبعد صدای پاهاش که هر لحظه سرعت میگرفت.منم سرعتم بالا رفت وتقريباً به دو تبدیل شد.همینطور صدام میکرد: وایسا مریم.دیوونه بازی در نیار

با گریه گفتم:آره من دیوونه ام.دنبالم نیا

یهو دست انداخت روی شونه ام ومنو برگردوند وبه آغوش کشید و در گوشم گفت: دیوونه ی همین دیوونه بازیاتم گلم

سرمو روی سینه اش گذاشتم وبه اشکهام که حالا ناشی از رضایت بود اجازه باریدن دادم.

چند دقیقه ای که گذشت آروم منو از خودش جدا کرد وبا صدایی آهسته گفت: بریم؟

زیر لب گفتم : بریم



سوار ماشین که شدیم گوشیش زنگ خورد به صفحه نگاه کرد و بعد به من: عارفه، اون بیچاره ها رو هم نگران کردم

خنده امو به زور قایم کردم، نمیدونست که خود رو یا هم در جریان نقشه است. وقتی به تماسش پایان داد و به عارف گفت که: به خیر گذشته ازش پرسیدم: تو حمید و طاهره رو از کجا پیدا کردی؟

پارسا: همون موقعی که بهم پیام دادی منم برات چندتا فرستادم اما چون سرم شلوغ بود متوجه نشدم که بهت رسیدن یا نه. ساعت تقریباً هفت بود که متوجه شدم بهت نرسیدن، بهت زنگ زدم دیدم خاموشی، چند بار دیگه هم زنگ زدم. یا خودم گفتم شاید کارت تو شرکت طول کشیده همونجا موندی، رفتم شرکت دیدم تعطیله. برگشتم خونه از توی وسایلت کارت شرکت رو پیدا کردم به حمید زنگ زدم، اونم گفت که اصلاً امروز سرکار نرفتی! راستی واسه چی نرفتی؟ به روبروم نگاه کردم: دیگه نمیرم، درسام زیاده دوباره بهش نگاه کردم: خب بعد چی شد؟

-هیچی دیگه وقتی حمید هم گفت ازت خبر نداره بیشتر نگران شدم. به عارف زنگ زدم و اونها هم گفتن که ازت خبری ندارن و رویا خانوم هم گفت که از ظهر گوشیت خاموشه، وای مریم وقتی الان یاد یه ساعت پیش میفتم اشکم میخواد درآد

ساکت شد. من با لحن دلسوزانه ای گفتم: بمیرم الهی عذرت میخوام

با لبخند نگام کرد: خدا نکنه عزیزم، منم کم مقصر نبودم نباید میذاشتم شک تو به اینجا بکشه.. پرسیدم: خب حمید اینا رو از کجا پیدا کردی؟

-خودشون اومدن. یه وقت دیدم حمید داره بهم زنگ میزنه جواب که دادم گفت با خانومش سرکوجه ان ازم خواست همه با هم دنبالت بگردیم، میخواستیم بریم به پلیس خبر بدیم که تماس عارف مانع شد که گفت خونه گلاره ای

باز رو به من با لحن متعجب و عصبی گفت: آخه این چه کاری بود دختر مردم سه ساعت الاف کردی!

با حرص گفتم: آه!!! ول کن دیگه! حالا ما یه اشتباهی کردیم. ببخشید دیگه

خنده ی جذابی کرد و یهو دست انداخت دور گردنمو و سرشو به سرم نزدیک کرد و بوسه ای روی سرم گذاشت: قربونت برم حرص نخور که من از غروب به اندازه جفتمون حرص خوردم.



دستشو از دور گردنم باز کردم و در حالی که توی جام صاف مینشستم نگاهی بهش انداختم و با لحن شیطونی گفتم: حواست باشه داری بیش از حد بهم دست میزنیا!
با صدای بلند خندید: باشه خانوم.. بتازون فعلاً.. بعد از اینکه رسمی شدیم من میتازونم و باز با صدای بلند خندید..

فصل 28

یه چیزی بگم؟ بگو همیشه بری واحد خودت؟ خج چند دقیقه گذشت دوباره پرسیدم: به چی فکر میکنی؟

به تو چه! پارسا! -جونم؟ دوباره به سقف زل زدم و هیچی نگفتم. دیدم سینه اش داره میلرزه همونطور که سرم روی سینه اش بود برگشتم و به صورتش نگاه کردم: واسه چی میخندی؟

پارسا: توی هرچی تفاهم نداشته باشیم تو فضولی داریم
اخمی کردم و گفتم: اولاً لفظ فضولی زشته باید بگی کنجکاوی، دوماً کنجکاوی نیست و جزو الزاماته که چیزو از من پنهون نکنی چون من استاد جبران کردنم
چشماشو تنگ کرد: شما خیلی بیجا میکنی عزیزم که بخوای چیزیزو از من پنهون کنی
منم به تبعیت از خودش چشمامو تنگ کردم: پس بگو داشتی به چی فکر میکردی
نگاهشو از من گرفت: به چند ماه پیش

-کدوم قسمت ها به صورت تم نگاه کرد: به شبِ خواستگاری
ناخودآگاه اخم کردم: به چیش فکر میکردی؟

پارسا: وقتی به مادرم گفتم که واسم دختر پیدا کنه فقط قصدم از دواج بود شاید بچگونه فکر کردم اما باید از دواج میکردم تا به نگار بفهمونم که پابندش نیستم و واسم فرقی نمیکرد که دختری که مادرم پیدا میکنه کی باشه فقط دوست داشتم یا هم سطح نگار یا بالا تر از اون باشه، وقتی مادرم گفت دختر آقای کرامتی همکار بابا بدون اینکه ببینمت قبول کردم چون سطح خونوادگیتون بالا تر از خونواده نگار بود، شاید وضع مالی نگار خوب بود اما مادر و پدرش از هم جدا شده بودن و اون اسماً با مادرش زندگی میکرد چون مادرش همه اش سفرهای خارج از



کشور تشریف میبردن، وقتی توی مسیر دانشگاهت دیدمت اصلاً به قیافه ات دقت نکردم، با یه نگاه سطحی گفتم: خوبه؛ مادرم هم تعجب کرده بود از این عجله من ساکت شد و بهم لبخند زد. ابرو هامو بالا بردم: راحت باش خیلی قشنگ داری به احساسات نسبت به من اعتراف میکنی من واقعاً لذت میبرم

قهقهه ای زد و منو تو آغوشش کشید مجبور شدم دوباره دراز بکشم؛ شدت خندش کم شد: تا اینکه شب خواستگاری وقتی وارد پذیرایی شدم واسه یه لحظه همه افکارم و نقشه هام از ذهنم پرکشید؛ وقتی معصومیتت رو با اون اخم کمرنگ و بچگونه توی صورتت دیدم با خودم گفتم شاید دارم از سر لجبازی با یکی دیگه، با تو ازدواج میکنم اما همه سعیمو میکنم تا خوشبختت کنم. مخصوصاً که قاب صورتت توی روسری ساتن طلایی می درخشید.

لبخندی زدم: خودم رنگ روسریم یادم نبود

اخم کرد: آخه شما حواستون جای دیگه بود.

هیچی نگفتم و سمت راست صورتم رو روی سینه اش گذاشتم. وبا دستم دکمه دوم پیراهنشو باز کردم دوباره بستم. پرسید: چرا امروز سر کار نرفتی؟

همینطور که با دکمه پیراهنش ور میرفتم جواب دادم: همینطوری؟

لحنش تغییر کرد: قرار شد چیزیزو از هم پنهون نکنیم!

از سر ناچاری گفتم: با پویا بد صحبت کردم روم نمیشه برم سر کار، با طاهره هم قهرم

پارسا: اولاً چرا همکارتو به اسم کوچیک صدا میکنی؟ بار آخرت باشه، دوماً واسه چی با طاهره قهر کردی؟

گفتم: اولاً جلوی تو اسم کوچیکشو آوردم خودشو با فامیلش صدا میکنم، دوماً با طاهره هم به

خاطر اینکه اسرار منو پیش شوهرش گفته و اونم یه مقداریشو به پویا گفته قهر کردم

پارسا با حرص: پویا و کوفت، کدوم اسرار تو گفته؟

نفس عمیقی کشیدم: اینکه نامزد داشتم و به هم خوردم...

گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن. سرمو برداشتم و تو جام نشستم، گوشیشو از جیب شلوارش

درآورد و با لبخند گفت: مامیه

رو به من گفت: هیچی نگو

جواب داد: سلام



-.... قربونت برم تو خوبی؟ -.... -هیچی چه خبر میخوای باشه جز کار و کار خنده ام گرفت، با خودم گفتم بذار یه کم اذیتش کنم، دفترم رو برداشتم وبا خودکار روش نوشتم: خیلی فیلمی به خدا

خنده اش گرفت و مجبور شد با سرفه مهارش کنه: نه آب دهنم پرید تو گلوم

نوشتم: آره جون عمه ات

پارسا در جواب تلفن: ! ! جدی!

گوشی رو گذاشت روی بلندگو و پرسید: خب خوابتو تعریف کن ببینم چی دیدی؟

خانم محمدی: خواب میدیدم خوشحال بودی و میخواستی یه خبر خوب بهم بدی

پارسا: خب؟

مامانش: همین دیگه

پارسا با تعجب: تو که گفتی کل شب خواب منو دیدی این که به یه دقیقه هم نمیرسید

مادرش خندید: این موضوع خوابم بود، حالا بگو چه خبر خوشی میخواستی بهم بدی؟

پارسا با خنده گفت: مادر من چرا فکر میکنی که همه خوابهاتون بلااستثناء تعبیر میشه؟

مادرش با لحن گرفته ای گفت: پس بیخودی دلمو صابون زدم؟

پارسا: شما دیشب خواب دیدی، از صبح گذاشتی گذاشتی الان ساعت یازده ونیم شب یادت

اومده ازم بپرسی؟

مامانش: آخه وقتی صبح بیدار شدم گذاشتم به حساب خواب و اینکه شاید تعبیر نداره اما هرچی

بهش فکر میکنم حس میکنم خیلی واقعی بود

در همین حین پارسا خودکارو از دستم گرفت و نوشت: بهش بگم؟

سریع نوشتم: نه. چیه میخوای بگی؟

لبخند گرمی زد و در جواب مادرش گفت: البته بی خبر هم نیستم اما شاید شما خوشحال نشی

مادرش با نگرانی گفت: چی شده مادر؟

من اینور بال بال میزد و با حرکت لب میگفتم: نگو نگو

پارسا گفت: میخواستم جایی واسم برین خواستگاری

سرم یخ کرد، مادرش با هیجان گفت: قربونت برم چرا خوشحال نشم؟ بگو کیه

با درموندگی بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم و رو برگه نوشتم: چیکار میخوای کنی؟

بازم لبخند زد و به مادرش گفت: میشناسیش غریبه نیست



مامانش: کیه بگو دیگه

صدای دختر جوونی هم از اون ور خط اومد: چی میگه مامان؟

خانوم محمدی در جواب خواهر پارسا گفت: میخواد بریم خواستگاری

صدای جیغ از خوشحالی خواهرش هم اومد. پارسا با تعجب گفت: مامان بابا خونست نسترن

اینشکلی جیغ میکشه!

مامانش با خنده گفت: نه نیست، یکی از همکاراش جشن بازنشستگی داشت هنوز نیومده، حرفو

عوض نکن بگو کیه؟

دیگه فکر کنم خونم از حرکت ایستاد و فشارم نیست و نابود شد فقط بهت زده به پارسا نگاه

میکردم

پارسا: دختر آقای کرامتی، مریم

یهو لحن مامانش تغییر کرد و گفت: بچه ساکت باش ببینم این چی میگه؟ درست شنیدم پارسا؟

پارسا لبخندی زد: درست شنیدی مامانم

خانوم محمدی: اون که قبلاً به ما جواب رد داد، اینهمه دختر چرا اون؟

پارسا: هر کاری میکنم نمیتونم فراموشش کنم، این مدت همه اش در موردش تحقیق

میکردم، الان هم تو همین شهر درس میخونه و من زیاد میبینمش

مامانش: آخه من بهش زنگ زدم و بد صحبت کردم! بعدش هم اون به خاطر یکی دیگه به تو

جواب نه داد یادته که نرفته؟

پارسا: مهم نیست مامان، اون یه اتفاق بود بعدش هم هر آدمی ممکنه تو زندگیش اشتباه کنه مهم

اینه که من حالا دوستش دارم

مامانش: پارسا یه جوری حرف میزنی انگار از جواب مثبتش مطمئنی نکنه باهاش حرف

زدی؟

پارسا خندید: یه جورایی آره، اما بهتون نمیگم باید برین خواستگاری

مامانش با لحن شل و ولی گفت: نمیدونم چی بگم والا، باشه هر جور تو دوست داری، کی زنگ

بزنم؟

قبل از اینکه پارسا حرفی بزنه صدای نسترن اومد: چی چپو باشه گوشی رو بده به من

و صدای نسترن اومد: هیچ معلوم هست چی میگی پارسا؟

پارسا با اخم: علیک سلام



میخواست گوشی رو از روی پخش برداره من نذاشتم. نسترن: سلام. باز میخوای بریم خواستگاری اون دختره؟

پارسا همچنان اخمو جواب داد: دختره اسم داره، اسمش هم مریمه
نسترن: مردم شانس دارن والا! با عالم و آدم میگردن بعدش هم بی هیچ حرف و حدیثی شوهر میکنند

پارسا: این فوضولیا به تو نیومده

نسترن با حرص: حقیقتش پس مونده یکی دیگه رو بگیر، بی لیاقتی دیگه

پارسا داد زد: خفه شو نسترن که همین الان راه میفتم میام حسابتو میزارم کف دستت تلفن رو از رو پخش برداشت، وبا همون لحن عصبی به صحبتش ادامه داد: گوشو بده به مامان بغضم گرفت، به من گفت پس مونده! چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به صحبتهای پارسا که داشت مامنش رو به خاطر حرف نسترن سرزنش میکرد گوش ندم، سرم ناجور درد گرفته بود

تلفنش که تموم شد به سمتم اومد: قربونت برم یه وقت حرفای اون بی عقلو به دل نگیریا بدون هیچ حرفی سر به زیر انداخته و به پاهام خیره شده بودم، با دست چونه ام رو گرفت و صورتم و بالا آورد: ناراحت شدی؟

دستشو پس زدم: میشه بری واحد خودت؟ احتیاج دارم تنها باشم

با درموندگی گفت: من که میخواستم از رو اسپیکر بردارم خودت نذاشتی!

سرمو تکون دادم: مهم نیست، الان میخوام تنها باشم

لبخندی زد: جای منو همین گوشه موشه ها هم پهن کنی قول میدم تا صبح حرف نزوم که تو

فکر کنی تنهایی

خنده ام گرفت: تو حرفم نزنی نمیذارم من فکر کنم تنهام

با شیطونی گفت: چطور؟

ابروهامو بالا بردم: کور خوندی آقا پسر اگه فکر کردی حرفو به اون طور مسائل میکشونم! با صدای بلند خندید و در حالی که به سمت در میرفت: با اینکه از غروب به خاطر فشار ترس واسترس جیگرمونو آوردی تو دهنمون اما شب خوبی بود.

با لبخندی گفتم: واسه منم همینطور



درو باز کرد و تو قاب در ایستاد و دستشو بوسید و به سمت فوت کرد و بی صدا و با حرکت لب گفت: شبت بخیر

سرمو تکنون دادم: شب بخیر

وقتی رفت خنده هم از لبم رفت، عصبی بودم اما گریه نکردم، چشمامو بستم وزیر لب گفتم: خدایا همه چی درست میشه.. مگه نه؟

فصل 29

دوشنبه بود و من آخرین امتحان میانترم رو دادم و داشتم به سمت خونه برمیگشتم به مامانم گفته بودم که بعد از امتحان به قصد برگشت به خونه حرکت میکنم، توی دانشگاه طاهره رو دیدم به سمت اومد و من هم به خاطر دوستی و همچنین احترام سنش بی ادبی نکردم، خیلی حرف زد و خودش هم گفت که حمید مقصره و از طرف حمید هم عذر خواهی کرد، بعد از امتحان هم حمید به گوشیم زنگ زد و کلی جلوی طاهره با هم حرف زدیم اما باهاش اتمام حجت کردم که به شرکت برنمیگردم نه به خاطر کدورت بینمون، به خاطر هم حجم درس هم از پویا خجالت میکشیدم هر چند طاهره آخر هم کاملاً راضی نشد اما اجباراً قبول کرد. هر کاری هم کرد منو بر سونه قبول نکردم و گفتم خرید دارم، حالا خرید هامم زیاد نبود ولی خب دیگه... همینطور داشتم با خودم فکر میکردم که احساس کردم یه ماشین آشنا سر کوچه ایستاده، به پلاکش نگاه کردم: وای خدای من ماشین بابامه.

به سمت ماشین رفتم، بابام رو صندلی راننده خوابش برده بود. می‌رم الهی حتماً خیلی منتظر مونده، با انگشتم آروم به شیشه زدم، سرشو به طرفم برگردوند و سریع پیاده شد، بدون اینکه مثل من هیجان زده بشه یا لبخندی بزنه باهام روبوسی کرد (البته این اخلاق خاص پدرم بود به قول مهرور نظامی منش بود) با هم به سمت خونه راه افتادیم، خیالم راحت بود که پارسا تا ساعت 8 نمیداد خونه و الان ساعت 5 بود. کلید انداختم توی در هال و خودم اول وارد شدم و بابام هم پشت سرم، به محض اینکه بابا در رو بست صدای پارسا از اتاق خوابم اومد: چه عجب اومدی!



پوست صورتم شروع کرد به گرم شدن و دهنم نیمه باز موند و قلبم به وحشتناک ترین شکل ممکن شروع به تپیدن کرد. جرات نگاه کردن به بابامو نداشتم، بابام به طرف اتاق خوابم آهسته حرکت کرد، صدای پارسا دوباره به گوش رسید: کجایی پس؟ نکنه رونما میخو... هم زمان با بابا توی قاب در رو بروی هم قرار گرفتند. پارسا با چشمای گرد شده به بابا خیره شد. وبعد از چند ثانیه سکوت کشنده پارسا با صدای آرومی گفت: سلام عمو بابام با رنگ پریده به عقب برگشت و به من نگاه کرد: اینجا چه خبره مریم؟ بغض به گلویم اومد و بلافاصله شکست و اشکم جاری شد؛ خواستم یه چیزی سر هم کنم اما فقط چند تا جمله نامفهوم گفتم و ساکت شدم

پارسا که اوضاع وخیم منو دید به آرامی گفت: عمو من همه چیو واستون.. بابام داد کشید: هیچی نمیخوام بشنوم

صدای حق حق من خفه شد و پارسا مثل میخ به بابا خیره شد. بابا نگاه سرزنش بارشو به پارسا دوخت: خوب روی پدرتو سفید کردی، آقا پارسا!

پارسا با حرص گفت: هیچ خلافی نکردم که پدرم خجالت زده بشه

پدرم دوباره فریاد زد: چه خطایی از این بالاتر که تو توی خونه دختر منی؟ توی اتاق خوابش؟ پارسا هم صداشو برد بالا: هنوز اون قدر غیرت دارم که به کسی که دوستش دارم صدمه ای نزنم

صدای سیلی که بابا به گوش پارسا زد تو فضای خونه پیچید، پارسا صورتش که تکون نخورد هیچ حتی نگاهش رو هم از بابا نگرفت، دوست داشتم بهش بگم بسه، بابا بابام جروبحث نکن، اما مثل مسخ شده ها وسط هال ایستاده بودم و اشکام بیصدا میریختند

دوباره بابا سکوت رو شکست: گمشو بیرون

نه بابا اینجوری با پارسا حرف نزن، غرورشو جلوی من خورد نکن. (اینا رو تو دلم گفتم) پارسا نگاه غمگینشو به من دوخت. دوباره بابا: همین حالا

با چشم و ابرو اشاره کردم که برو. پارسا با قدم های بلند از در هال خارج شد، بابام به سمت من اومد: خوب از اعتماد سوء استفاده کردی مریم

تا خواستم چیزی بگم سیلی پدرم صورت من رو هم نوازش کرد، دستمو گذاشتم روی صورتم و با صدای بلند گریه کردم، و لاابلائی گریه هام گفتم: بابا بخدا ازم خواستگاری کرده بابا فریاد کشید: خفه شو، هیچی نگو برو وسایلتو جمع کن بریم خونه



سریع به سمت اتاقم رفتم و ساکم رو که از قبل آماده کرده بودم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، بابام جلو جلو راه افتاد و اومد بیرون و شروع کرد به صدا کردن: آقای براری..آقای براری

جلوی در کفشامو پام کردم و همچنان بساط فس فسم براه بود، آقا رضا و ریحانه خانوم با هم اومدن بیرون. آقا رضا رو به بابا گفت: به سلام آقای کرامتی عزیز بابا با خشم گفت: چه سلامی چه علیکی؟ آقا رضا: چی شده !

بابا با اخم: مگه قرار نبود شما از همه رفت و آمد ها به خونه دختر من خبر داشته باشی! ریحانه خانوم با اعتماد به نفس کامل اومد جلو: بله که خبر داریم بابا: پس میشه بپرسم این آقا چطور اومده تو خونه دختر من؟ ریحانه خانوم و آقا رضا با هم: کی؟ سرمو بالا آوردم: آقای طاهری رو میگه

ریحانه خانوم با دیدن قیافه من: بمیرم الهی، دخترم چرا گریه کردی؟ بابا همچنان منتظر جواب بود. آقا رضا گفت: ایشون مستاجر من هستند بابا شد بشکه باروت در حال انفجار: تو واحد کناری رو به یه مرد مجرد اجاره دادی؟ اونوقت من الان باید بفهمم؟

صدای در حیاط اومد؛ برگشتم پارسا بود، وای پارسا با اومدنن چیو میخوای ثابت کنی؟ بابا با غضب نگاهی به پارسا انداخت، آقا رضا گفت: حالا مگه چی شده برادر من چرا شلوغش میکنی؟ جوون مردم دلبسته دخترت شده، خلاف شرع که نکرده!

بابا: وقتی از همتون شکایت کردم اونوقت میفهمی چی شده، و رو به من: راه بیفت و خودش از در حیاط خارج شد و من هم به دنبالش،

لحظه آخر که از کنار پارسا میگذشتم، آروم گفتم: مریم من متاسفم. برگشتمو نگاهش کردم. توی نگاهش اضطراب موج میزد، با این حال لبخند گرمی زد: قول میدم همه چیو درست کنم

سرمو تکون دادم و دوباره اشکام سرازیر شد و از در خارج شدم.



سرم سنگینی میکرد، تمام دیروز و امروز رو گریه کرده بودم، بابام لج کرده بود و میگفت دیگه نمیداره دانشگاه برم. خونه شده بود حکومت نظامی گوشیمو ازم گرفته بود و هیچ کس حق نداشت خصوصی باهام صحبت کنه فقط با التماس از مهسا خواستم تا به پارسا پیام بده و بهش بگه به گوشیم نه زنگ بزنه نه اس بده، چشمام ذُق ذُق میکرد رفتم به سمت ساکم که از دیروز که اومده بودم حتی بازش نکردم تا وسایلمامو در بیارم، به محض باز کردن زیپش دیدم جعبه مکعب کادوپیچ شده روی ساکم قرار گرفته، با خودم گفتم: من که کیفمو پر کرده بودم اینو چجوری جاش داده؟

میدونستم از طرف پارساست بازش کردم و در کمال تعجب دیدم که کفش ست همون لباسیه که خودش برام خریده بود، پیا زدم اندازه ام بود، هم خنده ام گرفت هم بغض کردم یه نگاه به وسایلمام انداختم دیدم، شلوار کتان و دوتا از مانتو هام رو به همراه حوله ام رو برداشته تا این جعبه جا بشه با خنده زیر لب گفتم: امان از دست تو پارسا!

با صدای مامان که پشت در بود سریع کفشو جعبه اش رو زیر تخت جا دادم: بفرما داخل مامانم اومد تو، حتی به صورتم نگاهی ننداخت، به ساکم نگاه کرد و گفت: الان بازش کردی؟ من: آره

به چشمام نگاه کرد: من باهات غریبه ام؟

سرمو به طرفین تکون دادم: کی چنین حرفی زده؟

بغض کرد: پس چرا بهم نگفتی؟

صدام لرزید: اگه میگفتم یه دردسر تازه بود نمیخواستم دوباره اسباب کشی کنیم. بابا دلش از

من شکسته بود نمیخواستم حواسش همه اش به من باشه.. مامان من دختر بدی نیستم

نمیدونم کی صدام بالا رفته بود و داشتم گریه میکردم. مامانم دستاشو باز کرد و منم خودمو

انداختم توی بغلش و آروم شروع کرد به نوازش موهای بلندم، چقدر به آغوش مادرم احتیاج

داشتم. آغوشی که بیش از چهار ماه از نعمتش بی نصیب بودم بعد از تقریباً یک ربع صدای

مامان سکوتو شکست: یه خبر بد دارم مریم

سرمو آوردم بالا و با اضطراب نگاهش کرد، سرشو انداخت پایین و گفت: به درخواست پدرت

امروز بعد از ظهر با خونواده خاله ات قرار خواستگاری گذاشتم

سرمو مثل منگ ها تکون دادم: چی!....



....یا احساس خیسی صورتم آهسته چشمامو باز کردم. مامان بالای سرم داشت اشک میریخت و به محض دیدن چشمای باز منو بغل کرد: چت شد مادر؟

و با صدای بلند گریه کرد. حالا من هم گریه میکردم، چند دقیقه گذشت تا هر دو آرام شدیم؛ تو اتاق خودم بودم و ساعت نشون میداد که مدت زمان بیهوشیم به پنج دقیقه نرسیده و مامانم با پاشیدن قطرات آب به صورتم بهوشم آورده.

کلی با هم حرف زدیم و مامان آخر هر جمله اش این جمله رو میگفت: چرا بهم نگفتی مریم؟ بهش ملتسمانه نگاه کردم: مامان پارسا دوستم داره

مامان غمگین نگاهم کرد: تو چی؟

سرمو پایین انداختم. مامان با صدایی آهسته: پس دوستش داری!

به چشمای غمگینش نگاه کردم. مامان لبخند کجی زد: یادمه علی رو هم دوست داشتی تا خواستم حرفی بزnm با علامت دست و ادا به سکوت کرد و ادامه داد: عاشق شدن های تو آتیشیه وزود گذر، گفتم علی رو دوست داری و رو حرف پدرت در اومدی و به پارسا جواب منفی دادی، یادته که هست؟

با صدایی آرام گفتم: عشق من به علی آتیشی نبود، حاصل یک عمر بود که ذره ذره شکل گرفته بود.

اومد توی حرفم: اون که حاصل یک عمر بود اینطور گذاشتیش کنار این یکی که حاصل دوسه ماهه چطور میذاریش کنار؟

حرف حساب جواب نداشت، پرسیدم: مامان آگه جای من بودی حاضر بودی دوباره به سمت علی بری؟

مامانم لبخندی زد: نه

تو جام نشستم و صورت مامانم رو بوسیدم: خیلی ماهی مامانم، خیلی دوستت دارم خودشو از من جدا کرد: از دست تو دختر که هیچ وقت بزرگ نمیشی!

از جاش بلند شد یا نگاهی پر از خواهش پرسیدم: با بابا صحبت میکنی؟

سرشو تکیه داد: شما بچه ها عادت دارین اول خرابکاری کنین بعد از من کمک بخواین بعد که دید هنوز دارم بهش نگاه میکنم گفت: در مورد پارسا هیچ قولی نمیدم. قرار امروز هم سر جاشه، اما بعداً سعی خودمو میکنم باباتو مجاب کنم تو و علی به درد هم نمیخورین

بازم از مامان تشکر کردم و اتاق رو ترک کرد.



فصل 31

مهسا: اخماتو وا کن مریم

با غضب به مهسا نگاه کردم: چطوره همین از در رفتم بیرون برم علی رو بغل کنم!

ابرو هاشو داد بالا: مریم خیلی رو داری بخدا، یه خرده خجالت هم خوب چیزیه

نگاهمو ازش گرفتم و دوباره خودمو تو آینه دیدم، از آرایش ذره ای خبر نبود، فقط به خاطر این که چشمام پف کرده بود یه خورده داخل چشممو مداد کشیده بودم، لباسم رو هم کت و شلواری به رنگ زرشکی تشکیل میداد، بلوز زیر کتم سفید رنگ بود شالم هم مدل چروک و به رنگ سفید بود. همین طور داشتم به غر غر های مهسا گوش میدادم که صدای زنگ در بلند شد، قلبم اومد تو دهنم؛ از روبرو شدن با علی به دلیلی نا معلوم به حد مرگ وحشت داشتم، یک ربعی از اومدنشون گذشته بود که مهسا اومد دنبال که بیا بشین کنارمون، البته لحن مهسا همچین دوستانه نبود: مریم کوفتی مامان میگه تو هم بیا بترگ کنارمون.

پشت سر مهسا از اتاقم خارج شدم، خاله پروین به محض دیدنم از روی مبل بلند شد و به سمت اومد، حتی نگاهی به سمت علی نکردم که ببینم چی پوشیده! خاله ام منو در آغوش کشید: الهی دورت بگردم، خوبی؟

من مثل مداد دستام کنارم آویزون بود و در جواب خاله فقط گفتم: ممنون

عمو محمد شوهر خاله ام هم از جاش بلند شد و سلام کرد، جواب سلامش رو دادم، صدای علی اومد: خوبی مریم؟

بدون اینکه نگاهش کنم مثل جوابی که به مادرش دادم: ممنون

کنار مامان جا گرفتم، مهسا کنار بابا نشسته بود، بعد از چند دقیقه سکوت دوباره چونه هاشون گرم شد، تازه فرصت کردم به صورت علی نگاه کنم، کوچکتین تغییری نکرده بود، مثلاً از دوری من لاغر شده باشه و این حرفا (چه دل خجسته ای دارم من!) فقط مو هاشو تا جای ممکن کوتاه کرده بود و قیافه اش نسبت به چهار ماه پیش بامزه تر شده بود، یه بلوز کتان سفید و اسپرت پوشیده بود با شلوار لی نوک مدادی، سرمو انداختم پایین اصلاً واسم مهم نبود که میخ شده روم و داره نگاهم میکنه، دوست داشتم بفهمه که نگاهش تاثیر 4 ماه قبل رو نداره. همه حواسم پیش پارسا بود که اصلاً منو یادش هست؟ نکنه این مدت بازیم داده و حالا که نیستم داره



زندگی عادیشو میکنه! با صدای صلوات جمع به خودم، سرمو بلند کردم و به لبهای خندون بابام چشم دوختم که داشت جملات زجرآوری رو ادا میکرد: هرچی شما بگین، حاج مَمَد، ما که مخالفتی نداریم، قبلاً حرفامون رو هم زدیم و این دوتا جوون هم قبلاً حرفاشونو زدن دیگه مابقی کارها با خانوما.

با بهت به مادرم نگاه کردم که آرام زیر لب گفت: فعلاً هیچی نگو خاله ام با قیافه ای که انگار نه انگار قبلاً اتفاقی افتاده گفت: اگر موافق باشین آخر همین هفته عقدشون باشه

مامانم شونه هاش رو بالا انداخت: من چی بگم؟ بعد رو به بابام گفت: بهتر نیست مریم و علی با هم صحبت بکنن؟ که اگه خدایی نکرده کینه و کدورتی بینشون هست برطرف بشه؟

بابام با قیافه ای که معلوم بود 100% با حرف مامانم مخالفه نفششو بالا کشید و گفت: من نمیدونم

وبعد رو به علی گفت: خودت چی میگی علی آقا؟

علی نگاهی به من انداخت و رو به بابام گفت: با اجازتون من هم با خاله موافقم بعد بابام رو به من گفت: بلند شو مریم جان با علی برین تو اتاقت با هم صحبت کنید از جام بلند شدم و بدون لحظه ای مکث به سمت اتاقم براه افتادم و رفتم داخل، علی پشت سرم وارد شد، من روی صندلی میز مطالعه ام نشستم و علی هم لبه تختم تمرکید. همین طور سرم پایین بود که علی سکوتو شکست: یعنی حتی لایق نگاه کردن هم نیستم! اخم کردم و گفتم: خودت چی میگی؟

نفششو بیرون فرستاد: واسه یه لحظه خودتو بذار جای من، من نمیتونستم تصمیم درستی بگیرم، اصلاً مغزم کار نمیکرد

ناخواسته پوزخندی روی لبم نشست. علی ساکت شد، با صدایی آهسته گفتم: کافی بود از خودم توضیح میخواستی

تا خواست حرف بزنه دستمو آوردم بالا یعنی ساکت شو؛ ادامه دادم: اما چیکار کردی؟ رفتی پیش گلاره (با کنایه گفتم) و اونقدر به من پابند بودی که هنوز یه مدت نگذشته رفتی جای دیگه خواستگاری؛ راستی چرا بهم خورد!.. آهان بذار خودم بگم، تو این دوره وزمونه آدمی احمق تر از من پیدا نمیشه که مهریه اش رو بندازه 114 تا مگه نه؟



لبخندی زد، اخم کردم: کجای حرفم خنده داشت!
 به چشم زل زد: میدونی اونا چندتا سکه گفته بودن؟
 من جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم؛ خودش ادامه داد: گفته بودن 114 تا
 ابرو هامو بالا انداختمو گفتم: پس توقعاتتون رفته بالا! چطور ایندفعه مابرای شما مهریه قرار
 بدیم؟

اخم کرد: اصلاً کی گفته مراسم به خاطر مهریه به هم خورد! من قبل از به توافق رسیدن
 جمعو ترک کردم، تا همون جاش هم به اصرار خانواده ام نشسته بودم ولی هر کاری کردم
 نتونستم خودمو راضی کنم...
 دوست نداشتم مجابم کنه دنبال بهونه بودم ولی اون با خونسردی داشت قانع میکرد، در انتهای
 حرفش گفت: حالا چیه؟ دیگه نمیتونی به من فکر کنی؟ یا نمیخوای که فکر کنی؟
 با خونسردی گفتم: نه میتونم فکر کنم و نه میخوام
 یهو از جاش بلند شد یا همون خونسردی گفتم: چی شد!

با اخم غلیظی نگاهم کرد: فکر نمیکنم حرفی مونده باشه، میرم بیرون
 سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم و از اتاق خارج شد، به فاصله چند دقیقه ای بعد از علی
 خارج شدم، مهسا و مامان با شک و بقیه با لبخند به من نگاه میکردن و علی همچنان اخمو
 بود. شصتم خبردار شد علی کار خودشو کرده، رفتم و کنار مامان نشستم، خاله با لبخندی کذایی
 رو به مامان گفت: خب خواهر بیا حرفهای خودمونو بزنیم، حاج محمد هم روبه من لبخندی زد
 و ازم تشکر کرد. مامانم آهسته از من پرسید: مریم جان یعنی الان کاملاً موافقی؟
 دیدم خاله داره به مکالمه من و مامان گوش میکنه فقط مامان رو ملتسانه نگاه کردم و هیچی
 نگفتم. مامان بدون اینکه به بابا نگاهی کنه و مثل همیشه کسب اجازه کنه رو به خاله و حاج محمد
 گفت: اگه اجازه بدین ما شب جواب قطعیمونو میدیم
 بابام با تعجب گفت: پوران!

خاله قیافه اش تو هم رفت: وا! پوران جان چه حرفا میزنی! میخوای تا شب مثلاً به چی فکر
 کنی؟

مامانم بدون اینکه منش بزرگتر بودنش رو از دست بده گفت: ایندفعه فرق میکنه، لازمه که
 کمی فکر کنیم



خاله پروین باز هم با تعجب گفت: من نمیفهمم، شما که علی منو میشناسین، خونواده منو میشناسین، دو تا جوون هم که با هم مشکلی ندارن، چرا میخوای تو کارشون نه بیاری!

ملتسمانه به مهسا نگاه کردم. مهسا در گوش بابا چیزی گفت. حاج محمد که دید لحن زنش داره عصبی میشه با لبخندی مصنوعی گفت: پروین جان؛ تا شب که چیزی نمونده، بابا چپ چپ به مهسا نگاه کرد و بعد رو به جمع گفت: من هم با نظر پوران موافقم تمام این مدت علی با اخم به من نگاه میکرد، خلاصه هر جور بود مجلس خواستگاری تموم شد و باب و لوجه آویزون رفتن، به محض اینکه در حیاط بسته شد و بابا به داخل خونه برگشت، رو به مامان گفت: آخه زن این کار چی بود؟ من از رفتار این بچه (منو اشاره کرد) میترسیدم تو زدی همه چیو خراب کردی

مامان با حق به جانبی گفت: هیچی رو خراب نکردم، مگه دخترم چشه! صحیح و سالم، تحصیل کرده، خانوم.

بابام با کنایه گفت: خانوم!

مامانم عصبی شد و گفت: الکی رو دختر خودت حرف نساز، حرف رو هم عوض نکن من بحثم رو پروین خواهر خودمه

بابا با عصبانیت گفت: من نمیفهمم تو چی میخوای؟ کی از علی بهتر میخوای باشه!

مهسا دست منو گرفت و به سمت اتاقم بردم، مامان جواب داد: اگه راحت موافقت کنیم فردای دو روز دیگه رو دخترمون سوارن، چرا متوجه نیستی!

منو مهسا وارد اتاق شدیم، مهسا گفت: آماده شو بریم خونه مهر روز صدای بابا و مامان کمتر شد و معلوم بود ادامه بحثشون به اتاقشون راه پیدا کرد، مهسا خندید: مامان رفت تو فاز نرمش

تلخ لبخند زدم و گفتم: جای تعجب داره که مهر روز امروز نیومده

و در همین حال کتم رو از تنم در آوردم، مهسا جواب داد: فاطمه دومین روزشه، مهر روز همه حواسش به اونه، بعدش هم آمار اینجا رو با مسیج از من میگیره، با ذوق گفتم: وای خدا جونم یعنی فاطمه هم بزرگ شده!

لباسهای بیرونم رو پوشیدم و در حالی که کیفم رو برمیداشتم گفتم: پس بین راه یه جا نگه دار و اسه فاطمه کادو بخرم

با هم از اتاق خارج شدیم. صدای آیفون اومد مهسا جواب داد و رو به من گفت: بریم حسین اومد



بعد مامانو صدا کرد: مامان جونم کاری باما نداری؟
 مامان از اتاق خارج شد و رو به من گفت: تو هم باهاشون میری؟
 بابام هم اومد بیرون. در جواب مامان گفتم: بله
 بابا با تحکم رو به مهسا گفت: خودت میبری، خودت هم میاریش
 مهسا سرشو پایین انداخت: چشم بابا
 بابا بدون اینکه نگاهی به من بندازه رفت داخل اتاق، دلم خیلی گرفت، آگه پارسا رو توی خونه
 ام نمیدید اینطور نسبت بهم بی اعتماد نمیشد، با مهسا از خونه خارج شدیم، حسین خیلی ریلکس
 سلام و احوال پرسید، درست مثل همیشه انگار نه انگار اتفاقی افتاده، من عقب نشستم و براه
 افتادیم، بعد از چند دقیقه حسین گفت: یه پرشیای سفید از دم در خونتون دنبالمونه
 احتیاجی به نگاه کردن نبود، میتونستم حدس بزنم کیه، مهسا گفت: حسین آروم برو بذار رد شه،
 سرعت ماشین حسین کم و کمتر نزدیک به توقف شد تا ماشین پشت سری رد بشه، به محض
 عبورش، پارسا نگاهی به من کرد و چشمکی حواله ام کرد، حسین با خنده گفت: این باجناب آینده
 ما نبود!!!

مهسا خندید و رو به حسین گفت: آگه جرات داری جلوی بابا بگو
 خودم هم لبخندی روی لبم نشست، پس پارسا هم اومده، با مهسا جلوی یکی از فروشگاه های که
 همیشه ازش لباس میخریدیم پیاده شدیم و برای فاطمه دختر مهر روز یه تاپ شلوارک عروسکی
 دخترونه خریدم و براه افتادیم، پارسا رفته بود، میتونم بفهمم که هدفش از این کارش فقط این
 بود که به من دلگرمی بده،

... فاطمه توی اتاق خودش روی تخت دراز کشیده بود، به سمتش رفتم و در آغوش
 کشیدمش، وقتی به دنیا اومد من کلاس اول راهنمایی بودم، خیلی دوستش داشتم چون بیشتر از
 سنش که 11 سال بودم میفهمید، الان هم که تقریباً شده بود هم هیکل من، (اصلاً دقت کردین بچه
 های الان چقدر درشت شدن!!!) کادوشو دید و کلی ذوق کرد: خاله جون دستت درد نکنه؟

صدای مهر روز از پشت سرم اومد: چرا زحمت کشیدی مریم جان؟
 مهر روز از من 8 سال بزرگتر بود ولی چون 19 سالگی ازدواج کرده بود و 20 سالگی هم
 مادر شده بود یه جورایی به رفتاراش میخورد بزرگتر باشه، سرمو برگردوندم: وظیفه آجی
 جون

خم شد و پیشونیمو بوسید: قربونت برم



یه ربعی باهم صحبت کردیم و گزارشات رد کردیم. صدای تلفن بلند شد: مهسا رفت جواب بده، الیاس شوهر مهر روز اومد داخل و با خنده گفت: پس ما کی قراره پاچلاقمون رو ببینیم؟ بعد با صدای بلند خندید: مهر روز لبخندی زدو گفت: چیه خوشحالی! الیاس رو به من گفت: من یامان از این پسره علی بدم میاد! یعنی اگه همه عالم و آدم از من بدشون بیاد من از این خوشم نمیاد، مهر روز گفت: زشته الیاس، پررو نشو هرچی باشه پسر خالمونه حسین در زدو داخل شد، فاطمه رو تختش نشست، حسین با خنده رو به الیاس گفت: ما که توی راه چشممون به جمال پاچلاق روشن شد، افتاده بود دنبالمون الیاس لبخندی از روی تعجب زد، مهر روز خندید: بابا نگین پاچلاق، مریم ناراحت میشه از شرم قرمز شدم، که باعث شد هر سه بخندن، مهسا با قیافه آویزون وارد اتاق شد، مهر روز پرسید: کی بود مهسا؟ مهسا: مامان بود، میگفت همین که شما رفتین مامان پارسا زنگ زده خنده مون خشک شد، مهر روز: خب چی میگفت؟ مهسا: واسه خواستگاری زنگ زده و مامان هم جواب رد داده، دلم فرو ریخت: مهر روز لبخندی شیطانی زد و گفت: دم مامان گرم همه با تعجب بهش نگاه کردیم. مهسا گفت: مهر روز من میگم مامان جواب رد داده! مهر روز با اعتماد به نفس گفت: فهمیدم چی گفتم، من میدونم مامان چرا اینکارو کرده و دلیلش هم اینه که مامان نمیخواه دو دستی مریم رو تقدیم کنه، الان خونواده طاهری زبونشون بلنده که مریم به سمت اونها کشیده شده، مامان میخواد شاخشونو بشکنه مهسا پشت لبشو خاروند: ایول سیاست الیاس دستشو رو سینه اش گذاشت: مخلص مادر ز نمون هم هستیم فاطمه رو به الیاس گفت: بابا حداقل بذار جلو خود مادر جون خود شیرینی کن با این حرف فاطمه همه زدیم زیر خنده...

فصل 32



سرمو برده بودم توی کتاب که مثلاً به حساب خودم درس بخونم، اما دریغ از درک حتی یک کلمه اش، همه اش داشتم توی ذهنم این ده روزی رو که اومده بودم اینجا رو مرور میکردم، اون شب خاله پروین زنگ زد که جواب قطعی بگیره، مامان هم قاطعانه جواب رد داد؛ بماند که تا یک ساعت با خواهرش پشت تلفن بحث میکردن، من واقعاً از دست خودم شرمزده بودم که داشتم باعث ایجاد ناراحتی بین مامان و خواهرش و مامان و بابام میشم، چند روز پیش با مهسا و مهروز رفتیم خرید وقتی موقع برگشت میخواستیم تاکسی بگیریم علی جلوی پامون توقف کرد، با کلی اصرار سوار شدیم، کلی حرف زد و دست آخر ما سه تا خواهر تونستیم مجابش کنیم که آقاجون ما به درد هم نمیخوریم، خداروشکر علی آدم نرمی بود و به راحتی قانع میشد، خانوم محمدی تا حالا دوبار دیگه هم زنگ زده و هر بار مامانم به یه دلیلی رد کرده، مطمئنم پارسا مجبورش میکنه، تو این ده روز پارسا از طریق مهسا و حسین خبرم رو میگیره و من هم متقابلاً همینطور، مامان بابا رو راضی کرده که بذاره امتحاناتم رو بدم به شرط اینکه یکی از اعضای خانواده ام ببرتم یکی بیارتم و به هیچ وجه به خونه خودم نرم... با باز شدن در اتاقم توسط مهسا از فکر بیرون اومدم، مهسا گوشی به دست نزدیکم شد: خب بابا و مامان رفتن بیرون، یه سوال بپرسم؟ بپرس

پارسا چند سالشه؟ آخه خیلی مودب و سنگین حرف میزنه

نیشخندی زدم و تو دلم گفتم: پارسا و سنگین صحبت کردن! جواب دادم: 31 سال همسن مهروزه با تعجب ابرو بالا انداخت: یعنی از حسین هم بزرگتره! بعد مثل برق گرفته ها ادامه داد: الان پارسا زنگ میزنه مثل بچه آدم صحبت کن و باهاش هم اتمام حجت کن این آخرین باریه که دارم چنین لطفی در حقش میکنم، بگو زودتر بیاد بگیرتت با خنده بغلش کردم: قربونت برم آجی گلم، گوشی شروع کرد به زنگ خوردن سریع جواب دادم: سلام -سلام، مریم، خوبی قربونت برم؟

سلام، خدانکنه عزیزم

پارسا با نگرانی: مریم من واقعاً شرمندتم، همه اش تقصیر من بود رفتم میون کلامش: بالاخره دیر یا زود میفهمیدن، مقصر تو نبودی پارسا با صدایی آرومی گفت: در هر حال بازم شرمزده ام، اگه اون اتفاق نمیافتاد شاید خیلی چیزا تغییر میکرد یهو تن صداش کمی بلند شد: راستی چرا هی جواب رد میدین؟! دلم خواست دروغ بگم، لحنم رو مظلوم کردم: راستش واسه مامانم برخورد آجیتو تعریف کردم مامان هم گفت وقتی خانواده پارسا راضی نیستن بهتره من هم



فراموشت کنم پارسا با دلخوری گفت: معلوم هست چی میگی مریم؟ یعنی همین! بعد با همون مظلومیت ساختگی گفتم: تازه من حتی از علاقه خودت هم مطمئن نیستم یهو میون حرفم داد کشید: بس کن دیگه مریم، باید خودمو چجوری بهت ثابت کنم که نکردم! اینقدر این حرفو نزن، به این شکت حساس شدم با ترس گفتم: یهو چت شد پارسا! پارسا: اعصاب واسه آدم نمیداری که. اصلاً واسه این که بهت ثابت کنم میرم با بابات صحبت میکنم، هرچی بادا باد. خدافظ تا رفتم چیزی بگم صدای بوق اشغال تو گوشی پیچید هر چی هم گرفتمش خاموش بود، عجب غلطی کردم! ...سه روز بعد یعنی 15 دیماه اولین روز امتحانم بود که بابام منو برد دانشگاه، هر چی داخل برگه جواب دادم نتیجه همون چیزی بود که تو میانترم خونده بودم، که نتونستم زیاد خوب جواب بدم، یکی از سوالات رو که اصلاً حس میکردم تو کتاب نیست. وقتی از سالن اومدم بیرون، دیدم طاهره منتظرمه، به سمتش رفتم، طاهره: چطور بود؟ با کلافگی گفتم: گند بود، خدا کنه نیفتم طاهره با تعجب گفت: این که خیلی خوب بود، مگه نخونده بودی؟ سرمو تکون دادم وبغض کردم و تا حدی تعریف کردم، طاهره هم کلی ناراحت شد: اشکالی نداره پارسا پسر خوبیه، حتماً همه چی درست میشه با هم به طرف در ورودی دانشگاه حرکت کردیم طاهره گفت میخوان با حمید از پرورشگاه بچه بگیرن، از خبرش خوشحال شدم. با دیدن منظره بیرون خشکم زد، پارسا داشت با بابا صحبت میکرد، هیچی نمیشد از قیافه هاشون خوند. همونجا با طاهره اونقدر صبر کردیم تا پارسا از بابا جدا شد بعد به سمت بابام رفتم، طاهره هم بعد از سلام و احوال پرسی از بابا ازمون جدا شد، سوار شدم وبراه افتادیم، ... بابا با صدای بلند داشت رادیو گوش میداد و به نظر من هیچ چیز عذاب آور تر از این نیست که در حالی که استرس داری تو ماشین یه مسیر طولانی رو به رادیو گوش بدی، بابا صدای پخش رو کم کرد، وگلوشو صاف کرد: امتحان چطور بود؟ در حالی که سرم خم بود جواب دادم: خوب نبود. بابا با کلافگی نفسشو بیرون فرستاد: با شرایطی که تو داشتی باید هم خوب امتحان نمیدادی وزیر لب ادامه داد: ما خیالمونه که دخترمون تنهایی بهتر درس میخونه، دخترمون به خیالسه که فرستادیمش دنبال شوهر بغض کردم و با صدایی لرزون گفتم: بابا تو رو خدا باهام اینجوری حرف نزن من دق میکنم وزدم زیر گریه بابام زیر لب گفت: لا اله الا الله.. و ماشین رو کنار جاده متوقف کرد. چند دقیقه ای گذشت و از شدت گریه ام کم شد، بعد بابا با آرامش شروع کرد به صحبت کردن: وقتی من موافق ازدواج تو و پارسا بودم سر رو سر مادرت گذاشتی (یعنی فکر اتونو یکی کردین) که لا وبلا علی، ومنو جلوی همکارم شرمنده کردین؛



بعدش هم که موافق شدم با اون رسوایی که دوستت به بار آورد دیگه کامل جلوی دوست و آشنا روسپاه شدم، حالا هم که ... توی سکوت به رویرو خیره شد، من مرد نیستم ولی میتونم عمق باری رو که تو اون لحظه روی دوش پدرم بود رو حس کنم، به قول مهرورز خدایا به هر کی دختر میدی اول بخت بلندشو بده، (این مهرورزمون هم چه حرفای قشنگی میزنه ها!!) بابا ادامه داد: صبح جناب طاهری خودش زنگ زد والان هم پسرش جلومو گرفت، از نظر من پسر خوبیه، اما قبول کن که کاری که کردین اشتباه محض بود. به چهره خسته اش نگاه کردم: معذرت میخوام بابا سرشو بالا و پایین برد: موافقم اما به یه شرط بدون این که حرف بزنم بهش نگاه کردم، گفت: به شرط اینکه بشینی سر درسات و بقیه امتحاناتت رو خوب بگذرونی، بعد از امتحانات در موردش حرف میزنیم، باشه؟ لبخندی زدم و دوباره زدم زیر گریه تا خونه حرفی نزدیم، به خونه که رسیدیم برای مامان قضیه رو تعریف کردم، اون هم لبخندی زد و گفت: من هم یه خبر خوب دارم، با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: صبح مادر و خواهر های پارسا بی خبر اومدن اینجا من هم تو رودربایسی ازشون پذیرایی کردم، خیالت راحت باشه اونقدر حرف زدیم که هر چی کینه و کدورت بینمون بود از بین رفته پریدم و مامان رو بغل کردم: قربونت برم تو بهترین مامان دنیایی مامانم در حالی که منو از خودش جدا میکرد با غر غر گفت: مثل بچه ها رفتار میکنی، تو رو چه به شوهر؟

فصل 33

دوشیزه مریم کرامتی برای بار چهارم و بار آخر میخوانم آیا بنده وکیلیم شما را به مهریه معین یک جفت آئینه و شمعدان و پانصد سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم پارسا طاهری در بیاورم؟ از همون زیر چادرنگاهی به صورت خندون گلاره و رویا و طاهره که کنار هم ایستاده بودن انداختم و به روشون لبخند زدم، صدای پارسا رو در گوشم شنیدم: د بگو دیگه دق مرگ شدم با صدای رسا گفتم: با توکل به خدا و با اجازه بزرگتر ابله نسترن و نسرين خواهرهای پویا شروع کردن به کل کشیدن و همه با هم دست زدن و بعضیا هم صلوات فرستادن و دوباره سکوت همه جارو فرا گرفت و عاقد زیر لب آیات مربوطه رو قرائت کرد، فرصتی شد که اتفاقات این مدت رو مرور کنم، زمانی حس کردم عاشق شدم که حتی به سن بلوغ هم نرسیده بودم و دلبسته کسی شدم که شاید حتی ذره ای به من علاقه نداشت و کورکورانه تمام نوجوانیم



رو به پای عشقی بچگانه و پوچ گذروندم، حس کردم هرکس که جملات قشنگ تری توی لحن صحبتش داشته باشه بهتر عاشق میشه و تکیه گاه محکم تریه، اما غافل از اینکه به قول مهروز خیلی از مردها زیون رام کردن همسرشون رو ندارن ولی هزار برابر عاشق ترن، پارسا خودش رو به من ثابت کرد زمانی که هر کاری میتونست بکنه و هر بلایی که بخواد سرم بیاره خودش رونگه داشت و حالا در کنار من همپای من باهم پیوندی آسمانی میبندیم، پارسا یکیه هم جنس خودم، هم جنس خاک پارسا: من نذر کردم آگه همه چی درست بشه بریم پابوس امام رضا (ع) به صورتش لبخند زدم: ان شاءالله دستی به شونه ام خورد، برگشتم، ریحانه خانوم بود، به صورتم لبخند زد و خم شد و گونه ام رو بوسید: ایشالله خوشبخت بشین، شما سومین مستاجر من بودین که با هم ازدواج کردین، من و پارسا با تعجب به هم نگاه کردیم. و ریحانه خانوم با صدای بلند خندید

فصل آخر

بیست و هفتم 27 اسفند 1390

برای بار آخر وسایل هارو چک کردم، صدای گوشیم بلند شد، دست انداختم روی میز مطالعه برداشتمش، گلاره بود جواب دادم: جانم گلاره؟
گلاره: من آماده ام، نزدیک شدین زنگ بزن میام دم در
باشه آجی، ما هم دیگه داریم حرکت میکنیم، اول میریم دنبال رویا اینا باشه پس منتظرتونم،
گوشی رو قطع کردم و ساک بدست رفتم رو ایوون، پارسا داشت بقیه وسایلها رو جابجا میکرد، به محض دیدنم به سمت اومد و ساک رو گرفت، صدای زنگ در حیاط بلند شد: مامان آیفونو زد و حسین و مهسا شیرینی به دست وارد شدن؛
حسین با صدای بلند: سلام بر اهل خانه
من و پارسا جواب سلامشو دادیم؛ حسین در جعبه رو باز کرد، پارسا با تعجب گفت: شیرینی به چه مناسبت؟
حسین با لبخندی مرموز شونه بالا انداخت: همینطوری
پارسا هم با خنده گفت: من میمیرم واسه شیرینی بدون مناسبت



و دست انداخت و دوتا شیرینی با هم برداشت و هر دو رو چپوند تو دهنش، حسین با دست دیگه اش که در جعبه رو نگه داشته بود زد پشت پارسا: کوفتت بشه، من شیرینی به تعداد شمردم بودم اگه کم بیاد چی؟

پارسا که یه خورده از حجم محتویات دهنش کم شده بود با دهن پر جواب داد: کوفت خودت بشه شکم پاره، خودت نخور حسین گفت: اینطور یاست!

بعد یدونه رولت بزرگ برداشت و گذاشت تو دهنش، با خنده گفتیم: بابا خودتونو خفه نکنین، من نمیخورم که به بقیه برسه

مهسا یکی برداشت و به سمت من گرفت: حسین داره شوخی میکنه و شیرینی رو به سمتم گرفت، از اش گرفتم و تشکر کردم به محض اینکه حسین رفت داخل خونه و پارسا دوباره به سمت ماشین رفت رو به مهسا گفتیم: حالا بگو مناسبتش چیه؟ مهسا لبخندی زد و گفت: امروز جواب آزمایشم رو گرفتم، مثبته از خوشحالی جیغ کشیدم و بغلش کردم و اونقدر سر و صدا کردم که همه فهمیدن، بابا با این که نوه دومش بود اما از خوشحالی سر از پا نمیشناخت و به یمن وجود بچه مهسا با این که هنوز به دنیا نیومده و جنسیتش هم معلوم نبود بر خلاف روزهای دیگه با من و پارسا با مهربانی خدا حافظی کرد و لحظه ای که به سمتش رفتم تا بهش دست بدم، دست منو کشید و بغلم کرد و بعد از اینکه پیشونیمو بوسید با صدای آرومی گفت: مواظب خودت باش دخترم، التماس دعا اشک تو چشم جمع شد و تو دلم خدارو شکر کردم، مامان باز کلی سفارش کرد: لباس گرم بپوشین، پارسا جان این مریم خیلی بچه اس، نذاری هله هوله بخوره مسموم بشه من و مهسا همزمان با هم گفتیم: ا مامان باز شروع کردی؟

گوشیم زنگ خورد، طاهره بود، جواب دادم: بله؟

طاهره: سلام، ما اول جلیبیم، منتظر شما، کجایی؟

سلام، شرمنده طاهره جان چقدر زود رسیدین، ما هنوز دنبال رویا و اینا و گلاره نرفتیم طاهره با حرص: بباین دیگه، این آقا وحید مارو کشت بس گلاره گلاره کرد، بردارین نامزدشو بیارین تا خدایی نکرده چیزیش نشده خندیدم: چشم چشم، الان میایم



تماس رو که قطع کردم مهر روز والیاس وفاطمه هم رسیدن ، به دو به سمتشون رفتم وروبوسی کردم، وقتی با مهر روز روبوسی میکردم آروم درگوشم گفتم: مریم جان، اختلاف سنی تو با پارسا باعث میشه که اون تصمیمات عاقلانه تری بگیره پس به حرفش گوش کن خندیدم، زد به بازوم: کوفت چرا میخندی؟

-آخه تو این مدت خیلی از نصایح گهر بارت یاد کردم، از قیافه مهر روز معلوم بود چیزی از حرفهام نفهمیده، پارسا صدام کرد: بیا دیگه مریم، اون بنده خداها منتظر مومن از بغل مهر روز بیرون اومدم و سوار ماشین شدم، به محض اینکه به حرکت در اومدم واز در حیاط خارج شدیم، مامان ظرف آبی رو که دستش بود رو پشت سرمون خالی کرد، اول رفتیم دنبال رویا و عارف، من رفتم عقب نشستم و عارف جلو نشست، بعدش رفتیم دنبال گلاره، جلوی در خونه گلاره منتظرش بودیم، که دوباره گوشیم زنگ خورد طاهره بود، جواب دادم: بله؟

-بله ومرض، کجایی پس؟ -اومدم دنبال گلاره، میخواین شما آهسته حرکت کنین، باز یه جا دیگه همو ببینیم طاهره با خنده: ما هم چنین قصدی داریم، ولی آقا وحید طاقت نمیاره خندیدم: پس یه کوچولو دیگه منتظر باشین ما هم میایم، اصلاً تقصیر خودتونه، آگه از اول میومدین خونه ما چرا الان باید نیم ساعت تو جلین معطل باشین! طاهره: خب حالا توهم! ایشالله تو راه برگشت

-ایشالله گلاره با مامان و باباش اومدن جلوی در، همه پیاده شدیم، سلام و احوال پرسی کردیم، پارسا چمدان گلاره رو جابجا کرد، مامان گلاره من و رویا رو کشید به کناری وگفت: ببینید بچه ها درسته که وحید و گلاره نامزدن اما چون هنوز نامحرم خودتون حواستون به همه چی باشه من به پدر گلاره نگفتم که وحید هم داره میاد، من دیگه سفارش نکنم، با رویا کلی زبون ریختیم تا مادر گلاره رو آروم کردیم، وبعد از اینکه بابای گلاره هم کلی نصیحتمون کردن، که تند نرین و هر جا توقف نکنند..... حرکت کردیم.

وقتی به طاهره اینا رسیدیم، گلاره رفت تو ماشین اونها نشست، یعنی چیدمانمون رو از قصد به این شکل در آوردم که رابطه بین گلاره و وحید با طاهره و شوهرش دوستانه تر بشه، توی راه بودیم، من سرمو گذاشته بودم رو شونه رویا واز آینه جلوی ماشین به چشموهای پارسا نگاه میکردم که هر از گاهی شیطان میشد و بغلهای چشمش چین میخورد معلوم بود که داره لبخند میزنه، وسایلمو قرار بود ببرم واحد پارسا و گلاره هم میخواست بیاد جای الان من بشینه به این



فکر میکردم که بعد از عید باید برم وسایل ها رو جابجا کنم، و این یک سال باقیمونده از درسم رو طوری برنامه ریزی کنم که به قولی که به بابا دادم بابت نمراتم هم عمل کنم، مخصوصاً که اولین امتحانم رو با نمره 11 افتاده بودم و کلی جلوی بابا شرمنده شده بودم. رویا آروم در گوشم گفت: یه چیزی بگم قول میدی وحشی نشی؟

بهش نگاه کردم: چی؟

با لبخند شرمگینی در گوشم گفت: من دارم مامان میشم ولی هنوز حتی به عارف هم نگفتم با ذوق دستامو به هم کوبیدم: وای خداجونم امروز دوتا خبر خوش یک شکل دریافت کردم پارسا با لبخند گفت: رویا خانوم تبریک میگم رویا با تعجب به من نگاه کرد: دوتا؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم: قبل از تو، مهسا

در حالی که از حرص لبهاشو میجوید: مبارکش باشه، من تورو میکشم

عارف سرشو به عقب برگردوند: وایسین ببینم، تبریک واسه چی بود!!!

با لبخند عریضی گفتم: تبریک بابا شدن شما

عارف با مسخرگی تمام هر چهارتا انگشتشو گذاشت تو دهنش، از خنده دولا شده بودم، دوباره در آورد: جون من؟ اذیتم نمیکنین؟

پارسا در حالی که پخش ماشین رو روشن می کرد گفت: یه آهنگ شاد به افتخار آقا عارف که داره بابا میشه

و صدای آهنگ زندگی چیست منصور فضای ماشین رو پر کرد، و همه شروع کردیم به

خوندن گوشه پارسا زنگ خورد، به سمت من گرفت: مریم جان جواب بده

حمید بود، جواب دادم: سلام

حمید: سلام مریم خانوم، از آقا پارسا بپرسین کجا نگره داریم، گلاره خانوم میگه بابا امان؛ بریم اونجا؟

رو به پارسا گفتم: آقا حمیده، میگه بابا امان بریم؟

قبل از اینکه پارسا جواب بده، عارف گفت: اگه جمع موافقین، فعلاً وانستیم، بریم بش قارداش،

یه نون و پنیر گوجه دبش هم مهمون من

پارسا گفت: هوا خیلی سرده ها! تازه راهش فرعی هم هست

من و رویا با هم گفتیم: زیاد که نمیمونیم!



پارسا سرشو تگون داد: باشه هر چی بقیه بگن
 در جواب حمید که اونور خط بود گفتم: میریم بش قارداش
 حمید: من راهشو بلد نیستم، شما جلو برین ما هم دنبالتون میایم
 من: باشه، در ضمن آقای راننده محترم، در حین رانندگی با تلفن صحبت نفرمایید
 حمید با صدای بلند خندید: چشم
 خندیدمو قطع کردم، ساعتی بعد بش قارداش توقف کردیم، هوا سوز سردی داشت، و برخلاف
 روز های گرم سال خیلی خلوت بود، بعد از اینکه میان وعده خوردیم، خانوم ها بلند شدیم که
 توی اون طبیعت زیبا کمی عکس بگیریم، در حین اینکه قدم میزدیم از طاهره پرسیدم: از پویا
 چه خبر؟

بهم چپ چپ نگاه کرد: چه عجب یادی از اون طفلک کردی!
 لبخند زدم: خداییش خودت که در جریان بودی چقدر مشغله فکری داشتم
 سرشو تگون داد: هفته پیش با یکی از فامیل های امیر نامزد کردن
 تا رفتم لبخند بزنم قیافه اش عبوس شد: فکرشو بکن! فردای نامزدیش باباش تموم کرد
 با افسوس آهی کشیدم: خدا بیامرزش، بیچاره پویا، امیدوارم خوشبخت بشه
 طاهره لبخند زد: من هم امیدوارم، پویا پسر خیلی خوبیه
 با تعجب گفتم: ولی دقت کردی خبرگزاریت ضعیف شده! یه هفته اس نامزد کرده وتو الان که
 من ازت پرسیدم گفتی

طاهره با صدای بلند خندید: آخه دلیلی نداشت بگم، تو همه اش درگیر مراسم خواستگاری
 و نامزدی خودت بودی، والا خیالت تخت من از سمت خبرگزاریم هیچ وقت استعفا نمیدم
 بعد از اینکه کلی عکس گرفتیم و برگشتیم، دیدیم آقایون دارن بساط رو جمع میکنند، گلاره
 دستمو کشید و کمی از شون فاصله گرفتیم، در گوشم گفت: نظرت چیه یه کم وحید و پارسا رو
 جز بدیم

با تعجب گفتم: چیکار میخوای کنی؟

با دوتا دستاش قاب صورتم رو گرفت و صورتشو نزدیک کرد، فهمیدم نقشه اش چیه، لبخند
 زدم و منم باهاش همقدم شدم، صورتهامونو تا حد امکان به هم نزدیک کردیم و بی حرکت
 ایستادیم و دماغ تو دماغ به هم لبخند زدیم، اما چون دستهای گلاره دوطرف صورتمون رو
 پوشونده بود از دور نمای بوس دیده میشد، یهو صدای فریاد وحید بلند شد: گلاره میکشمت



با صدای وحید همه به ما نگاه کردن، بعد وحید شروع کرد به سمت ما دوپیدن و پارسا هم یه لنگ کفششو در آورد و پشت سرش، با اشاره گلاره مثل جت از جامون در رفتیم، صدای خنده های طاهره و رویا و شوهرانشون تو صدای باد گم میشد و چند خانوار دیگه که اونجا بودن با تعجب به ما نگاه میکردن و من و گلاره همچنان میدویدیم و با صدای بلند میخندیدیم، یهو وحید دست انداخت دور کمر گلاره و رو هوا بلندش کرد و به سمت خودش چرخوند و لبهاشو رو لبهای گلاره گذاشت، همه شروع کردن به جیغ و دست زدن، زود هم لبهاشو برداشت، اونقدر حواسم به اونا بود که از پارسا غافل شدم، بهم رسید، از کار وحید خنده اش گرفته بود در حالی که کفشش دستش بود نزدیکم شد: شانس آوردی مریم که خنده ام گرفت

دستامو پشتم قلاب کردم و جلوش خم شدم و عقب عقب راه میرفتم: مثلاً اگه خنده ات نمیگرفت چی کار میکردی؟

ابروهاشو بالا انداخت: خودت بهتر میدونی

کفششو پاش کرد و فاصلمون رو با قدمی بلند از بین برد و در حالی که پیشونیمو میبوسید گفت:

قربونت برم با من این کارو نکن، من بینهایت حسودم

لب پایینمو گاز گرفتم: زشته پارسا، حسودی گناهه، داریم میریم زیارت امام هشتم، همین جا این گناهو ترک کن،

بادی به غبغب انداخت: یعنی میگی بی غیرت باشم؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم: من نگفتم بی غیرت باش، گفتم حسود نباش

و روی نوک انگشتم و استادم و لبهامو گذاشتم روی لبهاش، اون هم دستشو گذاشت پشت کمرم و لبهامو بوسید، صدای اعتراض حمید شنیده شد در حالی که داشت به ما نزدیک و نزدیک تر میشد: خجالت هم خوب چیزیه! یک نفر رعایت سن مارو نمیکنه

بازوی پارسا رو گرفت و از من جداش کرد، و به سمت ماشین ها برد، من و وحید و گلاره هم

در حالی که لبخند به لبمون بود به جمع پیوستیم... * (پایان) *

پایان

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



**کانال ما را
در تلگرام
دنبال کنید**

جهت دانلود سایر کتاب های رمان برای انواع گوشی های موبایل و
کمپیوتر

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

هم اکنون به کانال کتاب ما در تلگرام پیوندید

کانال کتاب ما در تلگرام



@goldjar

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صفحه تلگرام مدیر کانال



@faridsoghrati

[Telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)

آدرس سایت های دانلود کتاب

goldjar.blog.ir

goldjar2.blogfa.com

goldjar.blogfa.com

نکته : سایت آخری فعلا مسدود است / از دو سایت دیگر استفاده کنید

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)**FARID.S**

موفق باشید